مرکز تحقیقات
دیپو خانه ۳۰ کوچه ۸
جناب مرحوم غلام محمد طرزی کوهستان برور
۳۰/۸
ایف
H. Z. TARZI
Shahr-i-Nau
Kabul, Afghanistan

H. Z. TARZI
Shahr-i-Nau
Kabul, Afghanistan

حشر با من لعب پنهان راز خود

گر تمنا پنهان نخواهم داشت راز من فرسود

تیغ تیز او چهان بادا گلوی بنده کوتاه

Kabul, Afghanistan

هُوَ

۴

بتاریخ ۲۴ ماه ربیع الثانی ۱۳۳۲ هجری

مرسوم عبد اللطیف خان پسر مرحوم عبد الغفار خان

مرحوم هم رشته دار دولت و تمرات

و شهد این نسخه را بر دار خاکسار

و حقیر

و عبد الغفور محمدی

چند سال قبل از این نصاحبان هوشیار دیوان طرز مرحوم بدستم افتاد که سراپا بخط خود او بود
چون در این نسخه خطی چنانچه در فوق مشاهده می شود مسطور بود که قبلهٔ امجد اطهر شهدم مستوفی الممالک
بجو آن نسخه نایاب را بعبد الرؤف خان نوکله طرز مرحوم داده نعم البدل این نسخه متبرکه را
از او گرفتم خیلی صافی هلمند ۲۵ شوال ۱۳۵۹ مصادف عقرب ۱۳۱۸ شهر آ

و اینک این نسخه را نیز بدست محترم و برادر فاضل مکرم خود جناب آقای عبد الغفور حال
طرز که فقیر عبد امجد خود را حقیقتاً مدیون و قرار دارم و این توانائی را ضمن
از ان مجموعه فقیر حنیف العبد را شایان می بینم تقدیم بدارم حنیف

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

رب یسر وتمم بالخیر

ای لال زا وصاف تو پیوسته زبانها — در خامه چو شق مانده ز حمد تو پیاپی نها

آثار تو ظاهر بهمه کون و مکان لیک — از تو نتوان یافت نشانی بمکانها

ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا — وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها

جان کرده نثار در دم تیر تو اسیران — عشاق ترا هست درین راه نشانها

در فکر تو افتاد و کزید تقیسم — لرزو هم در ادراک تو وانانده ز

اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب — در تاش وا بند همه سوخته جانها

تا غیر ترا ره ندهد چشم ز مژگان — داده بکف مردمک دیده سنانها

خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی — هر موی مرا هست پر از تو فغانها
طرزی اگر از دیده انصاف به پرسی — ابر خ صد رنگ بهار مذ خزانها

حمد دوم در حمد خدا گفته شده

ای لبسر غلطان همه سو در سر اغنا ابها — کرد خود گردان بجستجوی تو گردابها
گر ضعیفی از شکوه قدرت او دم مزن — از نسیمی صد شکن افتد بروی آبها
در تماشای خیال جلوه دیدار او — دیده ها ریزند چون انجم ز مژگان خوابها
تا که طاق جبهت ابروی کجت در جلوه شد — گشت از تعظیم هر مو بر تنم محرابها
رشته عمر دراز م در گره کوتاه شد — بلکه در دست غم عشق تو خوردم تابها
دل ز یاد چشم مستت تا نمرد در خون نشست — جان ز یاد طره ات افتاد در گردابها
آنکه برق لمع قهرت جلوه کرد در بحر — میپرند بر سینک سر از بیم تو سیلابها

طرفی در وصف خیال عارض همچنین او

میپرد هر چند پهلوشم بسان ابها

ای هیچ تو در پرتنگ نهان کرده ثمر را
انعام تو در ناله نهاد دست اثر را

تشریف زیبا تیو قبا بهر قدارا ست
پشت کرمت بهر میان ساخت کمر را

در بحر کف جود و سخا و کرم تو
قیمت نبود پیش ز یکقطره گهر را

از مرحمت عام تو پرورد بدارا
با شیره جان شاخ شجر طفل ثمر را

قهر تو عیان ساخته هر از دهن مار
لطف تو نهان در دل نی کرده شکر را

صنع تو بظلمتکده محفل امکان
افروخته از نور ضیا شمس و قمر را

جز تو که دهد قوت بپنائی اشیا
با این همه ضعفی که تو داری نظر را

کس محرم اسرار نشد گرچه درین راه
خلقی ز پی وصل تو خون کرده جگر را

از نور تو یک ذره مکرر چه هر صبح
خورشید در آغوش نهان کرده سحر را

یارب بدل سوخته ما شرری زن
زان شعله که در بر طور برافروخت شجر را

با چشم تر و چاک جگر خامه طرازی
در قطع ره شوق تو پا ساخته سر را

در نعت فخر مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته شده

معصیت کم میکند خود را ز خیر خون جاب — کز نخجیش اوری دریای لطف عام را

آفتاب عارض او خال را در بر کشد — روز در اغوش میدارد سواد شام را

از ضعیفیها مشو غافل که شیران صید او — گرچه اینجا پیشتر از موی بینی دام را

نقش زلفش تا مدل شد ثبت دل از شکوه ما ند — موی از فریاد سازد منع طبع جام را

حلقه زلفش ز بهر صید دل در جنبش است — شوق صید اورد در پرواز خرد ام را

از دهان شکب او نا ید جواب حرف ما — ماند پا در شکر از نعل لبش پیغام را

جز گل حسرت در اینجا حاصلی در بار نیست — طرز ی آتش ز بهار پستان تنگ و نام را

بس کن ایدل چند داری نا له شبگیر را — برده انداز نا لهایت قوت تاثیر را

چشم خون افشان ما از بس بوحشت اشک ریخت — کرد همچون چشم ماهی حلقه زنجیر را

گر رسد از دست زنجیری تو روی ناو کی — می نشانم چون مژه بر چشم خود ان تیر را

در دسر می اورد فریاد شور انگیز ما — سرمه امدادی که خاموشی دهم تقریر را

گل دهان از خنده چون بندد که ان لبهای یار — میدمد در رنگ تبسم غنچه تصویر را

در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا — تا مگر از گوشه بالی بنشان تیر را

اب چشم از دشمنیهائی که دارد در برم — خانه نگذاشت الا خانهٔ زنجیر را

سر بسر جرمیم و خورسندیم کاندر روز حشر — خلقی جز عفو نبود صاحب تقصیر را

تشنهٔ آب دم تیغیم و آن بیرحم کو — تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را

در بیان غم او طرزی از بیم رشیمان — گرد خود هر گز ندیدم حلقه جز زنجیر را

با یار تا قریب ندیدم رقیب را — دیگر ندیده ام بدل و جان شکیب را

زلفت خبر ز حال دلم گر نشد چه شد — در ملک کفر کس نتواند غریب را

هر کس نصیب روز خوان وصال تو — درد اکه بهره نیست من بی نصیب را

مارا که منع کرده ز دیدار کلرخان — کس از چمن برون نکند عندلیب را

یارب نگاهدار تو از چشم مردمان — ان سحر سازنرگس مردم فریب را

چشمش نساخت چاره درد مرا دریغ بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

پرخت کهربم اگر اندر کنار آینه را زاه کرم خویش سازم زنگ بار آینه را
ارد و چشم خونفشام عارض خود بپوش زنگ کلفت زود گیرد در بهار آینه را
حیرت دل گر بوصف ماه رویت دم زند میکند سیماب اسا پیقرار آینه را
خنجر مژگان او ترسم که سازد در خزانه اش دور کن از پیش چشم شوخ یار آینه را
بار دادی تا ببزم وصل خود آینه را گردم از راه مادم پیشکار آینه را
صاف دل را نقش بد در سینه نبود جا بگیر عکس خوب و بد بنا شد پایدار آینه را
هر که خود شود دیدار خوبان معتاد است حیرت دل عاقبت آمد بکار آینه را
همچو شبنم پیش خورشید رخت نابود بود زان کشد زنجیر جوهر در کنار آینه را
پیش ازین وصف رخ خوبت نیاید در بیان عکس رخسار تو سازد دلاله زار آینه را
دل چیان تاب جمالت آورد کز یک نگاه شرم رویت سلخت همچون غبار آینه را

مژده وصل ای جوان در دل پر طرب نیا — میتوان کردن زاهی ز نگنبار ایمنیه را

بر مه رخ فکنده طره بیتاب را — سایه نکرکه میکشد در بغل آفتاب را

زیر نقاب میکنی عارض خوب چون عیان — تاب نیاورد کتان بر تو مهتاب را

چند نشسته دعوی حسن کرده مه — برکش و بیحجاب کن ماه من آفتاب را

سایه صفت ز شرم تو خور زمین چنین پهند — از رخ همچو ماه خود کر فکنی نقاب را

خواب بدیده نا یدم چند فسانه خوانیم — زانکه فسون چشم تو برده ز دیده خواب را

نکهت زلف تو بچین کر بخطا کدر کند — غوطه بخون دل دهد نافه مشکناب را

جای نفس ز سلنیه ام شعله زبانه میکشد — پیش تو گر بیان کنم سوز دل کباب را

پیش لب تو ای صنم دست ز باده کی کشم — من که چو آب میخورم خون دل شراب را

بر طرف عذار خود اطره چه تاب میدهی — چند نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را

مژده وصل ای جوان در دل پر طرب نیا — باز پس اور در روان خرمی شباب را

غبار راز پایمالی تو تیای چشم گردون شد
بود افتادگیها نردبان اوج عزتها

کجا ما را گذارد لطف تو عریان ز چشم خلق
که پوشد بر قد اشجار انعام تو خلعتها

ز عکس جلوهٔ حسن تو دل در سینه بیتابم
بخود پیچیده چون آیینه در گرداب حیرتها

دلم بیمار عصیانست لطف دار تو میخواهم
دوای درد خود را ای شفا آموز علتها

بجز طرزی که در زندان حسرت میکند آهی
جهانی در بهار است مست سازد عشرتها

در کابین بجواب میرزا اسپدل گفته شده

ای داغ تمنای خیال تو جگرها
پامال ره شوق تو چون آبله سرها

یکدره اگر عشق دهد رخصت پرواز
در سنگ پرافشان شود از شوق شررها

از شوق تماشای گلستان صباحت
شد جنبش مژگان پر پرواز نظرها

از بس بسراغ غم درد تو دویدم
خیزد ز پی ناله من گرد اثرها

تا پای طلب لبست بدامان قناعت
در آبرخ خویش زند غوطه گهرها

من با تن چون کاه کجا دیده ام عشق
هم گشته ز بار غم تو کوه کمرها

طرزی مسبر کنج نشینی قناعت — ز حلقه صفت خم نشوی در پس در ها

در کابین جواب میرزا صاحب اصفهانی گفته شده

ملکبد زد کریبا و حشش جانب گلزارها — از طراوت خون گل جوشد ز نوک خارها

تا بر خسار تو گل رزد لاف خوبی در چمن — باغبان گل را فروشد لبته در بازارها

سر کشیهای تو طاهر کرد رنگ عجز ما — محو کرد د سایه چون افتد ز پا دیوارها

تر دماغی پرده ساز نالهٔ زار دل است — شد بلند آهنگ چون افسر ز برجودتارها

دید تا رخسارهٔ ناشسته ات از اد چمن — گل ز حسرت هر سحر شوید بخون رخسارها

ز بان لعل شنگو جانب گلشن رو ی — غنچه بر دارد فغان از شوق چون منقارها

در اد لگاه محبت شوخی نظارگی نیست — میکند بر پا ثمره برد اشتهادارها

ره نبر دم بر در دیر محبت ای صنم — تا نه بستم از خم زلفت بخود زنارها

در گلستانی که طرزی بلبل دستان او — رونق از گل میپرد خار سر دیوارها

ایضا در نعت علی یی بجواب میرزا سپدل گفته شده

گر نسیم زلفش آرد باد در گلزارها
تا بت سنبل میدهد خار سر دیوارها

مرحبا یاد جمالت گلشن آرائی کند
همچو سنبل میطپد در خون گل گلزارها

ماه من روزی اگر از رخ برافکنی نقاب
میخرد خورشید سیمین سایه در دیوارها

در گلستان وصالش گر مژه برهم زنم
میخلد در دیده ام مژگان بسان خارها

جلوهٔ یارم غرض از کعبه و بتخانه است
ورنه غیر از رشته نبود سبحه و زنارها

تا هستی را نفس از پیچ و تاب افتاد
شد گره در رشتهٔ مطلب بجای کارها

خاک شد این سینه تا زیر غبار انفعال
از خجالت او صفا دارد درین دیوارها

غیر نومیدی نخیزد ناله از قانون ما
سازها امید مرا از یاس باشد تارها

دامن خورشید گوئی یکچمن زار گلست
می پرد از بس رشحه مش رنگ از رخسارها

در گلستانی که دم از نعل خاموشیش زنم
غنچه را در بس خموشی میدهد منقارها

گر ز سامان بگذری طرفی سلامت مفت است
غنچه را سیم میرود در باد از دستارها

میسنجند

سپند ما بشوخی لبکه در آتش زند پرهاش — شود چون حلقه چشم غزالان دود مجمرها

مژه آئینه چین نیمرنگش در نظر دارد — که مژگان پریزاد است در آئینه جوهرها

زبس در نامه کردم وصف آن مژگان خونریزرا — زرنگینی پر طاؤس شد بال کبوترها

اگر کیفیت چشم پرشبی مستان بیادارد — زبان فی‌المجلس آید ز مستی مغز در سرها

اگر عکس لبش میگون او بر روی بحر افتد — بجای آب خون گردد گره در چشم گوهرها

زبس وصف لب لعل سخنگویش رقم کردم — چو تار چنگ در فریاد آید خط مسطرها

زند چون موج یاد بحر چین جلوه راش — تهی از هوش گردد چون حباب از شوق ساغرها

زد رد حسرت یاد دم همشیر بیدادش — دلم چون مرغ بسمل میزند در موج خونگرها

عرق بر روی شرمم پرده پوشی میکند طرزی — بوقت مرگ خاک قبر بندد چشم اخگرها

در بندیکانه بجواب میرزا صائب گفته شد

لبکه از شوق تواش آتش نفس نخجیرها — کشت چون بال سمندر شهپر شمشیرها

لبکه خوردم بر جگر پیکان بیدادترا — بر لبم آید نفس چون ناله زنجیرها

ای از جمالت آینهٔ صنع را جلا — خاکی درت بچشم ملایک چو توتیا
سوگند ایزد است بموی و بروی تو — در ابتدای سوره والشمس و الضحی
الحق که بود ذات تو مشتق ز نور حق — زان رو نبود سایه ات ای سایهٔ خدا
جائی که مادح تو نبود خالق جهان — ما از کجا و مدحت ذات تو از کجا
عذرم بپذیر زانکه توئی معذرت پذیر — دستم بگیر زانکه درافتاده ام ز پا
ارحم لنا بلطفک یا راحم الامم — اشفع لنا بفضلک یا شافع الورا
از عین لطف و مرحمت ای رحمت الیه — بنگر بحال طرز مسکین بینوا

ای شعله خوم پرس ز سوز نهان ما — بال سمندرست زبان در دهان ما
شب پا در زنجیر مستش فغان که باز — از سر ناله میکشد آه و فغان ما
شد بند بند انجمن افروز نخل طور — تا برق عشق شعله زد از استخوان ما
درد اکه غیر برق دل هیچکس نسوخت — بر حال زار خویش اشکیان ما

نام قد چو پیرهن تو تا بر لبم گذشت — شد راست همچو تیر قد چون کمان ما

بار دگر ز مو بیو گشتیم ما و دل — بحث میانه آمد تا در میان ما

تا گهت خیال تو ره یافت در دلم — گلهای ارزو دمد از بوستان ما

پر گوهرت همیچو صدف حقه لبم — بر بسته تا بمهر خموشی دهان ما

از بس ز تیر تو بگشتیم ما و دل — کس غیر ناوک تو نیامد بنشان ما

یا درخ که کرده بدل جلوه زانکه باز — دارد بهار صد چمنستان خزان ما

جائی که کاروان غم درد میرود — باشد فغان دل جرس کاروان ما

از بس دورنگیست عیان از جبین خلق — طرزی نمانده نام وفا در زمان ما

از بس شوان بافسون واکشی دشنام را — گر زرک یاقوت مشکل کس نگیرد کام را

پیش روشن حیرت آئینه چون سیماب شد — شوخی حسنش ز بس رم میدهد ارام را

انجمن را غیر نوشش دیش جز نیش مباد — خانه زنبور شهد دیده بادام را

در جواب استادی میرزا بیدل در هنگامی قبله گاه در سفر غلیی از امیر جوست خان خفه شده بود مے کلام طرزی ولد سردار رحمدل خان

زبس دارد دو چشمش در کلویم سرمه سلیها — مرحوم — زدل فریاد میخیزد بدوش نارسایها

کجا در دستم افتد دامن جمعیت خاطر — که دل چون شعله از خود هر نفس دارد جدایها

گل مثقار بلبل غنچه تصویر حیرت شد — زبان نالهام برداشت تا رنگین نواییها

بهار خاموشی گلهای شهرت در بغل دارد — علم شد چون قلم آوازهام از بیصداییها

بگلزاری که یاد گلشن جنتش گذر دارد — چو نکهت غنچه پر بکست از بس رنگ سایها

براه عجزم بجزام دهی بدست و پا زن — که تا خورشید شبنم را برد بدست پاییها

بنا شد خودنماییها بوضع حیرت اندوزم — که در مشق تحیر کرده ام کم خودنماییها

بیاد بوسه پای نگارین کسی طرب — سراپا خاک گشتم اخر از بن جبهه سایها

در بندی خانه بجواب ناصر علی گفته شده

برندان غمش کردم زبس فریاد یارب‌ها — بگردون پر خون کردید چون بیحاله گویها

زبس خوش لطافت میزند لبهای میگونش — شود نیلی چو نیلوفر عکس بوسه الهها

ز شرم سائلم در کوی نومیدی چه پرسی — نه در طبع کریمان چون عرق شد اب مطلبها
ز بس در شعلهٔ شوقش بسان شمع میسوزم — عرق بر چهره ام اخگر شود از گرمی تبها
گواکب میطپد همچون سپند از جوش بیتابی — تپیدم آه کز لب پا نشد در دل شبها
ز بس شوخی رواج از طفل باری گوش میدارد — معلم همچو من طفلان میکند شوخی بمکتبها
بیاد مار نقش بسکه بر جود هر نفس بستم — خلد هر موی بر اندام من چون نیش عقربها
بیاد بوسهٔ لعل لبش در بزم میخواران — ز حسرت همچو جام می تهی گردند لبها
ز بس دود دل طرزی رود تا اسمان هر شب — چو اشک از چشم گردون بر زمین افتاد کوکبها

الصا در بندی خانه بجواب میرزا صاحب گفته

زهی پر زهر حسرت بیدماغت کاسهٔ تبها — بیابان مرگ صحرای تمنای تو بر تبها
طرار دامن حسن قبولت ذیل عز تبها — ز چشم افتادهٔ لطفت غبار پای بی تبها
ز شوخیهای حسن نیرنگ جلوه پرداز شد — ز تپهای چو سیماب است در انگیزهٔ جوهر تبها
بیاد بوسهٔ لعلت تمنای تهی مغزم — چو جام می کشد خمیازه در اغوش حبه تبها

باک نبود گر مرا بستند این سگ طلبشان — لایق زنجیر باشد دست و پای شیرها

گلشن راز رخت پی شرح خواندن مشکلست — آیت حسن ترا زان خط کند تفسیرها

بسکه در کنج غمت آه و مادم میکشم — بر سحر بستم نفس از ناله شبگیرها

از سر تعمیرم ای معمار عشرت در گذر — خانه ام را میکند سیلاب غم تعمیرها

کاتب قدرت بنوک خامه اعجاز صنع — آیت حسن ترا از خط کند تفسیرها

بسکه بهمکان خاک کنت دلنشین افتاده است — میکشد چون مغز تیرت را بجان نخجیرها

پیش چشم ابروی سیمین تا کجت — همچو جوهر تاب بر خود میخورد شمشیرها

چند در تدبیر خود با عقل داری کشمکش — کی کند تدبیر طرزی چاره تقدیرها

در هرات بجواب قاآنی گفته شده

بخط گلعذارها نهشته زلف تارها — زده است حلقه تارها بروی سبزه زارها

دو طره شربتی ها گشاده چون کمندها — به بسته دل به بند ها نه یک نه صد هزارها

شکفته گل بباغها نه باغها که راغها — ز لاله پر چراغها بمقدم بهارها

طرفهای گلستان بهمهای بلبلان — بهایهای صوفیان فشانده کف خجل

بروی لاله زالها چو باده در پیالها — هزار کرم نالها بطرف مرغزارها

نگار می پرستها پیالها بدستها — ربوده دل ز مستها بچشم پرخمارها

بنه بکف پیالها بده بمن نوالها — ز دست خورد سالها بیاد میگسارها

ز جور لاله رویها بعشق مشک موها — سرشکها چو جویها روان بروقطارها

بتیغهای غمزها بتیرهای رمزها — بطعنها بطرزها نموده دل فگارها

کمان نازکرده زه برابروان زده گره — بزلفکان چون زره نموده دل شکارها

بخفته شش عرصها باین ترانه شعرها — نموده طرزی سحرها بوصف گلعذارها

در جنگ ریجواب میرزا صاحب گفته

از بسکه تازه کشته بیوبت دماغها — گردد چو لاله داغ دل از سیر باغها

در جستجوی بوی تو بر هر کنار جو — دیوانه وار لاله فروزد چراغها

از شوق آنکه تا بلبت او نهد لبی — همیازه ساز گشته ز حسرت ایاغها

مانند غنچه ابله پا کشته در چمن — از بس دویده اند بپویت سر اغها
روایم چو موج بسته دام کشا کشم — سر کشته ات بخواب نه بیند فراغها
دل سوز تر ز داغ ندارم هیچکس — سوزد که بر شهید تو غیر از چراغها
لعل سخن طراز که خندید زانکه باز — کان نمک شده لب خاموش داغها
طرزی بیاد لعل می آلود داومدام — ارجا بادهٔ خون بچکد از ایاغها

در هرات بخیال خوکفته شده

زبس دویده ام اندر سراغ آبله ها — بهشش پای کرفتم چراغ ابلهها
بسان قطرهٔ شبنم که بر کلاب افتد — چنان بروی تو زیبا است داغ ابلهها
ز رشک انکه لبت را پیاله میبوسد — زخون شده است لبالب ایاغ ابلهها
بپای راه روانت ز بسکه خار شکست — نمانده قطره آبی بباغ ابلهها
خیال سیر سر کوی او بسر دارد — چنین بخویش که بالد دماغ ابلهها
چو غنچه پای بدامن کشیده سیر کنم — زبس براه شکستم ایاغ ابلهها

بکوی یار تواند که پی برد طرزی — براه هر که فرود چراغ ابها سر

در هشدها بجواب میرزا بیدل گفته شده

تحقیق دهانش بود صد جا عقده در دل — لبش از یک تبسم کرد مارا حل مشکلها

بطوف کعبهٔ کویش ز اوج غیرت رفتم — بدان جاده در آغوش دارد جوش منزلها

زبس تاثیر الفت داشت آن شمشیر بیداد — چو جوهر صد گره دارد به تیغش خون بسملها

زبان احتیاج از بهر نان آن به که نکشائی — جهان یکجوش کرد است از ابروی سائلها

جمال وحدت از هستی ما نقش عدم دارد — نکرد کم گشت دریا از میان جوش ساحلها

بصحرای غمش از وضع رفتار دم چیزی — بدوش ناله مانند جرس داریم محملها

مزن چون غنچه دم از خنده در صحن چمن طرزی — چو گل از یک تبسم میرود بر باد محفلها

در کابین بجواب میرزا بیدل گفته شده

بر عارض تو پیداست این شبنم عرقها — یا شد عیان ثر یا بر دامن شفقها

از پرده تا جمالت صورت نما برآمد — آئینها چو سیماب افتاده در قلقها

تا ترک چشم مستت زده بر کمان کین بست
شد دل ز تیر نازت پر تیر چون سعد قها

آن نو بهار خوبی تا سوی باغ آمد
گلشن پی نثارش گل کرده در طبقها

یکدرس جان سپاریست در مکتب غم عشق
باشد به پیش رویت زین درسها سبقها

اول ورق دریده بیطار زیست حرفش
دیوان عشق دارد صد جزو ازین ورقها

تا گل نسوزد از شرم از روی آتشینت
ابی برخ فشاند از شبنم عرقها

از خار ظلم گردون گلبن بطرف گلشن
از گل بسر گرفته صد آتشین طبقها

طرزی بچنگ عشقش از زخم دل چه پرسی
چون گل بسینه دارم ز اشیع نارنقها

میرمد از شوخی چشمت زبس ارزانها
چون دل صیادی تا بست نبض دامها

تا بوی دامم آن صید شکاری بگذرد
سبز کرد دانه چون مژگان بچشم دامها

طاقت مکتوب خواندن نیست معشوق مرا
میفرستم سوی او از بوی گل پیغامها

از تبسم تلخی زهر نگاهت کم نشد
از شکر شیرین نگردد تلخی بادامها

زان شبم تاسیه روزان بیاض صبح نیست
گر سواد بخت من شد رنگ لطف شاهها

پی لب لعل می آلودت ببزم میکشان
موج می خمیازه حسرت کشد در جاهها

در تمنای عقیق نامدار لعل تو
از تکین چون بوی گل پرواز گیرد ناهها

تا دم از نیستی زدم حرف عدم آید بیاد
چون شرر میخوانم از اغاز خود افسانهها

گر شبی در خواب بیند لعل نوشین ترا
در شکر چون پسته غلطد دیده بادامها

طرزی از ذوق تبسمهای لبهای کسی
خنده دندان نماد ارد در شادی جاهها

ای از هوس رویت گلها بگلستانها
گردند نپستانی صد چاک گریبانها

از بوی گلاب و گل شد دامن دل گلشن
چون غنچه فرو بردیم تا پر بگریبانها

تا جلوه کنان آید آن شاهد بازاری
آئینه زحیرانی چیدیم بدوکانها

از ذکر تو گرز اهد در شهر کند منعم
باریک روان گویم وصفت بمیانها

تا نقش جمالت را چون عکس کشد در بر
محو مذر حیرانی آئینه صفت جانها

در بزم وفاکیشان رسم وفا رصف چیدم
در سینه گرد کردم تا غنچه پیکانها

ای شوخ کمان ابرو تیزی بکشا بر دل
ما هم چو وفاکیشان پیکان زقربانها

دیروز مرا پیمان با توبه شکستن بود
امروز نگشتم بر سر پیمانه به پیمانها

تا دفتر چشمش را دیوان غزل بستم
چون آب رود معنی در جدول دیوانها

با خانه نشین طرزی کو مصرع بیدل را
دقت دل سودائی میرفت به بستانها

بایین روی غمناک از خرامی سوی گلشنها
ز حسرت بر سر خود ریزد آتش گل بدامنها

ز بس دیوانگانت خاک بر سر میکنند از غم
لبان سرمه نایابت خاکستر بگلخنها

بپرداز ای تیر آهم آن ابرو کمان دارد
که جنبش را به براز حلقهٔ خط است جوشنها

کسی واقف نشد از آه و فریاد دل خاکم
بزیر آب کوئی نالهٔ ماهی است شیونها

رخت از پرده تا ای آفتاب حسن بیرون شد
پر چون ذره از شوق جمالت چشم روزنها

بقصد سر بریدنها ز دیبای تا استین بالا
رشمشیر کجت ماند است میشها بگردنها

بزمی سخت رو چون تن بد هر رنگ میگردد
نه باشد صورت آئینه و شمشیر زاهنها

مذور زم چشم امید از طمع بر جلعت دونان
نه چشم ماست وقف عیب پوشیها چو سوزنها

غنی از پهلوی چرب این حنین خویش میمالد
نه شمع این خنده دندان نما دارد ز روغنها

سواد خال مشکین بش خط کرفت اخر
بلی باشد هجوم مور طرفی برق خرمنها

لسان اشک کردم هر قدر سعی دیدنها
شدم آب عافیت از شرم مطلب نارسیدنها

بصحرای جنون وحشت سراغ ما چه میپرسی
نه از خود رفتم را جستجو دارد رمیدنها

درخت مدعا کن قطع تا بار آرزو دارد
دهد بیشتر در باغ تاک از سر بریدنها

نکرد یدار تکاپو مدعا صیدم درین وادی
کشیدم پا بدامان قناعت از دویدنها

باین مستی چنین رنگ کل وطول امل هرزم
بحال ما زحیرت غنچه دارد لب کزیدنها

بیاد عارضت جان و دل در رنگ و فغان دارد
رمیدنها طپیدنها پریدنها کشیدنها

مدانم پیکر از تیغ پیداد کیم یارب
نه در پرواز می آرد مرا هر دم طپیدنها

پر رفتن بذارم از قفس بگشای بالم را
نه رفت از خاطرم در پیضه اندار پر بدنها

بنالشم اینقدر پر بیکر در اشک بارین
نه دل داریم جای اشک از مژگان چکیدنها

رضید مدعا گر در طرزی در وادی امکان
که مطلب نارسیدنیست بر مطلب رسیدنها

۳۶

از غیرت رخسار تو بر طرف چمنها
چون عارض گل سرخ شود در دی سمنها

از بسکه بکو چک دهنی شهره شهری
در بود و نبود دهن تست سخنها

از بسکه تمنای سر کوی تو دارم
شام غم غربت شود م صبح وطنها

از دام غم عشق تو رفتن چه خیالست
بر کردن جان زلف تو افکنده رسنها

در مشهد بیداد تو بر قدر شهیدان
از ظلم نشمشیر بریدند کفنها

جز عکس رخت دیده ما را نبود نور
پی شمع فروغی ندمد چشم لگنها

طرز سخنت بسکه شکر ریخته طرزی
شیرین شود از خواندن شعر تو دهنها

گر گشاید گره تار خم گیسوها
حلقه دام شود شور رم آهوها

هر که از وضع تواضع خم گردن دارد
پای بر چشم گذارد چو خم ابروها

خط اسپار ازل را نبد خواند صاف
هر که عینک نهد از آئینه زانوها

صفحه گل ورق ساده نماید بچمن
می پرد رنگ ز شرم تو بنفشه از روها

در چمن سر ز گریبان گل غنچه کشید
شد هوائی بهوای رخت از بس بوها

ترک چشم تو چنان مست شد از باده چین
که کمان بر سر خورشید زد از ابروها

دیده اش چون گل بادام سپید است براه
انتظار رخت از بسکه کشید است بوها

زلف و کاکل چو بر خسار تو دیدم گفتم
هین که خورشید پرستی کند این هندوها

نارپستان بتان بار مکیدن ندهد
سیب آبی شود از چیدن این لیموها

دل طرزی شود از رشک پر از خون جگر
بره باد صبا گر بنشانی موها

ای نخون شسته عذار از شرم رویت لالها
پیش حسنت خط کشیده گرد خود دارها

دل زبس بیتاب یاد کوی خوبی تو شد
جای خون لخت جگر کرده شد بر لبم بیجا لها

بر لب داغش زبس یاد نگاهت تشنه رفت
بی صدا از هم شکست و ریخت جام لالها

دل عبث دنبال ابروی رود کان بیحاصلی
برده تا کوی تغافل شوخی دنبالها

در سراغش گرد خود کرد و زبس دیوانگان
حلقهٔ زنجیر ما شد شعله جوالها

تکمه در بر قبای لعل رنگ یار ماست
یا بیرگ لاله از شوخی نماید ژالها

در نظر چاک گریبانم خیابان گل است
بسکه کردم نذر دامان تشنه بر کالها

طرزی آخر بند بندم همچو نی سوراخ شد
بسکه در دیدم بدل از نیم خویش نالها

بهر سودانه خرمن کرده ام از خوشه چینها
فلک یکمرغ سبزینست از نی زینها

در ان موی میان کردم زبس باریک پیچینها
نکه در دیده ام شد خشک همچون مویه چینها

زهر عضوش جهانی ناز لطف امیزمیریزد
سراپا ناز من از بسکه دارد نازنینها

زبس در معنی باریک پیچیدم سپهر ارا
عصا در دست من از موی باشد ار باریک بینها

ترا زیبد که دعوی سخن سنجی کنی طرزی
له دارد شعر شیرین تو بر جان دلنشیها

در بحر غم عشق حباب است دل ما
تا دیده کنی باز خراب است دل ما

پر دود بر آید نفس از سینه خشکم
بر آتش غم بسکه کباب است دل ما

تا چشم کشائی ز بهارم اثری نیست
چون رنگ حنا پا بر کاب است دل ما

تا باده ز خمخانهٔ شوق تو کشیدم
چون زلف پر از مست تو خراب است دل ما

پیچیده ز بس عشق تن لاغر زارم
چون زلف به پیش تو بتاب است دل ما

در بزم وصال تو ز بس کرم کدازیم
چون اشک سراپا همه آب است دل ما

از هستی موهومی ما هیچ مپرسید
تا بود تر از موج سراب است دل ما

در محفل خورشید کس از ذره نپرسد
انجا که تویی در چه حساب است دل ما

با شانه میارای سر زلف پریشان
در سایهٔ زلف تو بخواب است دل ما

طرزی که ز ناز خویش کرت وصل تمنا ست
در پیش من و یار حجاب است دل ما

با هستی او در چه شمار است دل ما
هم سینک ترازوی شرار است دل ما

زین صورت خاکی رخ معنی ننمودیم
چون آئینه در زیر غبار است دل ما

با شورش ما هیچ نسازند حریفان
محروم تر از شمع مزار است دل ما

مالب به تبسم نکشودیم ز عشرت
پژمرده گل دست بهار است دل ما

گل محرم ما نیست بجز آه دمادم
چون نی همه دم ناله سوار است دل ما

ما روشنی طبع بصد داغ ندیدیم
آئینه شام شب تار است دل ما

جز یار نظر بر دو جهان باز نکردیم
گلخنک ولی باز شکار است دل ما

از بادهٔ شوق تو سبکمست شراپیم
پی در پی از رنج خمار است دل ما

ای کاش بر ویم دری از یاس کشایند
از ناخن امید فگار است دل ما

زیبائی معشوق سواد غم عشق است
خال رخ آن لاله عذار است دل ما

دامان لبم از اشک لبو چون لب دریا
از گریه یرک ابر بهار است دل ما

چون غنچه بگلزار تمنای وصالت — خمیازه کشن بوس و کنار است دل ما
چون زلف بهر سو نکنم سر زه درائی — چون خال مقیم لب یار است دل ما
از بسکه بجان خار تمنای تو خوردیم — در پیش تو چون پشتهٔ خار است دل ما
در پنجهٔ عشقی وضع پریشان — پیتاب ترا زطرهٔ یار است دل ما
هر چند که سر کشته ترا ز دور سپهریم — چون قطب بیکجای قرار است دل ما
طرزی رخ آئینه پر از گرد غبار است — ما تبتهٔ این جسم نزار است دل ما

هر چند چو خم سر خوشن جوش است دل ما — چون ساغر و پیمانه بجوش است دل ما
خون دل من عکس فگنده است بر و بم — چون ساغر می عکس فروش است دل ما
در پای خم شوق تو چون مردم بدمست — در شور و شر و جوش و خروش است دل ما
در پیش صفای دُر یکدانه کوشت — چون دانهٔ دُر حلقه بگوش است دل ما
در هر طپش دل رسدم مژده رحمت — هم نغمهٔ هم سنگ سروش است دل ما

در پای تو بر سنگ زنم این دل پرخون — تا کی چو سبو بر سر دوشت است دل ما

تا چشم سیاه تو مرا خاک نظر کرد — از ضعف صدا سر به فروشت است دل ما

طرزی چو حباب از دل بیتاب تپه پرسی — در بحر فنا خانه بدوشت است دل ما

۳۱

ای داغ تمنای خیالت هوس ما — سررشتهٔ وادی سراغت نفس ما

بسکه نفس سوخته ام در ره تحقیق — چون آبله فریاد ندارد جرس ما

صیاد چنان مست شد از نغمه صوتم — کز شاخ گل آویخت بگلشن قفس ما

در چنگ خیالت مرا صید مضامین — شهباز شکار است همای مگس ما

سرجوش معانیت شراب خم فکرم — بر مغز خرد نیشت می زود رس ما

زان بیکسی از یاد تو غافل ننشینم — کاندر دو جهان نیست بغیر تو کس ما

با شحنهٔ عشق تو طرف میتوان شد — چون دزد گریزد ز شب غم عسس ما

آن صید عزیزیم که صیاد بگلشن — زد بارگ گل نخجیر بچاک قفس ما

طرازی برخ عیش چسان دیده کشیم — تنبشه سیاه غمش از پیش و پس ما

ای شعله خو مپرس ز سوز نهان ما — بال سمندر است زبان در دهان ما

امشب بیاد نرگس مستش فغان که باز — از سر گرفت ناله میکشد آه و فغان ما

شد بند بند بندم انجمن افروز نخل طور — تا برق عشق شعله زد از استخوان ما

دردا که غیر برق دل هیچکس نسوخت — بر حال زار خار و خس آشیان ما

نام قد چو سرو تو تا بر لبم گذشت — شد راست همچو تیر قد چون کمان ما

تا بار یکتیر زموی تو کشتیم ما و دل — بخشمیانت آمده تا در میان ما

تا نخت خیال تو ره یافت در مشام — گلهای ارزومند از بوستان ما

پر گوهر است همچو صدف حقهٔ لبم — بربسته تا بمهر خموشی دهان ما

از بس نشان تیر تو کشتیم ما و دل — ثل غیر ناوک تو نیابد نشان ما

یاد رخ که کرده بدل جلوه زانکه باز — دارد بهار صد چمنستان خزان ما

جائی که کاروان غم و درد میرود — باشد فغان دل جرس کاروان ما

از بس دورنگی است عیان از جبین خلق — طرزی نمانده نام وفا در زمان ما

پژمرده میشکند گر رنگ بر رخسار ما — چهره گلگون میکند از بید ماغی یار ما

تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد — رونق از گل می برد خار سر دیوار ما

از سموم عشق آن بس گلشن پژمرده شد — غنچهٔ تصویر دارد خنده بر گلزار ما

ای مسلمانان چه پرسید از من و ایمان من — رشتهٔ زلف تبان شد حلقهٔ زنار ما

از نگاه چشم مستش مرده را جان میدهند — الله الله کار عیسی میکند بیمار ما

گر ببازی جان براه عشق تا پی زنده یی — جان فروشی سود دارد در سر بازار ما

گر فغان ما بگوشش کم رسد پروا مکن — گوش او دارد کرانی از در گفتار ما

ای نفس تا کی تپی رشتهٔ امید ما — مطلب ما شد گره آخر بتار کار ما

در سراغ او بوحشت لبکه از خود رفته ایم — جاده میسوزد چو برق از گرمی رفتار ما

یکنفس فارغ نیم از یاد آن آشوب دهر
میزند ناخن بدل هر دم خیال یار ما

بسته ام تا دل بکفر حلقهٔ گیسوی او
طعنه بر تسبیح دارد رشتهٔ زنار ما

تا خیال حسن او طرزی بیاد آورده ایم
صد چمن گل میزند جوش از بن هر خار ما

روزی صد بار اگر تیغ کشی بر سر ما
چون قلم بر خط فرمان تو باشد سر ما

استخوانم همگی سرمه صفت خاک شود
گر غباری بنشیند بتن لاغر ما

در گلستان جهانم زمی و جام مپرس
لاله سانست پر از خون جگر پیاغر ما

چشم زخمی نرسد دیدهٔ خونبار مرا
گله پر از لاله گل کرد همه بستر ما

ست بنیادی ما هین که ز پا می افتد
گر از بال همای سایه فتد بر سر ما

دلبرم دل ز بر م برده ازان میگویم
دل بر ما نبود تا نبود دلبر ما

زاهدان سبحه کشند بر زلف کجش
سخت زنار بدوشست اجب کافر ما

پای بوسی نتهی بر سر خاکم طرزی
اخگری هست نهان در دل خاکستر ما

جوش فغان میکند سرمه ز آهنگ ما
رشتهٔ شوق که شد تار رگ چنگ ما

از هوس آن دهن بسکه گره گشت دل
غنچه گریبان درید پیش دل تنگ ما

مست و خرابم مدام از می اشک دوچشم
نشئه خماری نداشت در می پرنگ ما

جام زپا تا بپا دیده شود در نظر
شیشه بغل وا کند از هوس سنگ ما

شانه صفت تا ختم جمع نکرد دو بهم
زلف پریشان او گر بکشد چنگ ما

بسکه بدشت جنون وحشت ما داد رم
آبله مهمیز شد در قدم لنگ ما

طرزی از آن بس حیا کلشن شرم کیم
تا تو نظر میکنی می شکند رنگ ما

آه پیچانی چو زلف خم بخم داریم ما
از پریشان حالی دوران چه غم داریم ما

بسکه دلگیریم همچون غنچه در بستان دهر
بر دل از خندهٔ گل صد ستم داریم ما

همعنانم چون شود وحشت که در دشت جنون
از شکست رنگ روی خویش رم داریم ما

در سراغ اوز هستی بسکه وحشت خورده‌ایم
خانه زیر سایهٔ کوه عدم داریم ما

یکنفس همکار چون کردیم ما از ذکر دوست
کاندرینجا فرصت این یکدودم داریم ما

وصف خط و نقطهٔ خالش نویسیم روز و شب
تا زبان در کام مانند قلم داریم ما

نوک پیکانش ز زخم سینه‌ام پر خون نشد ۵۴۳
در دل صد پاره خون از بسکه کم داریم ما

اندرین محفل ز فیض سوختنها همچو شمع
دایم از چشم تر خود جام جم داریم ما

ساحل از تردامنیها هم چو دریا میشود
بسکه از خشکی بخت خویش نم داریم ما

داغ کرمیهای خویی کیستم طرزی که باز
صد چکیدن شمع سان در هر قدم داریم ما

هر قدر هستی بهر نگ شرر داریم ما
باز یکعالم تمنا زیر پر داریم ما

اندرین محفل ز جوش خجلت خجلت همچو شمع
گرچه میسوزیم اما چشم تر داریم ما

آشیان بالاگرفت از بس همای فکر ما
هیضهٔ خورشید رخشان زیر پر داریم ما

تا درین کهسار نازک مزاجی دم زدیم
همچو مینا قوت از خون جگر داریم ما

ساز کن در پرده ای مطرب مقام راستی — گر نوا های مخالف گوش کر داریم ما

دانشد ار شب نشینها بر و یم چون دری — دست امیدی بدامان سحر داریم ما

روز صد بار ار بتیغم سر جدا سازی هنوز — چون قلم بر خط فرمان تو سر داریم ما

شد دو نیم ای نور چشم آنرنگه در چشم ما — بلکه آن موی میان را در نظر داریم ما

آتش دل عاقبت طرزی کند خاکسترم — این سخن از دود آه خود خبر داریم ما

بلکه چون شعله بر افروزد اندیشهٔ ما — میشود باده شرر در بغل شیشهٔ ما

بلکه در پیشهٔ دل تخم الم کاشته ام — پر ز خون چون رگ یاقوت بود ریشهٔ ما

صعب گوهر یست گر بهر فرها دست — جانکیها ست بکهسار غمت پیشهٔ ما

پیش آتش نفسان کوه طرف چون کرد — پستون آب شود از شرر تیشهٔ ما

من کجا و هوس مستی سرشار کجا — له نهان در بغل سنگ بود شیشهٔ ما

سینهٔ من زنی تیر نیستان شده است — زخم دل چشمک شیر است درین بیشهٔ ما

در خیال لب میگون و دو چشم مست — باده جوشیده چو خون در بغل شیشهٔ ما

برق فکرم شده از بسکه بپا دو تو پا — از فلک میگذرد تیزی اندیشهٔ ما

خوی کرمش بدل آتش زده از تب طرزی — چون شرر کوه خرد در بغل شیشهٔ ما

۷۳

از نقش پا کسی نبرد پی بجایی ما — از ضعف هم چو اشک سر رشته پای ما

از بسکه رفته ایم بشوقت ز خویشتن — در گوش ما رسد نجنبید صدایی ما

تر چیم که غرق رنگ کدورت شود درخت — آئینه دور شو ز رخ پیصفای ما

همچون سپند سر همه جا از فغان خوشتر — تا شد بلند شعلهٔ برق صدای ما

مشکل که ره بریم بار آم سوی دوست — از خود در میدن ار نشود آشنای ما

چون قطع ره کنیم که از جوش عاجزی — هر قطره اشک آبلهٔ شد بپای ما

عریان خوشیم ورنه خور از سور مژه — میدوختی ز اطلس گردون قبای ما

مالب بزیر دولت دنیا نمی بریم — دارد شکر بکام نی بوریای ما

مقصود ما ز دست کریمان نمیرسد — کانجاست مطلب آب رخشرم کدای ما

طرزی برهنه پای ما را نظاره کن — کز خارها دمیده ز هر خار پای ما

از بهار بیخودی کز گل کند سوادی ما — چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای ما

ماجرای درد ما خط غبار عاجزیست — تا نتوانیهای ما فهمد مگر انشای ما

در تکاپوی نفس دل عاقبت از دست رفت — آب شد گوهر ز جوش موج در دریای ما

از شکستها پیت ایجاد من ای مژگان چو شک — با دو صد آغوش نتوان داشتن اجزای ما

جلوه‌های چشمش از ما میتوان نظاره کرد — در غبار ناله مجنون بود لیلای ما

در ادبگاه محبت از کدا ز ما مپرس — همچو شبنم یک نم اشک است سر تا پای ما

دل چو بسمل هر قدر در خون حسرت میطپد — رنگ استغنا شمارد یار بی پروای ما

غیر پرنکی نخیزد نشه از پیمانه ام — در بغل خوشتر پری دارد نهان صهبای ما

پد لیل ای کور باطن پا مزن در راه عشق — زانکه خار از نا خن شیر است در صحرای ما

یک سپر مو درک ذات او نمی آید ز ما
گرد مد از جای هر مو دیده از اعضای ما

لبکه در ذوق فنا از هستی خود رفته ایم
طرزی آغوش عدم کرد است جای جای ما

تا حرف سوز عشق تو شد گفتگوی ما
چون شمع شعله کشت گره در گلوی ما

نامردمی نگر که بر چشم مردمان
طفل سرشک می دود هر دم بروی ما

در پای خم ز دست دراز مجتب
بر سر گرفته دست تحیر سبوی ما

در موج آب رو چو گهر غوطه میزنم
تا خامشی ببست لب آرزوی ما

زخم پیاده تیغ تو کو بدیز زیب
این آب رفته باز نیاید بجوی ما

زهاد ساده پنجه ز نقش کار ماست
رنگ دو عالمست نهان در کدوی ما

طرزی پیاله جوش تمنای کریه ام
چون شیشه بست راه نفس بر گلوی ما

لیت تا فهمد زبان بیزبانیهای ما
زانکه از خط غبار دوریست انشای ما

چون کنم پرواز از دام تمنای رخش
زد گره صد جا خیال طرّهٔ مشکین پای ما

سوی ما نازکدلان فهمیده ترنه پای ناز
خورد بشکست است هر کهسار غم مینای ما

بسکه ز هر غم چشیدم در بیابان فراق
سبزه زهر الود غم میرود از صحرای ما

از رگ گل گر چه باشد ریشه در دست صبا
می شود شیرازه چون گل دفتر اجزای ما

تیری آهی میتوان انداخت طرزی بر نشان
چون کمان تا خم شد از بار غمت بالای ما

نیست نهد پشت دست بر لب گویای ما
تا نکند راز فاش نالهٔ رسوای ما

بسکه ز حد گذشت شور جنونم رسید
بوسه بصد چشم داد سلسله بر پای ما

بسکه محیط دلم چو شد معانی پسند
رشته بگوهر گشود موج زد دریای ما

بسکه رنگین دلان شیشهٔ دلها شکست
ریزهٔ مینا بود سبزه بصحرای ما

تا له نباشد بکف رشتهٔ زلف بتان
جمع نگردد بهم دفتر اجزای ما

بسکه ز شرم رخش طرزی ما آب شد
رنگ چو شبنم چکید از بر گلهای ما

استراحت لبکه نایابست در ایام ما — خواب راحت خار حسرت میزند در کام ما

لبکه نارامیم حسرت فرودش را حتی — همچو نشتر میخورد هر موی بر اندام ما

بیقراری بستر خاری مارا خاره کرد — میخلد چون خار بر رخ بالش کلفام ما

تا شکار در وطاقت شد تن ازرده ام — جز طپش صیدی ندارد حلقهای دام ما

عشرت ما نا توانان لبکه راحت دیمراست — نشئه موج باده نقش بوریا در جام ما

تا ز بستر بر تن من خط چو مسطر میکشد — از ضعیفی کشت ازبس ناتوان اندام ما

از هجوم بیقرار ما زبس برآتشم — چون سپند از جا جهد اسودگی از نام ما

لبکه ما افتادگان تعمیر پستی کرده ایم — آستان دیگران شد آسمان بام ما

عمر کم فرصت رود از لبکه طرزی در شتاب — چون شرر بنود عیان آغاز از انجام ما

نیست در برجا بهتر زغریبی مرا — نقش ما چون شمع بس باشد گر پیامی مرا

گرچه شرح دردم ای نوخط نمیخوانی مرا
لیک بر خود هر زمان چون نامه پیچانی مرا

ز خراب سجده ام چون سایه عیب من مکن
سر نوشت افتادگی شد خط پیشانی مرا

از نگاه حیرت آلودم مشو غافل بزم
داد یکرنگی بخوبی در نشت حیرانی مرا

از کشود دست خود بستم در مقصود را
گرد چون آئینه چشم باز زندانی مرا

پیش رخسار تو مانند سپند از روی شوق
بر سر آتش نشیم گر تو بنشانی مرا

سایه دست تحیر از سرم کم مباد
جا بیزم وصل خوبان داد حیرانی مرا

در شهادتگاه نازت بسکه بر دم انتظار
ریزبیعت شد کفن از چشم قربانی مرا

از صفای طبع از بس صاف مشرب گشته ام
رنگ میگیرم بهر رنگی که گردانی مرا

نسخه عبیسم بپای همنشین از من بخوان
آنچه من خود را ندانم کی تو میدانی مرا

از دل ویران بآبادی رسیدم طرفه یا
گنج مقصد داد دست از خانه ویرانی مرا

تا له آمد قد و رخسار و شت یاد مرا
از نظر سرو و گل و نسترن افتاد مرا

صید صد دام بلاهاست دل از آدم
کاشکی شوق برد جانب صیاد مرا

در حضور تو نظربازی چشم بد غیر
چون سپندا ورد هر لحظه بفریاد مرا

جای اشکم ز نظر شعله برآید چون شمع
بسکه از عشق تو آتش بدل افتاد مرا

تو ه جانزا پکی تیشه فکندم از پا ۳۴
غم شیرین دهنان ساخت چو فرهاد مرا

کاه کریم چو سبو کاه چو ساغر خندم
زده کویا اثر چشم پریزاد مرا

بسراغ سپه کوی تو در اطراف چمن
در بدر ساخته چون نکهت کل باد مرا

بدم دام بلا تا بابد باد اسیر
هر که از دام غمت ساخته آزاد مرا

طرزی اموختم از کریه سرشار ادب
هر شکیست برخ سیلی استاد مرا

آتش زن کبه درد و غمت ز دجان مرا
شد آب همچو شمع همه استخوان مرا

دی تا که دم ز حسن کلوسوز او زدم
شد همچو شمع شعله کره بر زبان مرا

مائیم و دشمن جهه تسلیم عاجزی
مشکل جدا کنند ازان پستان مرا

در باغ دهر غنچه تصویر حیرتم — یکسان گذشته است بهار و خزان مرا
در شام هجر بسکه بزاری گریستم — چون تار شد ز اشک تن ناتوان مرا
از عار بونکرد سگ آستانه اش — پوسیده ساخت بسکه غمش استخوان مرا
زین رو ز دیده من اشک لاله گون — خون گشته دل بپا در خ دوستان مرا
طرزی بپرس کرچه خمیده است قامتت — گردانست پیرامن آن نوجوان مرا

زین برآتش رویت برشته اند مرا — چون داغ شمع ز اخگر سرشته اند مرا
باده میشوم از خود خراب همچو حباب — بروی تو کوئی نوشته اند مرا
از آب خون بدل اهل صدق میچشم — ز آب کرم محبت سرشته اند مرا
بسان زلف بتان سر بسر گره گشتم — زین بدست تو پرتاب رشته اند مرا
ز باغ دل کل صد برگ دردمیرود — بسینه تخم غم از بسکه کشته اند مرا
چو طره کرد سرت مو بموی کرد بدم — چو زلف کرچه ای تو هشته اند مرا

دون سنیه صد چاک جا کنم طرزی — ز نالهٔ دل پر خون سرشته اند مرا

ئیست در زندان غم تا همنفس باشد مرا — زان همه همشیونان زنجیر بس باشد مرا

پی کل روی تو گر سوی گلستانم برد — صورت کل در نظر شکل قفس باشد مرا

تا دهم با صد زبان شرح جدائیها تو — کاش دل صد چاک مانند جرس باشد مرا

ئوهر جان میکنم چون خاک در پایت نثار — ئر نقد جان خویشم دسترس باشد مرا

در چنین بزمی که همدم همچو آدم کم بود — همدمی خواهم که چون نی همنفس باشد

چهرهٔ شادی بزیر گرد کلفت شد نهان — دشکر غم بسکه صف از نشئه پس باشد مرا

بسکه طرزی ز اختلاط خلق دل آزرده ام — کهشکو غیر تو کی با کس هوس باشد مرا

یار تا هم پیاله کرد مرا — تهی از خود چو ناله کرد مرا

یاد رخسار آتشین بتان — داغ ما هند لاله کرد مرا

ز حرف نیک دی و مستیم جهان پرشد — برای خواب تو افسانه کرده اند مرا
به پیش قلقل مینا و خندهٔ ساقی — خموش چون لب پیمانه کرده اند مرا
نه شیخ شهر نشانیم نه محتسب دانم — چه عاقلیست که دیوانه کرده اند مرا
بدام شوق تو از دام و دانه آزادم — اسیر طرّهٔ جانانه کرده اند مرا
ز سوز عشق تبان و افغانه طرزی گفت — بر آب کعبه که بتخانه کرده اند مرا

در غمت میدهند پند مرا — کی بود سود مند مرا
پیش چشم حسود بد بینت — سوخت شوق تو چون سپند مرا
مردم چشم شیر گیر تو باز — پوست کرد همچو کوسپند مرا
همچو خال رخ تو در پیت قضا — بر سر آتش او فکند مرا
بود م اراد ار گرفتاری — زلف افکند در کمند مرا
کوه چون سرمه از صدا افتد — میشود ناله چون بلند مرا

زان نرگسین چو مردمک نشست — هست خال تو دلپسند مرا

مژهای دراز دلدوزت — بازی یاربی همیکشند مرا

سرخوش چشم مست یارم من — ساقیا می بده دوچند مرا

گرچه کامم ز زهر تلخ تر است — شعر شیرین بود چو قند مرا

نالهای دل حزین طرزی — همچو نی کرد بند بند مرا

از بسکه اشک ریخته از چشم تر مرا — دل آشنه چو اشک وفتاد از نظر مرا

در گلشن فراق تو هر صبح نوبهار — شوید چو لاله چهره بخون جگر مرا

زین پس پناه بخانه زنجیری برم — از پا فتاد خانه چو زین چشم تر مرا

بر گلشن است رهگذرت هر سحر چو باد — پر خار گشته سینه ازین رهگذر مرا

خواهم طواف گلشن کوی ترا کنم — ورنه چه حاجتست باین بال و پر مرا

در دل بسان ناوک پر زهر میخلد — بی او اگر دهند بکف نیشکر مرا

یکبار دست بر سپر ما میتوان کشید — تا کی بسان سبزه کنی پی سپر مرا

تیرم زدی و در هوس زخم خنجرم — افتاد کار بجنبه بر زخم دگر مرا

دشنام تلخ و عشوهٔ شیرین ادای او — طرزی بکام جان شده چون کلشکر مرا

ازبس فکنده دست غم او ز پا مرا — مانند نقش پا بر دکپس زجا مرا

از شرم رنگهای خود آب میشوم — باشد چو شمع گردش رنگ اسیا مرا

فریاد چون سپند ز بزم جدا فکند — ای کاش همچو سرمه نبودی صدا مرا

بر عمر رفته سوده ام از بس کف فسوس — شد استخوان ز درد بتن تو تیا مرا

از بسکه نا قبول بود رنگ کاهیم — از خاک هم نخود نکشد کهربا مرا

امداد غیبر بر دل ما بازگبت هست — بخت بد است سایه بال هما مرا

خون میخورم چو غنچه ز دوران غم نمیخورم — شد قسمت این نواله ز خوان قضا مرا

پیری مرا چو چنگ بفریاد آورد — از قامت خمیده رسا شد نوا مرا

تا سر کشیده ایم بخاکم فشانده اند
پامالیست حاصل نشو و نما مرا

چون گل بباد رفت گریبان طاقتم
شد جیب صبر بسکه ز دستت قبا مرا

طرزی دلم چو آینه حیران دیدن است
باشد وصال ازدو جهان مدعا مرا

شب چنان بر دز خود جلوهٔ دلدار مرا
نه نماند آینه سان طاقت دیدار مرا

هست بر خلق عیان سوز درونم چو شمع
در حضورت نبود حاجت تکرار مرا

انچنان محو تو گشتم بادبگاه حضور
نه در آینهٔ دل شد نفس اغیار مرا

شوخی جلوهٔ نظاره بود دام کمین
هوس سیر چمن کرد گرفتار مرا

نفسم شنگ شد آن شوخ ستمگر صیاد
با قفس کاشن بر د جانب گلزار مرا

گردش چرخ فلک در هوس آباد جنون
گرده سر گشته تر از حلقهٔ پرکار مرا

همه دیباچهٔ معکوس ترقی دارم
اشک یاسم ز مژه کرد نگونسار مرا

هست در مملکت هستی موهوم وجود
بود نابود تر از سایهٔ دیوار مرا

شد چو مینا دل پر خون من از لریه تهی
آمد آخر بغرض گریه پرستار مرا

منکه چون رشته ز هجر تو شدم را زور زار
کاش بندند بمکتوب تو چون تار مرا

طرزی آن کهنه مطاعیم که در چشم خرد
شد کسادی سبب گرمی بازار مرا

تا له بر خاک لبت چشم تر افتاد مرا
مردم دیده چو اشک از نظر افتادم

از لبم نالهٔ رنجیده برون می ایدر
لبکه تیرت پی هم بر جگر افتاد مرا

آنقدر خاک نباشد که ببر باد کنم
لبکه اشک از مژهٔ چشم تر افتاد مرا

گو مکن در غم شیرین نکشیدست بجان
آنچه در هجر تو شیرین بسر افتاد مرا

با خم زلف دراز تو سر الفت دارم
زندگی بار بعبد دگر افتاد مرا

بعد ازین سوی تو چون شمع بسر خواهم رفت
آتش از شوق تو در بال و پر افتاد مرا

بر سر هر مژه ام اشک چو گل رنگین شد
تا له بر گلشن رویت گذر افتاد مرا

غنچه سان زان بچمن پرته دامن دارم
هوس سیر گریبان بسر افتاد مرا

تا ڈه وصف لب لعل تو نوشتم طرزی — سخنان چو گهر در شکر افتاد مرا

شب چنان بر د خیال تو ز سر هوش مرا — ڈه چو آئینه ز خود کرد فراموش مرا

در ادبگاه وصال تو بسان مه نو — ڈرده خمیازه کش حسرت اغوش مرا

ڈرده چون فاخته از خاک نشینان چمن — جلوهٔ قامت آن سرو قبا پوش مرا

نهم پای ز میخانهٔ شوق تو برون — چون سبو گرچه بر ندم ببر دوش مرا

چون سر زلف بهر سو ندوم بی سر و پا — جانشین ساخته چون خال بنا گوش مرا

غنچه سان پیرهن جان کنم از شوق قبا — ڈر شبی یار کشد شاک در اغوش مرا

خام سوز هوسم شمع صفت ای طرزی — روز صد بار اگر عشق دهد جوش مرا

عمرها در بند غم بود است همیشون مرا — از محبت میشد ز نجیر در گردن مرا

بسکه خوردم بر جگر خار فراق گلرخان — دل بسان لولهٔ خار ست در گلشن مرا

بر گلستان نازها دارد طراز دامنم — بسکه مژگان ریخت خون دیده در دامن مرا

چاک زخم سینه‌ام را بخیه زخم دیگر است — نوک تیر خنجر نازست چون سوزن مرا

سورش عشاق نور بزم معشوقان بود — از کدا از شمع انمعنی بود روشن مرا

دل بدام از دیدهٔ دیدار جو آمد به بند — از که نالم دیدهٔ روشن بود دشمن مرا

نوک پیکان خدنگ نازنان ابرو کمان — کرد دل در سینه جا چاک چون جوشن مرا

ناله بنیاد دلم را همچو که برباد داد — عاقبت آتش فتاد از باد در خرمن مرا

از نثار این چنین عالم سوز او طرزی مپرس — خوی کرم آتشینش ساخت چون گلخن مرا

جمع کرد آخر چو زلف او پریشانی مرا — صاف چون آئینه آخر ساخت حیرانی مرا

من بجای هر مژه تیر ترا جا میدهم — بس بود در دیده از تیر تو مژگانی مرا

شد ادب سد رهم ورنه مقام شکوه بود — دانه دیگر خورده و کرد دست زندانی مرا

چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشید — ساحت فارغ از مقام خانه ویرانی مرا

دیدهٔ ریزخم و جوشن بهار پستان داغ — همچو گل بکشاده زارم کز برنجانی مرا

همچو چنگ از هر رگم سازفغان دیگر است — عشق اگر پی پرده یکناخن بجنبانی مرا

محو روی یارم و از این و آن مستغنیم — کهشکوی نیست با کفر و مسلمانی مرا

حیرتی دارم شهید خنجر ناز کیم — لرزن هر موی جوشد چشم قربانی مرا

وحشتم شور جنونم پنجهٔ دیهای رمم — اندرینجا نیست الفت با تن آسانی مرا

طرز آخر آپیار شرم رویی کیستم — لین چنین پرمنت کرد است طوفانی

صید غم کرد چنان چشم نظربازم را — له مدل هر مژه شد چنگل شهبازم را

ناله از بزم تو ام کرد جدا همچو پسند — کاشکی چون سرمه نبودی بلب آوازم را

صافی ذاتیم از کسب صفا مستغنی ست — ایم دنیست برومنت پردازم را

ای شرر چند بمن جلوه فروشی داری — هست معلوم از انجام تو آغازم را

در شر و شور بیابان قیامت افکند — جلوهٔ قامت آن دلبر طنازم را

لبکه بازلف کرمکیر توالفت دارم — نشود پی گره زلف تو دل بار مرا

شوخی غمزهٔ چشم تو چو دیدم کهشم — میکشد عاقبت این چشم تو از ناز مرا

چنگ سان لبکه نواهای مخالف دارد — هست ناسازی ابنای زمان ساز مرا

لبکه در پیش دو چشم تو خموشم طرزی — شد چو مژگان بلندت بلب اواز مرا

سر رشته از گل سرکشتگی ایاغ مرا — صبا ز نکهت گل میکند سراغ مرا

زاتش رخ تو دل چو شمع میسوزد — نه چون کرم تو روغن بود چراغ مرا

ز دشمنی فلک کاسه باز مینائی — چو غنچه غوطه بخون میدهد ایاغ مرا

دل شکفته در اغوش داغ تو میدیی — بدوش حسرت خمیازه بستباغ مرا

ز سوز سینهٔ افسرده ام چه میپرسی — باتش جگر خود برشته داغ مرا

دلم بگوشهٔ چشم تو رقعه ایست بخواب — ز غمزه خار مزن گوشهٔ فراغ مرا

دل کباب من اخر رساند جان بلبش — طلب بچشمه حیوان رساند زاغ مرا

زبن بدشت جنون وحشتانه رم دارم
رمیدن رم وحشت کند سراغ مرا

خیال چین سر زلف تابدار تبتان
چو دام زلف تو پر مشک کرده داغ مرا

بجرم خنده دم باد صبحدم چیزی
دریده پیرهن غنچهای باغ مرا

عید قربان آمد و کردند زندانی مرا
کاشن با شیغ ستم سازند قربانی مرا

ماه عید و روز نوروز جهان در عشرتست
نه یه می آید بحال خود ز حیرانی مرا

بکوش ثانه که گفته ست وصف موی ترا
نه میکشد بجگر زلف مشکبوی ترا

ز غنچه رنگ پریدن چو نکهت آهسنگ است
مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا

ز ذوق آب دم تیغت ار شوم بسمل
بخلق ما نکند ار نداب جوی ترا

شرر زبون ز دل سنگ میجهد از غم
اگر بسنگ کنم شکوهای خوی ترا

رخ تو آب شود از خیال نظاره
چسان بخواب توان دید ماه روی ترا

ازان لبام دو زلف تو صبح نماید — که از سیاهی لجتم توشه موی ترا

ز دیده جای نکه مشک سوده میریزد — چو دیدم آن خم گیسوی مشکبوی ترا

بنات ارزک یاقوت میچکد نی نی — ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا

چو بر دود ز نظر رفت اشک هم طرزی — فغان که بر در کف ساغر و سبوی ترا

غنچه اندر سینه پنهان کرده پیکان ترا — خورده گل بر فرق خود زخم نمایان ترا

دل درون سینه ام صد چاک میگردد ز غمز — شانه چون در بر کشد زلف پریشان ترا

عالمی در خویش می بینم خود در خود کیم — دیده خود بین نباشد شخص حیران ترا

بر مزن دامن که قتل من ازهر خدا — باشش خونم سرخ سازد دست و دامان ترا

تا فغان برداشتم دل یک نیستان ناله شد — بسکه اندر سینه خوردم تیر مژگان ترا

دل لبان تشنه کرد د چاک اندر سینه ام — تا بخاطر بگذرانم لعل خندان ترا

راست گویم گر نمیرنجی ز من ای سرو قد — هیچو رنگ گل ثباتی نیست پیمان ترا

چون جرس ایدل جگر از نالہ سازی چند چند
در طرز اشیہا بنا شد آہ و افغان ترا

مردمان چشمت از بس خون دل از دیدہ ریخت
رشک گلشن ساخت طرزی جیب و دامان ترا

سواد خط مشکینت بپوشد روی مہ رو را
کہ دود تیرہ دل سازد سیہ رخسار آتش را

نمیدانم فسون یا سحر خوانم لعل میگونت
کہ دارد در میان آبیوان تازہ آتش را

یکی کج بحث ملزم میکند صد اہل دانش را
کہ دست یک کمان خالی کند از تیر ترکش را

بجاہ معصیت اندازدت طرزین دین داری
کہ داری کردمی از کف عنان نفس سرکش را

کشد تیغ ترا از دوق در بر چون بنام مہ دم
مترسان از دم شمشیر رندان بلاکش را

ز جیب ذرہ ناز جلوۂ خورشید می بینم
نماید خار چون گل در نظر مستان سرخوش را

بمیدان جوانمردی شہ چابک سواران شد
جہاند از خندق گردون کردان ہر کہ آرش را

زہ شعلہ ایجاد من ای طرزی چہ میپرسی
کہ از گرمی تن کرمم چو اخگر ساخت مفرش را

ز اشک سرخ کنم پر ز لاله کلشن را — ز آه گرم کشم شعله از دل اهرمن را

صداي ناله زنجيرم از نفس خيزد — دلم ببينه پنهان کرد بسکه شيون را

ز ترک چشم تو ام دل چنان نکرد دچاک — که تير ناز تو صد جا شکافت جوشن را

اگر ز عارض گلگون نقاب برداري — چو طرف باغ کني پر ز لاله گلخن را

بنفشه پيش سخن افريني قلم — برون ز کام برارد ز بان سوسن را

براه ياد خيال تو هر شبي اي شوخ — کنم ز اشک چراغان طراز دامن را

ز خار طعنه اغيار غنچه سان طرزي — بچشم بسته تماشا کنيم گلشن را

گر براند بر سپر من آن ستمگر تيغ را — چون نيام از ذوق گيرم زود در بر تيغ را

بسکه دارد دل هواي نوک شمشير کشي — سايه بال هما دانيم بر سر تيغ را

خون ما از بسکه خون کرم وفا افتاده است — با دو صد دندان بگيرد هيچ جوهر تيغ را

بسکه ز هر غم جشيدم کاه کشتن خون من — ساخت ز هر آلود هيچون سبزه بر تيغ را

عافیت خواهی رنپذیرای جفاجو در گذر
زاری بسمل نگر چون ساحت لاغر شیع را

چشمش از ابروجهانی را چو کل در خون نشاند
در کف بدمست باشد زخم دیگر تیغ را

خون ناحق رخنه در فولاد و آهن میکند
ریزش دم کرد پیدم طرزی اخر تیغ را

تا فرو بستیم از خواهش زبان خویش را
چون گهر در آب تر کردیم نان خویش را

در پیش هر گوشه از بن تیر آه انداختم
نرم کردم عاقبت آبرو کمان خویش را

صاف طبعم همچو آب از بیکه در بحر وجود
اشکار امیکنم را زنهان خویش را

سرمه سائی میکند امشب نفس در سینه ام
پیش چشمت بیکه دزدیدم فغان خویش را

سرکشی ز اعتمادگان عشق هرگز بر نخواست
بازبین بکسان نمودم اسمان خویش را

سروها چون قد پیران در خمیدن سر کشند
ترکتازش اورم سرو جوان خویش را

تا نگردد خسته پیکان خدنگ نازاو
از وجود خود کشیدم استخوان خویش را

عمر از سرقه ام اید روان در بر چو آب
ترشبی در برکشم سرو روان خویش را

پیش او از بسکه اظهار محبت کرده ام
عاقبت پیمهر کردم مهربان خویش را

تا بگلشن اتحاد بلبل و گل دیده ایست
طرزی آتش زد ز غیرت آشیان خویش را

بنازم شعله خوئیهای رنگ خون بسمل را
که چون بال سمندر میکند شمشیر قاتل را

شود پای نگه مجروح از نظاره لغزشها
ز بس بشکسته دست شانه آنجا شیشه دل را

نشان مقصد ما برق تاز از چه میپرسی
که جوش وحشت ما کرده بی آرام منزل را

بیاد عارضت گلشن در آب انداخت گلها را
بلی در آب میشویند مردم فرد باطل را

نه این دم بسمل ما در رس تیغش را زبر دارد
که با جوهر داشت اندر بیضه ذکر تیغ قاتل را

نمیدانم چپین پرهناک کیم طرزی
که شرم من ز خجلت آب میسازد مقابل را

بلاست پیش حوا آئینه صاف طبعان را
غبار رنگ بود دیده های حیران را

نشاید از بچین آن دو لعل خندان را
ز اشک غنچه کند پر ز خون گلستان را

بگو بخضر که یارم بمعجز خوشی — مهان با تشنه لب تر ده ابگوارا

بجلوه آید اگر با قد چو شعله ناز — چو شمع آب کند سروهای بستانرا

چو چید چین غضب تیغ ابروی نازش — زنیم بر زده جوهر به تیغ دامانرا

وگر ز مذهب و ایمان ندانم این دانم — که بسته ام بسر کفر زلف ایمان را

بباد داد دل جمع برهنم پریشان شد — چسان بچنگ کشم کاکل پریشان را

ز دیدن رخ خوبان مسار منع مرا — ز باغ دور مکن بلبل غزلخوانرا

نوای بلبل طبعم رسید تا بچمن — خموش غنچه صفت ساخت عندلیبانرا

بخون خویش چو بسمل طپید هر دم هر دم — بخواب بینم اگر آن خدنگ مژگانرا

خدنگش از دل طرزی برون نمی آید — که سوز سینه او کرده آب پیکان را

ز بس دزدیده ام از چشم مست نا توانی را — نگاهم زیر بال آئینه دارد پرفشانی را

مزن دم ایدل از جمعیت اجزا که میخواهی — نفس شیرازه دارد این کتاب زندگانی را

ز سوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسی
زمن لموحث شمع محفلت آتش زبانی را

بصندل سائی همچو شمع سائیدم سراپا را
نکردم چاره ای بیدرد درد آشنائی را

اسیر الفت اویم وگرنه از سبکدستی
چو نکهت در طلسم غنچه دارم پرفشانی را

نگاه بسمل نازت بما این نوا دارد
که از شکست بال ساز آشیانی را

لب زخمش ندارد ننگ الفت تا ابد طرزی
مزن تا میتوانی بر جگر زخم زبانی را

لبکه در آتش دوانیدم سپند ناله را
از غبار ناله کردم سرمه داغ لاله را

شب بیاد گرمی خوی تو از بس سوختم
شمع زد بر سنگ محفلت ساغر شبنم را

دود دلها کرد رخسار چو ماهت حلقه زد
پر تو مه سوخت آخر چون کتان این ناله را

در گلستان سرخ روئی مایه خون خورد
بوستان از خون دل می پرورانند لاله را

از فغانم شد گلو صد چاک مانند جرس
یک نفس تا رخصت فریاد دادم ناله را

پیش ابروی چشم تو دبنا له داری میکند
ابروی شوخ تو از بس میکشد دبنا له را

طفل شوخي خورد سالي را بنازم كزنكه — چشم مستش برده از زاهد صد ساله را

انكه چون طرزي خبر از معجز موسي بود — معتقد كي ميشود چون سامري گوساله را

چو داري از رخ وي جلوهٔ رخ او را — ز خود برون شو و آئينه ساز زانو را

بقدر پستي تو اوج چاه ميبالد — له خم بلندي ابرو ميدهد مورا

دو ابرويش بسر مردمان چو بال هما است — زبس كشيده رسا كوششهاي ابرو را

زبس بر زلف تو پيچون سواد محو شدم — ز سايه ام كند امروز طرح كيسو را

بجستجوي اثر ناله ام زپا افتاد — ازان ببرمه فغانم نهاد پهلو را

زبان لال شود شق چو خامه از كفتار — بخاطر او گذار لعل آن سخنگو را

دل رميدهٔ عاشق حريف زندان نيست — نكرد غنچه بصد پيرهن نهان بو را

سپند سان ز طپش داغ ميشود طرزي — اگر بآئينه گويم شوخي او را

خیال مستی چشم که از جامی برد مارا — که جوش بیخودی از خود چو دریا میبرد مارا

سبکبار از خودم از وضع رفتارم چه میپرسی — که دایم پنبه آسا چشم مینامی برد مارا

سپند اظهار شوق شعله یاد کیم یارب — که از بس بیخودیها ناله از جامی برد مارا

بابن بیطاقتی تاب نگاهش را چسان آرم — که هر کس نام او میکرد از مامی برد مارا

بسان موج هر مویم بزنگی رفته است از خود — مگر یاد پر زلف چلیپامی برد مارا

من از بس ضعف از امروز شوانم گذشتن هم — ولی امید وصلت سوی فردامی برد مارا

ندانم بیقرار بوسه پای کیم یارب — که شوق سجده بر سر سایه آسامی برد مارا

ز عشق هرزه ام در دامن خورشید مغلطد — مگر طرزی تمنا تا کجاها می برد مارا

ز شعله دلم کشد از جان زبانه را — سوزد چو خار و خس بد و نیک زمانه را

هرگز نمیخورد بهدف ناوک مراد — بر نوک تیر اگر بگذارم نشانه را

انجاست تکیه شیشه دلها بتار موی — مشاطه سوی زلف مبر دست شانه را

نازم بخت بلبل خونین جگر که گل — بر فرق جای میدهدش اشیانه را

چون برق اگر ز خانه کدشتیم عیب نیست — سرگشته ایم می نشناسیم خانه را

پروانه سان ز رشک بسوزند بلبلان — خواند چو طرز می این غزل عاشقانه را

[illegible]

ثر بوسم بار دیگر در کهنه میخانه را — تا بر و زخشر نگذارم ز کف پیمانه را

دل ز ما کم گشته بود و بعد عمری عاقبت — پی بزلف خوبرویان بردم این دیوانه

بسکه در زلف تو افتاد دست دل بالای دل — از هجوم دل نباشد راه کلک شانه را

ای صبا کو از زبان ما ببزم شمع یار — رحم کن تا چند سوزی پر زبان پروانه را

مردمک دامشب طپید در خون درون دیده ام — بسکه از خون جگر پر کردم این کاشانه را

بهر صید مرغ دل بر روی خوبان دارخط و خال — می نهد بکجای دام و جای دیگر دانه را

ایکم از کوی جنون در کفم جز پیرهن — تحفه زین به نباشد مردم دیوانه را

دل ز چاک سینه خالش میپزد ز انسان طپید — ثر فشم مرغی برون افکنده پیکان را

طرزی از نیچانمان افتاده‌ام عیبم مکن — زآب چشم خویشتن برباد دادم خانه را

مژه در کشتکو آورده چشم اوز بانم را — نه هر چون خامه بر لب سر مه میسازد فغانم

ندانم شعله شوق که زد آتش بجان من — نه هر چون شمع سوزد مغز هر شب استخوانم را

ز نوک خار و خس خار چمن بیند رنگ گل چو شد — به بستان ار دار باد صبا برگ خزانم را

ندانم عندلیب نغمه پرداز کیم یارب — نه کل از شوق جا در دیده سازد آشیانم

چسان وصف لبت شیرینتر ای شیرین دهان گویم — نه یاد لعل نوشین تو می بندد زبانم را

ز بس کشتم نشان هر تیر ناز از ان کمان ابرو — بغیر از ناوک او کس نمیابد نشانم را

باین بیطاقتی دل برا بکوه غم چه می پیچی — بنکهت میتوان سنجید جان ناتوانم را

چو کل صد رنگ خون خوردیم تا شد زرد اشک ما — بچشم کم مبین طرزی خزان بوستانم را

اگر رخصت دهم یکدم زدن آه دمادم را — چو شام زلف خوبان تیره سازم روی عالم را

ای با حرص همچون آسیا فردوس را مپنی — که از خبث برون یکدانه نکندم کرد آدم را

بدل زخمی نمایان دارم از دست گل اندامی — که از بس رحم مرهم میکند زار در زخم خاتم را

خوشا میخانه و رندان قلاشش که از مستی — نداند چون سفال کهنه خم ساغر جم را

بخلوتگاه خاصش دم ز قربت کم زنی زاهد — که آن جا کمتر از نپکانگان دانند محرم را

جهان همچون سواد دیده ام طوفان خون گیرد — فشارم گر ز حسرت دامن مژگان پرنم را

بسان چنگ از پیری مکن فریادی همدم — باه و ناله شوان راست کردن پیکر خم را

ز ذوق درد لبریزم خدارا ای طبیب من — نمک بر چاک زخم سینه زن مگذار مرهم را

بمحفل شمع را بنگر که تا وقت سحر از غم — بمرگ پیکن پروانه ریزد اشک ماتم را

ز بس رنگین سواد افتاد طرف بوستان یارب — نماند چون لعل رنگین عکس گل دامان شبنم را

عشرت کجا پت خاطر از غصه خسته را — پرواز پر شکسته بود بال بسته را

نیل ستم بموقع خود خال عشرتست — چاک دل است خنده بموقع پسته را

از پا فتاده ایم زما پرسشی مخواه — نشو و نما کجاست نهال شکسته را
صیاد در کمین رم صید وحشی است — دون همتی لسبتن مضمون بسته را
مضراب شوق بر رگ دل چند میزنی — آهنگ نیست رشتهٔ تار گسسته را
ای گل مکش ز خواری ما دامن غرور — پی سبزه باغبان نکند بسته پسته را
زحمت برای صید دل ما عبث مکش — شوان کرفت آهوی از دام جسته را
طرزی ز خوی دوست جدائی چه کمتر است — شوان ز جای برد غبار نشسته را

ز جلوه کاه پریزاد چین مست برون آ — چو چشم خوبش ز مستی قدح بدست برون آ
فسردکی شد سپنک رهنون حیات لبست — بچنب شیشه بزن دست و بشکست برون آ
خراش کوش حریفان توان شدن به بلندی — چو ناله زن برسائی ز طبع پست برون آ
بدیده هر مژه ام شاخ کل کرفته برآمد — تو هم ز باغ دل از ناز کل بدست برون آ
ز نیخ و تاب حوادث متاب کردن طاقت — چو چین زلف تبان ما بکشاد و بست برون آ

بدام حرص و هوا میطپی چو ماهی بسمل
درین محیط بزن دست و پا رشست برون آ

بروی ساغر می چون حباب شیشه بکف نه
به پیش ساقی تند مست می پرست برون آ

اگر بقصر مروت نمیشوی معمار
بر آستان خرابی زن از شکست برون آ

عنان خنک تقا دست هیچ چنگ فناشد
عدم سوار براه است بر دون آ

قدت خمیده چو پدل نشسته رچه طرزی
زخانه که بنالیش کند نشست برون آ

گه شیشه و گه باده کلرنگ برون آ
هر رنگ پرده در پر آن رنگ برون آ

گر حفظ مراتب بگذارد بدل سنگ
چون شیشه یاقوت همه رنگ برون آ

افسرده دیی گر نبود ابله پا
چون شیشه نازک ز دل سنگ برون آ

در نغمه عشاق بهر پرده نوا باش
باز زیر و بم از تار رگ چنگ برون آ

در بایه شوق گرت عجز براه است
چون جاده بهر منزل و فرسنگ برون آ

گر سیر سبک تازی شوقت ندهد دست
وا مانده شو و از قدم لنگ برون آ

چون نالهٔ عشاق اگر راست سرایی — زین پرده بصد نغمه و آهنگ برون آ

زین سنگدلان چون شررآتش حسرت — چشمک بحریفان زن و از رنگ برون آ

از آینهٔ مطلب نایاب ز حیرت — چون طوطی مقصد به پر رنگ برون آ

طرزی ز چمن چند چو گل جلوه فروشی — چون غنچه ازین پیرهن تنگ برون آ

با غیر سیر باغ و چمن میکنی چرا — گل گشت لاله زار و سمن میکنی چرا

در چشم روشن من پر دل قدم گذار — در سینهٔ رقیب وطن میکنی چرا

اغیار را چو غنچه در آغوش میکشی — پر اهنم ز رشک کفن میکنی چرا

با لعل چون عقیق چه خندی ببوی غیر — چشم ز اشک سرخ چمن میکنی چرا

خود آشکار گشت که با غیر رفتهٔ — خنجر نهان بسینهٔ من میکنی چرا

دامان غیر را ز دو زلف چه رشتهٔ — لبریز نافهای ختن میکنی چرا

طرزی ز اشتیاق تو مردد تو از جفا — در سینهٔ رقیب وطن میکنی چرا

اعتدال از بسکه دارد گلشن از لطف هوا
غنچهٔ تصویر را چون گل بود نشو و نما

از دم باد صبا بوی گل آید در مشام
گویا بند قبای غنچه گل کرده وا

نوعروس غنچه را هر شب سر انگشت ابر
در چمن مشاطهٔ باد صبا بندد حنا

بسکه دارد در چمن باد بهاری ابرو
بهر تعظیمش بپا هر سبزه میخیزد ز جا

مگر عکس رخ گل روی نماید در رو
ابجوزان روی آید در چمنها رو نما

در هوای روی گل مانند عشاق حزین
صد نوا دارد بگلشن عندلیب بینوا

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب
از شکست رنگ می آید بگوش گل صدا

طرهٔ سنبل بتاب افتاده بر رخسار گل
یا که بر طرف بناگوش تو آن زلف دوتا

پیش روی گل صبا کرد وصف رخسارت کند
غنچه از خجلت بپایان رنگ برخیزد ز جا

وصف بالای تو قمری کشد بر بالای سرو
هست بالای تو بالاتر ز بالای بلا

در چمن بودم چمان دیدم که سار از شاخ گل
گفت طرزی چند میجوئی ز رنگ گل وفا

تا مژه برهم زنی از گلبنه پیدا رنگ و بو
گر تماشا میکنی روسوی گلزار بقا

رخنه دیوار گلشن هیچ میدانی که چیست
بر امید باغبان دارد درخت خود بپا

غنچه هیچ و لاله هیچ و راغ هیچ و باغ هیچ
هیچ شیئی باشی اگر بر هیچ گردی مبتلا

سال عمرت تا چهل شد خوی طفلی تا بکی
بگذر ای جاهل ز جهل و سوی دانائی گرا

سیر گل بگذار و روی مردم دانا نگر
تا کنند پیکانه ات ار خلق با خود آشنا

تا زگوری وارهی بر عیب خود بینا شوی
گشته مژگان خاک پای عاقلان چون توتیا

گفتمش خوب گفتی ای فدایت جان و دل
بعد ازین باشی تو طوطی وار مهر جار هما

اگر ز لف کشتی گلاله در صحرا
چو ناف مشک شود داغ لاله در صحرا

ز انتظار قدومت چو نیشه گشت بلند
سواد مردم چشم غزاله در صحرا

رخ تو در میدن دیوانگان دشت جنون
بوی خشتم نشود هم پیاله در صحرا

بخاک راه فتد لوه از صدا چو سپند
اگر ز درد شوم گرم ناله در صحرا

ز اتحاد که سرگشتگان بمن دارند — ز هند حلقه بدورم چو هاله در صحرا

ز سپرد مهری آن شعله خوی گرم مزاج — فسرده ایم بخود همچو ژاله در صحرا

ز جوش داغ دل آتشین خو دطرزی — نشسته ایم براخگر چو لاله در صحرا

دلم شکسته مرا تاب گفتگو پت کجا — که مویه لب جام است سرمه زار صدا

چنان جمال تو بالا گرفته منزل حسن — که نارسا ست بگوش تو نالهای رسا

گل بهار بقائیم و لاله زار صفا — هلال جبهه تسلیم و آسمان رضا

ز پای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد — که نقش پای تو ما را ست عین آب بقا

ز بس بوصف جمال تو گفتگو کردم — چو خامه تا بگلو شد زبان ز شوق دوتا

شود پر ابله از نازکی پیش طرزی — خیال بوسه اش ار بگذرد بخاطر ما

عصائی تا نباشد در کفم از کردن مینا — چو سایه بر نمیخیزم ز جا از دامن مینا

بزم ما غم و عشرت ز بس آمیخته باهم — لب جام است خندان دایما از شیون مینا

بزم ما خود بهای تو ساقی عالمی دارد — بحیرت ماندن ساغر ز پا افتادن مینا

دل هوش و قرار و عقل چون پروانه میسوزد — چو گردد کلبه ام پر نور شمع روشن مینا

دلم پر ناز کست و زان سنگدل کهسار میپاید — سلامت سخت میلرزد درین جا بر تن مینا

ملن کردن کشی تا از شکست ایمن شوی ای دل — نه از زور نخستین سنگ بوده مسکن مینا

شکستن را مهیا شد دکر اندر فشار خمی — نه مهیا شد شکستها درینجا جوشن مینا

نشاید بیخبر بودن ز افسون کاری میپایان — نه می را چون پری جا داده در پیراهن مینا

درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی — نه باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

عالم از جلوه او جوشن بهارستانیجا — کل ز بهر رخ او آئینه دارست اینجا

احولیهای من ما تو نمود دوئیئے — ورنه ز نار هم از طره یارست اینجا

ثمره تاواکنی از هم اثری از مانیست — نفس سوخته بر دوش شرارست اینجا

چسا پست اگر دم نشمردن ترنجی — نه فلک بامن و تو در نه شمار است در اینجا
عافیت نام بود دور نه پیداست ترنجی — نشئه می هست کی رنج خمار است اینجا
باد ایجانه خسش نکه شوخ بلاست — چشم از نیم مکشا هر مژه دار است اینجا
یکدل صاف درین عمکده پیدا نشود — نه رخ آئینه نیم نذر غبار است اینجا
چشم صیاد در گلزار و چمن مستعنی — نه گل دامن او خون شکار است اینجا
طرزی از خود بکدر از رخ جانان طلبی — نه نفس بر رخ آئینه غبار است اینجا

۶

چون آئینه از ذوق بهنگام تماشا — سه تا بقدم دیده ام از نام تماشا
ای دیده نظر پوش که از جوش لطافت — داغ است ز نظاره گل اندام تماشا
همچون مژه صد چاک کند دیده گریبان — در بزم وصال تو بهنگام تماشا
بر تو هم دیده ز نظاره که اول — دامان مژه بسته باجرام تماشا
از مردمک دیده ما دانه فشاند — جائی که خیال تو شد دام تماشا

نظاره همه سوخته در مشق تحیر — حیرت زده چشم شده بدنام تماشا

از ذوق طپد مردمک دیده چو بسمل — در دیده چو اردمژه پیغام تماشا

تا دیده کشودیم که داغ نظر شد — رفتیم ز خویش نخودی ناکام تماشا

طرزی چه توان کرد باین لطف و نزاکت — ار جنبش لب اب شود نام تماشا

ای مشبک سینها از تیر مژگان شما — دلنشین افتاده زخم نوک پیکان شما

ای جگرها پر نمک از لعل خندان شما — سینها چون خم بجوش از چشم قتان شما

ار بدست افتد لب لعل تو بوسم آنچنان — تا که گردی از نمک دار د نمکدان شما

در پی دل هر خم زلفت جدا افتاده است — جمع کی گردد بهم زلف پریشان شما

تا کرا طالع کند ممتاز در میدان عشق — همچو گوی افتاده سرها پیش چوگان شما

زنگی بدمست افتاده است بر آب بقا — خال نبود بر لب چاه زنخدان شما

در تماشاگاه خوبان دیده بازیها کند — هر که چون ایسنه طرزی گشت حیران شما

در عشق تو شک است زلب حوصلهٔ ما شجاله نرندبر لب دل از گلهٔ ما

خال نیلی نیست بر لبهای خندان شما از اشارت داغ شد سیب زنخدان شما

غنچهٔ پیکان چو گل از خنده کردن بشکفد در هوای خنده لبهای خندان شما

چشم مشتاقان رهٔ چون سرمه دان افتاده است تا مکرر آرد صبا کردی ز دامان شما

بسکه مور خط هجوم آورد ای شیرین لبان نیست جای مو بکرد شکرستان شما

لوشه گیران هر طرف چون تیر از کیش وفا پر برون می آورد بنبال پیکان شما

بر صفای تیره روزان غم خود بنگرید صبح دارد در بغل شام غریبان شما

شور غوغا تا کی انداز ید ای شیرین لبان شهر شد پر شور از شور نمکدان شما

خون طرزی را دیت خود نیست در کیش وفا عاشقان قربانی شوخ شد قربان شما

نمی سودای زلفت کرده شیدا عقل دانا را
صف مژگان خونریزت شکسته قلب دلها را

دهانت برده خط موهوم از خاطر میانت داده مشق بی نشانی نازک عشقها را

نمودی در تبسم ماه من تا لؤلؤ خندان
پستی از خجالت رشته عقد ثریا را

اگر رود در بیابان غمت ارم زدلتنگی
کنم از چشم موری شکر دامان صحرا را

به بستی صد هزاران جان مشتاقان بهر تارش
کشودی تا خم زنجیر گیسوی چلیپا را

بگلشن تا گذشتی ای گل گلزار محبوبی
عرق ریز خجالت ساختی از شرم گلها را

اگر خواهی چو بیدل سرفرازی در جهان طرزی
بصد کردن مده از کف چنین سجده فرسا را

داد تا دیدن آن آینه رو دست مرا
چشم از خوب و بد هر دو جهان بست مرا

صورت نقش دو عالم بنظر آینه شد
داد تا آینه از روی تو در دست مرا

نقش پندار یم اینه نه پیوند در خواب
گر ازین دست بر دیاد تو از دست مرا

هر زمان پیش تو چون شیشه بسر میغلطم
میکند نرگس مست تو زبس مست مرا

فرق از خانهٔ زنبور ندارد دل من — ناوک غمزهٔ نازنین بس خت مرا

منکه آشفته تر از زلف پریشان شده ام — شوان صورت جمعیت دل بست مرا

مو بمویم چو پر زلف تو از خویش رود — داد تا وصل خم زلف کجت دست مرا

شست گیر خم قلاب دو زلف تو بلاست — کی توان ماهی دل رست ازین شست مرا

صور محشر بقیامت نکند بیدار م — گر چنین دیدن چشمت بردارد پست مرا

بسکه دلجوئی هر قمری و بلبل کردم — چون صنوبر بهمه تن صورت دل بست مرا

هر زمان طرزی ازان زلف سخن شانه کنم — نه رصد جای خم زلف تو بشکست مرا

میپوشان با غبار خط مشکین روی مهوش را — نه زلف دود کی پنهان کند رخسار آتش را

ندانم خط چسان سر میزند از لعل میگونش — نه یاد بوسه کردن آب کرد آن لعل دلکش را

بگلشن میخرد در طوق قمری سرو از خجلت — اگر در جلوه آرد در چمن بالای سرکش را

چسان من مرغ دل از شست زلفش نگهدارم — نه بر یکصید خالی میکند آن ترک ترکش را

شود نیلوفری از بس لطافت آن تن نازک
اگر از برگ گل سازد بوقت خواب مفرش را

نیاورد در دل کند جا شوخ بیباک من از شوخی
نه در آئینه شوان قید کردن آن پریوش را

خورد از شرمش زری ابلق گردون بخاک افتد
اگر آن جنگجو گردد سوار از نار ابرش را

اگر خود را در آتش افکند چون خار و خس سوزد
چه شد از جان و دل هندو پرستار است آتش را

بدل زلف پریشان مدار امیکند طرزی
مشوش خوب میداند بلی حال مشوش را

گر کنی بر گشتن من امتحان شمشیر را
خون گرمم میکند آتش زبان شمشیر را

از تراکت آن کمر را تاب پیچ و تاب نیست
شوخ من تا چند بندی بر میان شمشیر را

پیش تیغ ابروی او کز بر آید از غلاف
میخلد چون خار هر جوهر بجان شمشیر را

از هوای بوسهٔ لبهای زخم سینه ام
آب گردد هر زمان اندر دهان شمشیر را

تیغ ابرویش بجان ناوک ز مژگان میزند
شوخ من از ناز میسازد بکمان شمشیر را

بسکه از شوخی بره خون شهیدان ریخته
باشد از دست تو چشم خونفشان شمشیر را

گر بمالطفی نداری رحم بر بسمشیر لن
باشد از بسیار کشتنها زیان شمشیر را

زان بحسم لاغرم شمشیر ناز از کین کشد
امتحان آری کند بر استخوان شمشیر را

آن بهار حسن را نازم ز شوخی و ناز
کرده از خونم چو شاخ ارغوان شمشیر را

زان عرق بر تیغ ابروی تو میگیرد قرار
آری آری میکند گوهر نشان شمشیر را

دسته اش را تا بدست تست بوسه کردن داد
بگذرد سر از بلندی ز آسمان شمشیر را

بسکه در سر زخم تیغش دمبدم خواند ز بر
منیت غیر از حرف کشتن بر زبان شمشیر را

از لطافت تاب دیدن نیست این رخسار را
برخش در سر نظر بندی دهم نظاره را

در جنون از بسکه صحرا کرد کوی دشتم
طفل شوخم چون فلاخن میکند کهواره را

پیش مردم طفل اشکم هر دم بر رویم میدود
گرچه پرورد م بخون دل من این خونخواره را

تا نگردد دست آن مه پاره افشد پاره
ساختم صد پاره از نسیم این دل سی پاره را

در دل آن سیم تن تاثیر آه ما نکرد
آه گرمم گرچه سازد نرم سپنک خاره را

چند بهر صیدم ای صیاد زحمت میکشی — نُس بآب و دانه کیر دمرغ آتش خواره را

ذوق وحشت بسکه در دشت جنون دارم سواد — میدهم درس رمیدن این دل آواره را

می پرستان می نوشند جامی می آبیات — شیشه از مینای گردون به بود میخواره را

سرکشی بگذار تا ناز افتادگی ایمن شوی — میکند گردنکشها سرنگون فواره را

طرز بیچاره را خود چاره کن ای چابک — نیست جز لطف که سازد چاره بیچاره را

ردیف با طرز افغان

ای ازخیال زلف کجت دل بهم تاب — وی از رخ چو ماه تو در پرده آفتاب

در روز حشر هم نکشم سر ز خواب ناز — گر چشم همچو خواب تو بینم شبی بخواب

ماه رخت ز شام نقاب ار کند طلوع — هر ذره از فروغ رخت گردد آفتاب

تا ساز کرد عشق تو قانون درد را — شیع ستم بود بدلم نغمهٔ رباب

از ذوق دیدن رخ ای شعله خو بود — همچون شپند مردم چشمم در اضطراب

گوئی دو آفتاب ز یک جا طلوع کرد — تا عکس ماه روی تو افتاد در شراب

جائی که بارِ رقیب می ناب میکشی — از آتش جگر شودم مرغ دل کباب

از دیدن رخ تو دلم آب میشود — ارمی کنان ز دست رود پیش مهتاب

بر تیغم ز خار خار مژه ورنه عمرها — بودی ز شوق حلقهٔ چشم ترا رکاب

در هر پرستوای که دارلیست جیف — از هیبتی که ننگ ازو میکند حباب

روزی حدیث زلف اگر بر لب آورم — صد غوطه میزند سخن من بمشکناب

گردم چو سجده پیش رخ او بطرز گفت — طرزی نگر که گشته پرستار آفتاب

بیند ار روی عرقناک ترا کلشن بخواب — متصل تا صبح محشر روید از خاکش گلاب

میدمد از هر شکست موی من صد نافه مشک — محرم از بس در خم زلف تو با صد پیچ تاب

از تر اکت میشود مجروح با خار مژه — گر خیالت پا نهد در دیدهٔ بختم بخواب

لبکه در دیوان حسنت بیت ابرو فرد بود — ساخت چشم مردمک را نقطه بهر انتخاب

ای مژه دستی بچشم شوخی آئینه زن — کان ندارد تاب کرمی زان نگاه بیحجاب

هر تبسم از لبت جوش ملاحت زار ناز — هر نگه از چشم مستت شور بازار عتاب

ماه من کز از نقاب زلف رخ پرون کند — میشود در ذره پنهان از خجالت آفتاب

پای کوبان میروم در حشر همچون کربلا — در خیال چشم مستت کز برارم نیشتر خواب

توشهٔ امنیت اندر دامن دم خوردن است — از نفس غلطد بنای خانه ما چون حباب

ترک کن جام بلورین و مي یاقوت فام — لعل نوشینت مبادا آب گردد از شراب

چون شود آئینه سوار تو پسن عاشق کشی — بهر پابوسش دهان کردم سراپا چون رکاب

تا نوزد چهرهٔ زاه کرم غنچه لیب — هر سحر طرزي ز نو دست بهار از شبنم بر آب

بسکه گرمي داشت از آن آتشین لبها نشاط — شد لبم بیحاله چون انگور کشتم تا شراب

همچو ساغر جمله اعضا وقف بیخمیازه ایم — تا قدح قطره زان مینا بجام ما شتراب

هر زمان وصف لب میگون او از خط موج — بر بیاض چشم ساغر میکند انشا شراب

شیشه بر سینک خجالت میزند هر دم اشک — حرف چشم نیم مستش تا لقم باشد شراب

در خمار و حشتیم یارب نمیدانم که ریخت
باز در پیمانه‌ام از شیشه سودا شراب

لبکه اسباب طرب افشانده بال و پر نیست
این زمان پنهان بود در پرده عنقا شراب

ز اختلاط صاف طبعان سینه روشن میشود
نشه را سازد دوبالا بر لب دریا شراب

همچو جام از جوش شادی یکسر اپا خنده ایم
میفروشم کرده‌اند از لطف یک مینا شراب

از خیال نشه پیمانه چشم یکی
شد دلم چون دانه انگور سر تا پا شراب

لبکه چشم محولهای می‌آلود تو شد
میتوان ساقی گرفتن از نگاه ما شراب

زان لب میگون بهر محفل که خواهم دم زدن
میچکد جای عرق از عارض مینا شراب

نه چو ساغر خنده زارم که چو مینا اشک زیر
رفته‌ام از خویش طرزی خورده‌ام گویا شراب

نشه را راست چو برخاست دو چشمش از خواب
پای دل بست چو بگشاد ز رخ بند نقاب

جان برآمد چو در آمد رخ او زیر نقاب
دل ز غم جان نکشد تا نکشم لعل مذاب

هر زمان دیده من اشک حنایی ریزد
تا له اغیار دعا دست مرا بسته خضاب

بر لبت خال سیه مردمک چشم تو هست
یا که بر بعل شکر خای تو بنشسته ذباب

شیخ ما تا نشه از چشم سیه مست تو دید
میکند خرقه و سجادهٔ خود رهن شراب

منع من میکند اغیار ز نعل لب یار
شوان کردن منع مگس از شکر ناب

چشم مست تو عجب ظالم پیداد گر است
که بیک چشم زدن ملک دلم کرده خراب

دیده ام از غم روی تو چه طوفان خیز است
که در و گشته نمودار فلک همچو حباب

طرزی اندم که کند وصف رخ و موی تو را
شب تابید دهن خویش بمشک بکلاب

ماه من چون بر فکند از عارض گلگون نقاب
سیاسان رفت افتاب از تاب و تاب از آفتاب

ماه من تا بت تا بر رخ دو زلف پیچتاب
از شکنج هر خم مویش عیان شد آفتاب

تا برون شد از سحاب لف ماه عارضش
مینماید چون سها در چشم مردم آفتاب

ابروی محراب خوانم یا کمان یا ماه نو
عارضت را مهر گویم در مثل یا آفتاب

چون حنا سرسبزیت خواهیم دایم از خدا
تا زخون دیده ام بر دست پابندی خضاب

گر ده یارب آفتاب از مشرق تا غ طلوع
یا فروغ عارض ساقیست در جام شراب

لبکه محوم بر کل روی غ قشاک کیی
میتوان طرزی کر قتن از نگاه ما سزاب

۵

نیم شب دیدم من آنمه را بخواب
با صراحی می و جام شراب

کامد از ناز و ببالینم نشست
بارخ چون ماه و زلف پیچتاب

زلف از رخ بر فکند از ناز کفت
طرزی این عارض بود یا مهتاب

لقمش نی ماه و نی رخ نی قمر
بلکه هست اندر شب تار آفتاب

بعد از آن کفتا بمن آن نوش لب
کای دلت بر آتش عشقم کباب

شعر رنکینی بخوان از طبع خویش
کان بود در وصف زلفم اشجاب

دست او بوسیدم و جستم بپا
لقمش ای حال دل از چشمت خراب

باش تا در وصف زلفت مطلعی
سازم از سی پارهٔ دل انتخاب

مطلع

ای ز زلفت رشتهٔ جانها بتاب
وی ز چشمت نرکس رعنا بخواب

زلف شبرنگ ترا نازم کز او ۱۹ بسته میدارد بزنجیر آفتاب

خاطر جمعم پریشان شد ز غم تا سر زلف ترا دیدم بخواب

این اسیران سر زلف ترا شانه شوانند که ارد در حساب

زلف مشکین را منه بر عارضت شب مکن روزم مکردان آفتاب

رفت از جان و دلم تاب و توان پیش ازین زلف خود ایمه رو متاب

زلف تو بنود پریشان از صبا بهر دل بردن کند هر مو شتاب

بسکه دارد ربط دل با طره ات زلف کرجبند خورد دل پیچ و تاب

کشمش بر عارضت آن طره است یا که عکس سنبل اندر روی آب

کلک نی نی کاتب قدرت بمشک بر رخم بنوشته کاین است آفتاب

طره زیبا زین پیش بر رخش مپیچ تو مبادا الکبسلد از پیچ و تاب

وز دگر نسیمی شوم من خراب حبابم حبابم حبابم حباب

چمنها شود خرم از کریم — سحابم سحابم سحابم سحاب

بهجرش چه پرسی ز احوال من — خرابم خرابم خرابم خراب

تو با غیر نوشی شراب و من از غم — ڈبابم ڈبابم ڈبابم ڈباب

قدم رنجه فرما که در زیر پایت — ترابم ترابم ترابم تراب

بباغ جنان گر روم بی رخت — عذابم عذابم عذابم عذاب

ز هجران آن زلف پر پیچ و تاب — تبابم تبابم تبابم تباب

همیشه ز طوفانی اشک چشم — درابم درابم درابم دراب

چو طرزی خموش و پر از معنیم — ڈتابم ڈتابم ڈتابم ڈتاب

هر جا عکس جمال او کشد دامن در آب — خار ماهی شمع کافوری کند روشن در آب

ڈر نسیم زلف مشکینش مدر یا بگذرد — حلقهٔ گرداب سازد نافهها خرمن در آب

هر حبابی بر سر خورشید ساغر میزند — تا له یاد ماه رویش شد نقاب افگن در آب

شد کلویم چاک از فریاد و کس واقف نشد — نالهٔ ما داشت کو یا دامن شیون دراند

تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد — شست حرف خویش گلزار را کلشن دراند

هستیم را از طلسم موج خشکی بسته اند — خشک کامم گرچه هستم غرق چون آسن دراند

طرفه یا شد خرقهٔ زاهد شراب آلوده باز — بسکه گپستر دار شعب جوهن سوسن دراند

در چمن چه خیالست آرزوی طرب — چو گل بیاد روم کز بخنده سایم لب

بهار رخ تو گلهٔ بوسه بار آرد — بپرده شب تار است چهرهٔ مطلب

بگلو گاه تو شوخیست دیده وا کردن — گسسته حیرت آیینها عنان ادب

چو شمع زندگی ما شعلهٔ جگر است — دگر ز سوختن جان ما مپرس سبب

به پیش لعل لبت نام بوسه می نبرم — نه آب میشود از نازکی بسودن لب

ز جور اره دهقان روزگار مباد — بریده دست کسی کو نشاند شاخ عنب

ز اضطراب چو سیماب حیرتی دارم — اگر بآیینه پهلو نهیم نیست عجب

زتیربختی عشاق خود مشو غافل — که خوابگاه سحرهاست چین دامن شب

زشرم جوهر شمشیر چین بدامن زد — چو تیغ ابروی ناز تو چید چین غضب

بچار سوی فراقت زجای اشکم — شکست رونق بازار شیشهای حلب

زبس بعشق تو جان سوخت شمع رواج گرفت — چو شمع سوختگانت برشته بندد تب

اگرچه دورم ازو پرجدا نیم طرزی — که ذرّه مشربی پاست آفتاب نسب

زلال آب بقا از لب سراب طلب — حساب حاصل عمر خود از حباب طلب

سراغ ما همگی نقش پی نشانیهاست — زخویش گم شده را در دل حباب طلب

زما توان بادبگاه پرتوش پی برد — زچاک پیرهن ذرّه آفتاب طلب

زبان غنچه بگلشن همین صدا دارد — که در نظاره خرابی بود حجاب طلب

گشودن مژه نا آرمیدن چشم اپت — اصول مطلب آسودگی زخواب طلب

بمحفلی که خیال رخش نقاب کشد — زغنچهای گل شمع مالکلاب طلب

رشحه‌های خیال نگاه سرشار شد — ز بهر دفع خمار غمش شراب طلب

اگر ز معنی لفظ عدم نشان خواهی — ز غنچهٔ لب خاموش او جواب طلب

نشان گوهر نایاب خویش را طرزی — با شک خویش زن غوطه و در آب طلب

شعله رنگ افتاده است از بس نوای عندلیب — چون سمندر میشود گل از صدای عندلیب

ریشه در گلشن دواند از بس نوای عندلیب — از شکست رنگ گل آید صدای عندلیب

غنچهٔ گل پیرهن صد جا گریبان میدرد — میخلد چون خار در گلشن بپای عندلیب

بسکه گلشن از رخش رنگین سواد افتاده است — میشود چون غنچهٔ گل مضمهای عندلیب

بسکه پیش گلرخان باغ دارد آبرو — فرش سازد چشم خود گل زیر پای عندلیب

داستان وصف گل گوید بدستان هزار — در گلستان هر که باشد آشنای عندلیب

در گلستان بهار عارض گلرنگ او — غنچه در کفها می آید بجای عندلیب

از نوای دلکشای بلبلان غافل مباش — گل همه تن گوش شد پیش صدای عندلیب

مصرع هر بیت طرزی شرح درد دل کند — شوق کل ظاهر بود از ما جرای عندلیب

هر کرا دست امیدی هست در دامان شب — چون سحر خورشید تابان دارد از دامان شب

تا له از فیض سینه بخی نخواب غفلتی — صبح را چاکی بدامانست از هجران شب

چشم ما واقف سواد نامهٔ شام است و بس — خوانده ام تا مقطع خورشید از دیوان شب

جز قناعت کام دل از چرخ نتوان یافتن — آسمان هم کرد خود کرد و زبهر نان شب

از سیه پوشان درگاه غمش غافل مباش — جام از خورشید دارد روزن ایوان شب

بخت خواب آلود ما چون سر بپایی دهد — مشعل خورشید دارد در تهِ دامان شب

ما سینه بخشان از ان با داغ دل پرداختیم — چهره شمع است تا گرمی دکان شب

با فلک گر شکوه بخت سیاه خود کنم — بر زمین چون اشک ریزد انجم از مژگان شب

در کشاد عقدهٔ ما تیره روزان وفا — همچو شبنم ریخت از هم عاقبت دندان شب

گر بپادش داغ دل را چهره پردازی کنم — چون سحر از رد شنی بر هم زنم سامان شب

طرز یاشاید بچوکان سحر پرداز دم — همچو کوی افتاده ام عمریست در دامان شب

ز بس کز درد هجرت سوختم سر تا بپا امشب — مرا شد از بن هر مو چراغان جا بجا امشب

ز طرز دامن باز تو چون پیرون شد از دستم — نمیدانم ز جوش بخودی سر را ز پا امشب

چو یار از در در آمد شمع را از خانه پیرون کن — که تر شد پیش رویش آب کرد دار حیا امشب

صدا از شیشه دلها نمیخیزد بهم بشکن — که کان سرمه شد دل زان دو چشم سرمه سا امشب

دو چشم او بروز غمزه آشوب دل ربودا زمن — چه خواهد دید دل کافتاد در دام بلا امشب

معطر میشود از مشک تر هر دم مشام من — مگر بگشود از زلفت گره باد صبا امشب

نگاهش در کلویم همه افشاند از نکته طرازی — مگن عیب ار نیاید از لبم پیرون صدا امشب

نگارم با رقیبان دغا در گلشن است امشب — مرا صد خار غم از رشک در پیراهن است امشب

دلم بشکستی و خاطر شکستی عهد و پیمان هم — بقربان سرت کردم چه بشکن بشکن است امشب

عذار شاهد لیلی وشی اندر نظر دارم
چو مجنون گر ز خود بیرون شوم حق با من است امشب

ملر از تیر مژگان تو دارد عارضت خوفی
له از زلف گره گیرت بزیر جوشن است امشب

گلستان بزم من را خوشه چینی گر کند زیبد
چرا گر باغ حسنت گل به بیشم خرمن است امشب

نموده صبح امیدم طلوع از مشرق طالع
له آن مه را درون خانهٔ من مسکن است امشب

نیاید آن پریر و بر سر بیمار هجر خود
مهیا باش ای طرزی که کارت مردن است امشب

تا یاد لبت شد می پیمانه ام امشب
چون نرگس مخمور تو مستانه ام امشب

چون قصر حباب می گلرنگ درین بزم
از باده بود پر ز فضا خانه ام امشب

مغز خرد م پنبهٔ مینای شراب است
می داد ز بس باد تو مستانه ام امشب

مانند سبو بسکه بسر جام کشیدم
بر دوش کشد از در میخانه ام امشب

مینا بنظر دامن پر سنگ نماید
از شیشه سودای تو دیوانه ام امشب

از بوی گریبان تو ای غنچهٔ گلپوش
لبریز شد از نکهت گل خانه ام امشب

از بس در معنی چو صدف ریخته ام از لب — در گوش تو چون گوهر یکدانه ام امشب
بر دور مه روی تو از بسکه زدم چرخ — شد هاله بشمعت پر پروانه ام امشب
چون آینه طرزی بدلم تاب نماندست — سیماب بود فرش بکاشانه ام امشب

م

گل کرد خیالت ز رگ و ریشه ام امشب — شد غنچه گل ساغر اندیشه ام امشب
یاد لبت از بسکه بدل ریشه دواند — پر باده چو انگور بود شیشه ام امشب
مردانه کشم کوه غم درد و بلا را — در عشق بود کوهکنی پیشه ام امشب
هر بند من از درد چو نی ناله فروشست — در عشق تو شد نالستان پیشه ام امشب
شاخ مژه ام را ثمر اشک فشانی است — بر آب دود هیچ گهر ریشه ام امشب
در پیش لب لعل می آلود تو در بزم — بالیده تر از غنچه بود شیشه ام امشب
شد لجه خون سینه ام از ضربت ناخن — طرزی چه بلا تیز بود تیشه ام امشب

خیال لعل او زد تا ره اندیشه ام امشب
لبسان تاک چو شد باده از هر ریشه ام امشب

ز شمعش مشرب پروانه دیشب داشتم لیکن
ز سوز آتش عشقش سمندر پیشه ام امشب

بیاد عارضش تا غنچه سان بر خود گره خوردم
چو گل رنگین برآمد ساغر اندیشه ام امشب

ز نم فریاد از بس در هوای لعل شیرینش
نهد ناخن بگوش از جوش حسرت تیشه ام امشب

سراپا استخوانم آب شد از گریه خویش
فکند از شعله خونها شرر در بیشه ام امشب

ز بس از برق حسن او بسان شمع میسوزم
دود چون شعله آتش بر اخگر ریشه ام امشب

خیال چشمش از بس در رگ و پی میدود طرزی
بود چون دانه انگور پر می شیشه ام امشب

نشیند لیده کو دماوه بجوشش است امشب
جام از جوش صفا عکس فروشست امشب

پرش خم هر که رستی بر فتاد چو جام
پای او همچو سبو لایق دوشست امشب

تا مگر از سر مستی سخنی گوش کند
جام در پیش صراحی همه گوشست امشب

از لب جام رسد مژده عشرت در گوش
قلقل شیشه مگر بانگ نیوشست امشب

پیش بینای می و جام و عذار آشفتی
بی تمیز و خرد و عقل به هوش مشتاب

وه که از نغره مستان و خروش محمور
باز در بزم عجب جوش و خروشت امشب

بسکه پیمانه بکف دور تسلسل دارد
نغمه مجلس ما نوش بنوشت امشب

چنگی از چنگ به چنگ و مزن نائی نی
یار مدهوش و سیه مست و خموشت امشب

چون بمینای عبارت می معنی نکشم
له چو خم سینه ام از درد بجوشت امشب

به که در بزم حریفان چو صدف دم نزنم
لرزکرانی سخنم نیز نه کوشت امشب

بار مینای معانی نکشایم کانجا
یار نلرزک بدنم سنگ فروشت امشب

ثقه ساقی بکنا لب بعبارت طرزی
له چو در حرف تو ام حلقه گوشت امشب

لرم است ز بس شعله صفت پیکرم امشب
از اخگر سوزنده بود بسترم امشب

چون شمع ز بس سوختم از آتش رویت
از شعله بود دسته گل بر سرم امشب

از حسرت آب دم شمشیر نگاهت
بر تیغ تو پیچیده تر از جوهرم امشب

چون دانه شبنم بگلستان وصالت — بگداخت دل از تاب رخت در برم امشب
از منزل آن ماه چنو رشید برآمد — در اوج ترقیست مگر اخترم امشب
از گرمی خوی تو طپم در دل اختر — از جای جهد هم چو سپند اخگرم امشب
یک قدحهم از جای چو سرو از سر نازی — گر جلوه کنان یار رسد بر سرم امشب
طرزی نگذاریم گریبان وصالش — پر زخم تر از گل کنی از پیکرم امشب

با آه ره شوق تو طی میکنم امشب — چون ناله سواری سپرنی میکنم امشب
در گوشه محراب ز اندیشه چشمت — رنگین رخ سجاده بمی میکنم امشب
چون اشک غم دور ود در ازره پستی — در لغزش پای ثمره طی میکنم امشب
در چنگ فراق تو بقانون محبت — فریاد غم از هر رگ وپی میکنم امشب
می قطره خون میشود از رشک لبت غم — در بزم چو وصف لب وی میکنم امشب
از ناله جان سوز بچنگ غم عشقت — نی در بن هر ناخن نی میکنم امشب

چون شمع شود آب در آغوش چکیده — از شرم زبس پیش تو خوی میکنم امشب
بیداغ جگر شمع دلم نور ندارد — تا چند دل ساده یکی میکنم امشب
از بسکه دلم شنگ شد از جای نشینی — آهنگ ره مشهد وری میکنم امشب
من پیش لب لعل می آلود تو در بزم — ئی یاد لب ساغر کی میکنم امشب
در بذل دُر اشک با ثیار رقیبش — طرزی روش حاتم طی میکنم امشب

جام در دست رسید آن بت گلرنگ امشب — تا زند شیشهٔ ناموس که بر سنگ امشب
سر خوش و مست بزم آمد آن سنگین دل — بر دل شیشهٔ من کاش زند سنگ امشب
حسن گلرنگ ترا تا که در آغوش کشد — دل چو آئینه ز حیرت شده پرنگ امشب
دل چو مینا بجز از گریه نکرد خالی — کار بر طاقت ما کرده ز بس تنگ امشب
گشته در پرده چو از نیم مخالف نپهان — راست چون چنگ شد از هر کم اهنگ امشب
شانه سان پنجهٔ من چنگ نکرد در بهوس — گر زنم در خم گیسوی کجت چنگ امشب

لبسکه طرز نکهت طرح تغافل دارد — مژه در چشم تر دیده رگ سنگ مشب

با هزار نگ مژه و تیغ نگه سیمی آید — مژگان آن عربده جو راست سر جنگ مشب

آنقدر زیر دم تیغ تو در خون غلطم — که کنم دامنت از خون جگر رنگ مشب

گر چو گل ریز مریزم کنی از خنجر ناز — در گریبان تو چون غنچه زنم چنگ مشب

ور کنی بر سر من شور قیامت برپا — در بغل قامتت از شوق کشم شنگ مشب

هیچ طرزی با دلگاه بمثای وصال — پیش آئینه حسن تو شد دنگ مشب

ایا لنگر پریروی ماه پیکر من — شنیده ام که برین بیدلی بقهر و عتاب

عتاب و قهر ترا می بریم در هر سه — ادا و ناز ترا میکشیم در هر باب

اگر به تیغ زنی بر سرم که سر بردار — وگر به تیر زنی بر دلم که رو برتاب

من از تو سر نکشم گر رود سرم چو از دل — من از تو روی نتابم اگر شوم بیتاب

فدای تیغ قهر تو جان شیرینم — فدای زهر عتاب تو باد جان چو گلاب

اگر بجای تو من دیگری گزینم یار — وگر بغیر تو نقشم بدل نگاری در جوا
شود بر آتش هجرت دلم کباب ار تم — شود ز خون دلم پای مرکبت گلگو
کسی که گفت دروغ از زبان من با تو — دلش بر آتش سوزان بر شک با دلبا
کسی که کرد مرا پیش تو سیه چون زلف — شش چو زلف سیاه تو باد اندر تاب
زبان او چو زبان بنفشه باد کبود — دهان او چو لب غنچه باد پر خوناب
بگیر خنجر بیداد و تیغ کین در کش — بزن بسینه صد پاره ام ز روی صواب
مگر ز سختی جان کندنم خلاص کنی — که مردنست به از نیم کشته بیتاب
وگر نه ای شه خوبان ز راه لطف و کرم — وگر نه ای مه تابان ز روی خیر و صوا
بسوی طرز ی افغان کنم ز کن از انصاف — که از غم تو بخون ناب غسم بود غرقاب

ایکه مرا خیال یار سیر تو — دیده پخواب کرد و دل بتیاب
در هوای لب می آلودت — دل ریشم بسینه کشته کباب

تا بدیدیم گوشهٔ چشمت — همچو چشم تو گشته ایم خراب

بر دو چشم تو دل ز من بنگاه — بر دو زلف تو جان من بطناب

چشم مست تو خم ابرو — ترک بد مست و گوشهٔ محراب

هست لعل و دهان و عارض تو — شکر و شیر و پر تو مهتاب

روز و شب در هوای زلف تو — میطپم همچو ماهی بی آب

بی گل عارض تو ای دلبر — ز رنگ بشکن روم شوم بعد اب

بی حجابانه از درم تو درآی — حال بتیاب خویش را دریاب

ره وصلت نمانکه شب همه شب — از دلم دم بدم چکد خوناب

غیر وصلت که آرزوی دلست — مطلبی نیست در دل بیتاب

بهر وصل تو طرزی افغان

روز و شب ناله میکند چو رباب

ردیف تأطیر زنی افغان قندهاری

پاس ناموس حیا سرچشمه آب بقاست — موج آب جوهر شمشیر گوهرها حیاست

گرچه سر گردانم از غم جانشینها بجاست — گرد خود گردیدنم سر مشق درس اسیاست

لبکه آن موج صفا دارد لطایفها ناز — گرد پایش توتیای دیده آیینهاست

من که بوی طره اش از جان نهانم میدراشتم — این زمان هر حلقه اش انگشتر دست صباست

لبکه صید درد در صحرای غم از سر پرید — چین پیشانی بفرقم سایه بال هماست

روبرو پیدرد دیدن پشت سر خاریدنست — روبسوی دل ازان دارم که با درد آشناست

دیدن دشمن مرا چون خاک کرد سرمه کرد — گرد شش چشم عدو بر سر مرا چون سیاست

شرم ناداری و ننگ مفلسیها بگذرد — زیر دست از خودی بودن بلاها را بلاست

زر بزور چوب میگیرد ز مخلوق خدا — در حقیقت شاه زور آور ز ناداری گداست

چشم از جیب لیمان دوختی آسوده — من چه غم دارم که دستم کنج پیمای خداست

پایمالی تا کی از دست رنگین هوس — روسیاهی عاقبت سرمایه رنگ حناست

خواب مخمل را نه پسند خواب در شبهای تار — هر گرا بر صفحه دل یاد نقش بوریاست

مردم صاحب حیا از خویش میدوزد نظر
عیب کوید رو بروایئنه از بس پیحیاست

بسکه طرزی پیش چشمش نا توان افتاده ام
ما ضعیفان را بدست از کردن مینا عصاست

دل فرصت نفسم آینه پرداز هواست
صبح را دانهٔ شبنم گرهِ بند قباست

تیره از سایه تمثال شود خاطر من
عکس طوطی بدل آئینه زنگ صفاست

صاف دل از سخن سبحث بفریاد آید
آب را پست و بلندی خط سر مشق صداست

دیبت خون شهیدان وفا پامالیست
خون زخم دل صد پاره ام از رنگ حناست

تا صبا کرد پریشان خم گیسوی ترا
دل صد چاک مرا عربده باد صباست

مشک با زلف تو لرزد ز خطا لاف زند
راست گویند که در اصل زاهوی خطاست

بخودیهای دلم کرد ز هستی ممتاز
روی آئینه ام از دست تحیر لقاست

دل پر خون گره رشته هستی من است
نفس گرم روا دانه دل آبله پاست

نه فلک وسعت کل کردن یک ناله ندارد
یارب این خانه ماتم چقدر شک فراست

نکهت غنچهٔ گلزار اثر پی اثر لیست — گر دش رنگ چمنها بسر دوش هوا ست

شرم نظاره مرا در عرق جهه کداخت — دل چون شبنم آئینهٔ گلزار حیا ست

دوری از پرتو خورشید سیاهی دارد — سایه بخت سیه بر سرم از بال همات ست

مفلسی قامت چون سرو مرا خم دارد — مه چو گردید تهی پیش نظر قد دوتا ست

تا تماشای جمال بت پرنک کنی — در نظر شبنم گلهای چمن آئینه ست

قطرهٔ اشک اگر چون دل طرزی کردی — تا بدامان فنا راه پیک لغزش پا ست

خمار جام شبینه هنوز در سر ماست — به بین که این دل شوریده را چه شور سهاست

بقامتت نرسد سرو بوستان ارم — ازان که از قد او قد خوب تو بالا ست

دلم ز آتش رویت بسینه هیچ سپند — دو دیده ام ز غم عارض تو چون دریا ست

به نیم غمزه روان میفروشمت دل و جان — فدای چشم تو گردم بحرزله خوش سودا ست

نگار من که ز سر تا بپا همه زیباست — رخ چو آئینه اش مظهر صفات خدا ست

زبسکه چشم تو بیمار و ناتوان افتاد — نگه بسعی عصای مژه زجا برخاست

اگرچه چینی مودار را صدا نبود — دلم شکسته و لیکن هنوز پر زصداست

بچین زلف تو گر مشک کرد نسبت خویش — مکن ملامتش ایجان که اصل او زخطاست

زشام تا بسحر با نسیم در چینم — که ازچه در خم زلف تو راه باد صباست

زپا فتاده بصحن چمن زخجلت سرو — بناز تا که بهی پرورد مزجا برخاست

زبسکه زلف تو بار دل حزین دارد — مدام طره طرار سرکش تو دوتاست

دلم بکبث که تا پدید چه خورشید — بخون طپیدم و گفتم که کار کار خداست

زگشت و دل زارش غبار میگیرد — صفای سینه طرزی نگر که تا بکجاست

آن پریرو گرچه دایم در پی آزار ماست — راست پرسی شور عشقش گرمی بازار ماست

از سر و سامان احوال پریشانم مپرس — دفتر آشفته کل نسخه طومار ماست

سرکشی در مازنین گیران راه عجز نشناخت — بارمین یکسان چو پشش پای در و دیوار ماست

خاکساران مرده دل چون تن پرست نشئه‌ست — زنده چون اخگر بخاکستر دل بیدار ماست

تا سر و کارم بدل افتاد پر خون شد نفس — همدم آئینه گشتیم نفس اغیار ماست

صاف طبعان را کدورت تنها کلید کشتوست — طوطی آئینه گویا سبزه زنگار ماست

از بد و نیک جهان آئینه سان آزاده ام — رشتی تمثال کی بار دل هموار ماست

چشم مست سرمه سایش تیره تر یار و زمن — طره شبرنگ او آشفته تر یاکار ماست

خال رخسار مصیتهاست نیل روی من — ابشار باغ ماتم گریهٔ سرشار ماست

از نوای عندلیب لاله را دل داغ شد — آتش سوزان بجای ناله در منقار ماست

نالهٔ ما گر بگوشش کم رسد پرباک نیست — حلقهٔ گوش کران از کوهسار کفتار ماست

برق تازان تر ابا ک از بلند و پست نیست — جاده و منزل یکی با شیوهٔ رفتار ماست

طرز بی از ما عندلیبان وضع خاموشی مجو — بیضهٔ بلبل بجای غنچه در گلزار ماست

سبکه از زلف کبش آشفتگی در کار ماست — صد پریشانی چو سنبل بسته در دستار ماست

کلشن طبعم زبس افسرده‌گی پژمرده شد
غنچهٔ تصویر را صد خنده بر کلزار ماست

شیشهٔ عیش مرا از شکست آن سنگدل
ریزهٔ مینا بجای سبزه در کهسار ماست

ابر نیسان چون بگرید برق میخندد عیان
خندهٔ او زان با شک دیدهٔ خونبار ماست

هر که با سوهان طرف شد صاف چون آیینه شد
صافی طبع عدو از شدت گفتار ماست

پیش آتش نرم میگردد کمان سخت پی
نرمی آن شوخ ظلمان از آه آتشبار ماست

رشتهٔ امیدم از بس دست و پا گم کرده تاب
جای هر مطلب گره طرز بتار کار ماست

بعزم جلوه چو سرو قدت ز جا برخاست
دلم چو سرو بپیش تو قد نما برخاست

سپند سوخته جانم بروی آتش شوق
ز بیم خوی تو در بزم بی صدا برخاست

شکیج سنبل زلفت ز پا فتاد از شرم
ز بسکه سبزه خط تو خوشنما برخاست

بطرف باغ خرامان چو آمدی از ناز
ز شرم موی بر اندام سروها برخاست

بطاق ابروی محراب پت نظر کردم
ز شوق از دل بیدعا دعا برخاست

۱۱

بباغ شور قیامت ز قامتت افتاد — خبر دهید که این فتنه از کجا برخاست

چو نی ز ناله ام ای همنفس چه میپرسی — ز بند بند من پیوان نوا برخاست

بیاد گلشن کوی تو هر سحر در باغ — دلم چو نکهت گل با دم صبا برخاست

مگر بسر وصبا مژدهٔ وصال تو داد — که راستا ز قدت هر نفس بپا برخاست

ز بسکه آینهٔ روی دوست داشت صفا — صفا ز چهرهٔ آینه از حیا برخاست

چو شمع سوختم از آه آتشین طرزی — نشان دهید که این آتش از کجا برخاست

ز لف سیاه او نه بر آشفته از صبا ست — از حرص دلبری خم هر موی او جدا ست

تا رو ببروی عکس رخش را بر کشد — آب روان جوی از ان روی رو بما ست

صیاد جرند ام نه بند دگلوی صید — در راه مرغ دل خم گیسوی ان بلا ست

هر چند پای پیش نهم رو به پس روم — از بسکه شوق خاطر من جانب قفا ست

در زیر چرخ فرقهی از زر نمیرسد — لاغر بود هلال که جسمش همه طلا ست

در اشتیاق سیر گلستان کوی تو
طبعم چو عندلیب نوا سنج در نواست

با عالمی که کار ندارد بجز جدل
صلحی که غیر جنگ بود آرزوی ماست

از چنگ جور مردم پیکانه فارغم
طرزی شکست خاطرم انوده دست ماست

زندگی ترک سوال مدعاست
آبرو چون جمع شد آب بقاست

خاک ما آخر مدامانش نشست
اشک شبنم عاقبت مذر هواست

ناله از یمغر میالد بجوش
ساغر لبریز را تنک صداست

غنچه را بر خاک رعنائی نشاند
پیرهن را ساز بالیدن قباست

در خیال جلوه دیدار او
حیرت دل با تحیر آشناست

در بهار نیستی سرکش مباش
پایمالی حاصل نشو و نماست

هر طرف خم اجابت میدمد
ساغر دل تا بکه لبریز دعاست

تا شهید آن کف رنگین شدم
بر مزارم لوح از برگ حناست

نقش با طرزی ز من آخر گذشت در گذشتن بسکه رویم در قفاست

از بسکه دلم را هوس جام شراب است بد مست شوم گر بکفم ساغر آب است
هر چند که امواج سپهرش نفلک شد از خشکی بحرش بنظر هیچ سراب است
تا پرده فکندی برخ ماه بگلزار کل از عرق خجلت خود غرقه آب است
زان هستی تا رنگ فنا داشت که امشب در ساغر ما باده ز مینای شراب است
از سوز دل زار من خسته چه پرسی ژ آتش هجرت دل صد پاره کباب است
ساقی چه دهی ساغر سرشار که ما را دل موج زن هستی یکقطره سراب است
طرزی ثمره کشای که آن چشم فسونساز چون بخت من زار شب و روز بخواب است

بیاد لعل تو اندر شیشه شیشه شراب است ز خنده تو درین شیشه شیشه شراب است
ز کاوش مژه ام لخت دل بخون چو شد در آب گوهر این شیشه شیشه شراب است

نهال طبع مرا نوبهار بد مستی است — مرا چو تاک بهر ریشه شیشه شیشه شرابست

دلم ز طرز نگاه تو سرخوش افتاد است — نه موج باده این شیشه شیشه شیشه شرابست

ز هر خدنگ تو رطل گران کشم بر سینه — نه درد در دل غم پشه شیشه شیشه شرابست

ز هر عبارت رنگین بسر پیاله کشم — نه طبع اهل سخن پشه شیشه شیشه شرابست

ز آرمیش جگر شیر شرزه آب شود — نه چشم آتش این پشه شیشه شیشه شرابست

جواب آن غزل صائب است این طرزی — نه هر حبابی ازین پشه شیشه شیشه شرابست

تا ترک سیه مست تو شمشیر بدست است — مژگان تو بر کشته و در فکر شکست است

چشم سیهش ز ابروی کج تیغ بدست است — زین ترک دلاور حذر امروز که مست است

بر عارض چون آذرش آن طره شبرنگ — هندوی سیاهیست که خورشید پرست است

بگرفته بکف تیر و کمان ز ابرو و مژگان — چشمش که چو دقاص زه آورده بشست است

قمری سخن از سرو مگو پیش قد یار — کان مصرع کوتاه درین قافیه پست است

ساقی ز کرم دست مرا گیر بجامی — زان رو که مکافات عمل با ابد است

طرزی چه غم از نیستی و هستی دوران — چون نیست بود عاقبت هر چه که هست است

زیر تیغ ناز او مارا نیاز دیگر است — رنگ خونم را به بیش شرح راز دیگر است

زاهدان ساده را از کهنه رندان فرقهاست — شمع را سوز دگر ما را گداز دیگر است

صید هر شاهین نگردد زود کبک طبع ما — دل شکار باز ناز دلنواز دیگر است

نیستم در کوشمالیهای چنگی چون رباب — گوش ما پر نغمهٔ او آز ساز دیگر است

شمع را گر چهره از رنگ ریاضت زرد شد — در پر پروانه ما را هم نماز دیگر است

صوت قمری گرچه دارد بر سر سرو بلند — بلبل ما بهت خوان شرح راز دیگر است

گرچه دارد سحر جادو نرگس پر رنگ ساز — چشم جادوی ترا انداز ناز دیگر است

گرچه دست کاکلش در دل بری کوتاه نیست — بر سر ما زلف او انداز ناز دیگر است

هر که مضراب غمی زند بر پردهٔ قانون عشق — لیک طرز نغمهٔ او آز ساز دیگر است

چشم از بسکه محو دلدار است — هر طرف چون نگه کنم یار است

پرخ افتاب تابانش — روز روشن بچشم من تار است

بین چه مقدار نار کست لتش — نرتبسم همیشه افکار است

این چه زلف و رخ بناگوشست — این چه لعل لب و چه گفتار است

رخ نمایان ز چین طرهٔ اوست — یا شب آتشی نمودار است

وقت گلچیدن رخ ایشوخ — مژه در چشم شوق من یار است

مانده صد خار در دل گلشن — زان گلی کان ترا بدست یار است

وه که در دور لعل میگونت — نیست فرزانه که هوشیار است

خون عشاق میخورد چون آب — چشم مستت اگرچه بیمار است

طرهات در لباس شبرنگست — زان سبب کان حریف طرار است

لسن بحست از خدنگ مژگانت — ترک چشمت زبسکه خونخوار است

عیب اشفتگیم نیست که ای مجمع ناز
در پریشانی من زلف تو دست اویزاست

چشم فتان تو در کشور دل فتنه گر است
لب شیرین شکربار تو شورانگیز است

میچکد چاشنی شهد و شکر از لب تو
لرزد شنام لب لعل تو زهر امیز است

جان شیرین مرا داده نشها برباد
له فلک قاتل صد کوهکن و پرویز است

ساحت صدرخنه در آئینه یک چشم زدن
تیغ برگشته دم آن مژه از بس تیز است

جزمی غم نخشیدیم زمینای فلک
زانکه از شادی یامم اپرهیز است

تا زدم یکتره بر هم زنظر رفت اشکم
اشک کلکون منش تر از شبدیز است

دارد آن شوخ بسر میل باتش بازی
اه من تیره هوا شک منش کلریز است

زاهد از نبجه پرسش اورده بکف
طرزی از بهر فریب انهمه دست اویز است

زلف نیهت همچو شب هجر دراز است
مژگان تو بر کبک دلم چنگل باز است

لوچک شده عشاق تو از راست نوا ها
اغیار مخالف ز بزرگان حجاز است

صیدیم درین دشت که از طالع واژون — سر خط نجاتم بخط سینه بارانست

با خویش مکور از دل خویش و حذر کن — کس نسبت درین پرده که او محرم رازانست

ما را سر تسلیم و ورای تبع تغافل — ما را هم کمی عجز و نیاز او همه نازانست

طرزی همه عشاقست درین دشت شکارش — از آنکه بفیضان سحر دیده بازانست

بصید فیض سحر هر کرا نظر بازانست — همیشه دیدهٔ بخشش بچشم شه بازانست

هزار نکتهٔ رنگین بود بسینهٔ من — که دل ز عکس رخت شرح کلشن رازانست

بجا ز بازنگاه تو دل خلاص شود — که چنگل مژه ات همچو چنگ شهبازانست

نگه بچشم تو بازیگری پریزادست — ز بسکه چشم ترا طرز شوخی و نازانست

زبان طرز نگاه ترا نمیدانم — که حرف چشم سیاه تو سرمه آوازانست

حسود اگر در امید بست بر رخ من — بهر طرف که نظر میکنم دری بازانست

ز سر زدن چه دهی پیچم از وفا حاشا — که دل چو شمع بزم حضور سربازانست

کسی بخانهٔ آئینه یکدمی ننشست — دکان شستهٔ اینها دری باز است

اگر تو راست شوی هیچکس مخالف نیست — چو ساز کوک شود تارها یکآواز است

زبسکه ترک تعلق ز دوستان کردم — ببرگرفتن یاران من لب کار است

سواد خاتمت کار خود نخست بخوان — که طرزی دفتر انجام حرف آغاز است

بپا که ابر دُر افشان و گل درم ریز است — بیار بادهٔ گلگون که جای پرهیز است

می دوساله بده ایمه دوهفته من — که سبزهٔ لب جو چون خط تو نوخیز است

بملک حسن نغما خط مشو ایمن — که ترک لشکر ارخط دوسو چلوریز است

مخور فریب دو چشمش که آن سیاه درون — بسان دور سپهر دورنگ خونریز است

رفو نکرد کریبان پاره پاره گل — چه شد که سوزن هر نوک خار سرتیز است

زره مرو بشکر خواب صبح عشرت دهر — که شهد عیش جهان جمله زهر آمیز است

زدام زلف تو طرزی کجا تواند رفت — که پای بند دلش طرّه دلاویز است

بیار باده که ما را ز آب بنیاد است
اساس هستی ما چون حباب بر باد است

ز ماه تا بمجرّت یک آسمان فرقست
اگرچه هر دو رقم صنعت دو استاد است

دلم بحلقهٔ زلفی درافتاد امروز
که هر که گشت اسیر سر تعلّم ازاد است

بران دهان که دلم خورد از لب شیرین
بسان غنچه تصویر دیده بگشاد است

مپرس از سبب دل شکستن طرّه
شکست تا سر و کارش بزلف افتاد است

بگیسوی تو مرا ای نگار سوگند است
بان دو ابروی دلبر بناله دار سوگند است

که هم تو غم بدر کلبه ام چو حلقه نشست
بحلقهٔ حلقهٔ زلف تو یار سوگند است

رحمت شکست بهم روئق گل و گلشن
مرا بروی تو ای گلعذار سوگند است

ز زلف پر شکنش دل بر شکسته ترا است
بزلف پر شکن تابدار سوگند است

بغیر خار نچید کلی از ین گلشن
بخار خار غمت ای نگار سوگند است

بشهر هیچ تو ماهی بسا لها یا نیست — مرا بگردش لیل و نهار سوگند است

بیاد کیسوی او هیچ غم نمی خورم — به بیقراری کیسوی یار سوگند است

ز جور طعنهٔ اغیار هیچ خود طرزی — بترک یار نگویم بیار سوگند است

تا مار سر زلف تو دل را بگزیده است — دیگر رخ بهبود ز دل دیده ندیده است

ابروی تو محراب دعای همه خلق است — بیماری چشمت بشفائی نرسیده است

رقمی جو برون از چمن ای لاله عذارم — ببلبل جگر و غنچه گریبان ندریده است

تا دیده ام افتاد بران عارض گلگون — خون دلم از دیده بدامن نچکیده است

چون خضر نمیرد بجز او در همه عمر — هر کس که چو طرزی لب لعل تو مکیده است

ازین زمانه پر فتنه جای فریاد است — که هر که هر چه کند در محل ایراد است

اگر نماز کنی گویدت که صوفی شد — وگر قمار کنی گویدت که زاد است

به تنگدهٔ چو روی کویدت که کافر شد
بصومعه چو روی کویدت که سیاد است

بدست سبحه چو گیری سپکدگر کویند
نه سبحه نیست بره دام و دانه بنهاد است

چو با سلام روی کویدت که طامع شد
چو پی سلام روی کویدت که شداد است

چو بخششی نکنی بر کسی همیکوید
نه این خشیش عجب داد ممسکی داد است

چو خلعتش بدهی از مخافت صد جا
سحر بخنده بکویدکه دست برباد است

چو کهنه پوشش شوی از رفقا همیکوید
نه این حریف نکرست ترز فولاد است

چو پوشی اطلس و دیبا و پرنیان و سمور
بطعن و مضحکه کویند مسرف افتاد است

خوش انکسی که زرد و قبول این جهان
بسان طرزی افغان بکلی ازاد است

چو غنچه بسکه مرا سر کذشت چو صله تنک است
متاع قافله ام بار دوش کردش رنک است

بذوق راه فنا تا کشیده ام سر هستی
چو شمع چاک کریبان من ز کام پلنک است

ازان چو طوطی آئینه زنکبار و بقفایم
نه روی آینه دوستان سیاه دو رنک است

تا نقش صبح و شام بدفتر نوشته است — خاک در تو افسر سر نوشته است

خط نیست آنکه گرد لب دلبر نوشته است — نام شکر ممشک و بعنبر نوشته است

هر چند بعد تر ز همه آمدی ولیک — نام خوش تو از همه برتر نوشته است

هر که ننگرم بجز از دوست ننگرم — از بسکه نقش دوست مکرر نوشته است

نقش دهان تنگ تو ای آفتاب حسن — از ذره دیده ایم که کمتر نوشته است

شیرین لبا ز عشق نگر بر بیاض چشم — نام لبت بشیر و بشکر نوشته است

از عکس آب صاف کل آلود میشود — نقش مرا ز بسکه مکدر نوشته است

پی باده چون توان که ز روز ازل قضا — رزق مرا بجام و بساغر نوشته است

تا خط کشید یار دل از غم نجات یافت — خط نجاتم از خط دلبر نوشته است

وصف رخ و دهان ترا مردمان چشم — بر دیده نقش جنت و کوثر نوشته است

طرزی چو پای بر خط فرمان تو نهاد — حکم روان شیع تو بر سر نوشته است

یارب زچه یا ماه رخان مهر و وفا نیست — جز شیوهٔ ظلم و ستم و جور و جفا نیست

ار مصحف چو نقش قدم از جا نتوان خاست — تا در کفم از یاد قدت دست عصا نیست

چون در بدر و هر زه دو کوچه نوردا نیست — زان محرم راز دل ما باد صبا نیست

بر دست تو ای روشنی مردم چشم — خون دل عشاق بود رنگ حنا نیست

بر عارض آنماه خم زلف به پیوند — کین سایه سر موی ز خورشید جدا نیست

پرسم ز صبا حال دل سلسلهٔ الفت — هر چند که آنجا گذر باد صبا نیست

دی شانه نمیگفت که از کثرت دلها — جا کیسر مو در سر آن زلف دوتا نیست

چشم تو چنانم بگلو پر مه فشانده — تا حشر اگر ناله کنم رنگ صدا نیست

هدهد شوانی که بری نامهٔ مارا — کین منزل عشق است ره شهر سبا نیست

ای باد غباری ز درش آر که مارا — در دیده بجز خاک در دوست صفا نیست

رفتیم چنان از وطن آزرده که صد سال — گر عمر بغربت کذرد میل وفا نیست

هر کس که بدیدم گره افکنده بکارم — در دهر خدا چکنم عقده کشا نیست

از بسکه مرا تیره دعائی اثر افتاد — من بعد مرا هیچ سپهر و فلک دعا نیست

حیرانی ز بره عشق دل و دیده بلا شد — نی نی که دلم کشته بلا دیده بلا نیست

هیچ حالت دیدهٔ حیران ما را خواب نیست — در خیال تاب زلفت در دل ما تاب نیست

همچو خورشید از لباس عاریت مستغنیم — کسوت عریانیم از مخمل و سنجاب نیست

بال سعیت پر عرق ریزست اور نه دیده ام — در دیار ما و من یک مطلب نایاب نیست

بسکه از وضع جهان افسرد کی کل میکند — هیچ راهی این زمان در چشمهٔ سیماب نیست

لوح هر مقصد نه پندد دیدهٔ خشکت بخوان — مسکن گوهر بجز در حلقهٔ گرداب نیست

محتسب تا چند گوئی شیشها بر سنگ زن — در حریم ما ضعیفان دل شکستن باب نیست

کلبهٔ ویرانه ام از نیستی کیها فارغ است — کسوت ما جز کتان دلمن مهتاب نیست

محو روی یار یم دامنک از دو چشم من مخواه — دیدهٔ آئینه را از حیرت دل آب نیست

نور حق صد جلوه دارد در دل از کوکاه
سجده‌ٔ زخم دلم کن جاهت محراب نیست

تا مژه بر هم زدم اشک از کرپانم گذشت
سیل اشکم در روانی کمتر از سیلاب نیست

هر رگم صد ناله دلسیب داشت در قانون غم
دل طپید نهای طیر رشته هم کم از مضراب نیست

پیدر و دادلا خبر از ذوق سازم نیست
زین پرده باخبر بجز از اهل راز نیست

قدّت قیامتی ست که از باغ حسن خاست
در بوستان خلد چنین سرو ناز نیست

زاهد چو تافت روی ز محراب ابروت
خواند نماز اگر به نیاز آن نماز نیست

گیسوش راست لطف بعشاق بینوا
این بیسازی رقیب مخالف نواز نیست

زلف تو عمرهاست ولی کوتهست حیف
عمرت دراز باد که عمر دراز نیست

خشمش تکشد لعبزه لب از خنده جان دهد
اعجاز چیست اوست دلاجای ناز نیست

از شوخ چشمی ایدل غافل برون خرام
درگاه بی نیاز صمد جای ناز نیست

طرزی نمیشود بچمن باز خاطرم
مارا قفس چو چنگل شاهین و باز نیست

جان زجفای تو در آزار نیست تو ه غمت بر دل ما بار نیست

هر که بعالم پی کاری گرفت غیر تو مارا بجهان کار نیست

از نظرم گر فکنی ور کشی از ستمت تنگ نه و عار نیست

لیک که شدم محو خیالت دگر دیدهٔ ما را سپر دیدار نیست

چند بدل گرد تعلق نهی اینه آت لایق زنگار نیست

روز جزا وقت حساب و کتاب نفع بکردار و بگفتار نیست

طرزی ازان سبحه بچنگ آورد کز خم زلفین تو زنار نیست

در دام موج می دل هر کس بسته نیست پای دلش ز بند غم و غصه رسته نیست

تا دل شکست آب دو چشمه ز دیده رفت خاکم لبان گرد بجای نشسته نیست

ئیدل ز ما غبار ملالی ندیده است می راد گر قرار بجام شکسته نیست

از قطرهای خون دل و اشک دیده‌ام — روی کلی بباغ ندیدم که شسته نیست
از نوک ناوک مژهٔ جانگداز تو — یک دل ندیده‌ام که چو بادام خسته نیست
آئینه سان ببزم وصالت ز روی شوق — تا رفته‌ام ز جمالت کشسته نیست
از دور چرخ خاطر آزرده فارغ است — از تیغ تیز آفتی بر جان دشسته نیست
اهم اثر نکرد بدان ماه خیره کش — افسوس بیک ناله من پی خجسته نیست
طرزی ز بند غصه خلاصی بجان نیافت — در دام زلف یار دل هر که بسته نیست

بسکه مادیو انگارز امونس و همسخانه نیست — غیر رنگ باخته بر شمع ما پروانه نیست
فیض نور صبح بار دازر و دیوار او — حاجت شمع ولکن در محفل ویرانه نیست
بسکه در بحر فنا معمار قصر و هم بیم — لرزه بر هم زنم هیچون حباب خانه نیست
حرف اول جانسپاریها ست ای دل سربباز — عرصهٔ عشق است اینجا صحن مکتب خانه نیست
یاس ناموس حیا از وضع مجنونم مخواه — سلسلهٔ رنگ تکلف مردم دیوانه نیست

سرخوش عشقیم و از رنج خمار آزاده ایم — مستی سرشار ما از ساغر و پیمانه نیست

از جفای چشم زخم داغ ایمن نیستیم — تا دعای جوشن شمع بر پروانه نیست

در زمین پر فساد دهر امنیت حجوبه — هر طرف صد دام موجود است اما خود یکی را نیست

نیست تاب زلف او از شانهٔ مشاطگان — جز دل صد چاک طرف زلف او را شانه نیست

دامن کهسار کابل را تماشا کردنی ست — لاله زار و آبشار و کوهسارش دیدنی ست

در چنین گلشن که شمشادش بقد قامت ست — رخت زیر سایهٔ سرو بلندش بردنی ست

چشمهٔ آب روان از زیر هر سنگش روان — تا بکی افسردهٔ این آب جاری خوردنی ست

ای رفیق رست عهد از خانه پیرون ترا خرام — غنچه از شاخ گل این باغ عشرت چیدنی ست

هر که از سیر چنین گلشن زما شد کوشه گیر — از گمان شاخ گل پیکان حسرت خوردنی ست

ای صبا بهر عذار نوعروسان چمن — نسخهٔ رنگین سواد از روی باغش بردنی ست

هر که شد مردود طبع باغبان این چمن — پیکان از نامرادیهای حسرت مردنی ست

مارا

خامشی لطفی ندارد غنچه لبهای چمن — همچو طرزی صد فغان در پای هر گل کردنی است

ای دوست در غم تو دل از جان بریدنیست — وز کائنات قطع تعلق نمودنیست

ای سرو نازپی گل روی تو در چمن — مانند غنچه پرهن جان دریدنیست

گر بگذری بلین قد موزون بوستان — شمشاد پیش قامت سروت خمیدنیست

در فرقت تو خون دل از رهگذار چشم — مانند طفل اشک بدامان چکیدنیست

گر غنچه با لب تو زند لاف همسری — با ناخن نسیم دهانش دریدنیست

در شمع بارخ تو کند دعوی فروغ — اندر حضور جمع زبانش بریدنیست

با این جمال و خوبی اگر بگذری بباغ — رنگ گل از خجالت رویت پریدنیست

هر لعل و در که هست نگینهٔ دلم — بهر نثار خیل خیالت فشاندنیست

بوسی ازان دو لعل روان بخش طرزیا — با نقد جان اگر نفروشد خریدنیست

هر چند شب هجر تو فرداشدنی نیست
امید وصال تو رسد و اشدنی نیست

بلای صنوبر چه نمائی که دل زار
پی قامت و بلای تو بلاشدنی نیست

ای سینهٔ کرم شرر افشان دل ما را
مُلذار تو این سنگ که مینا شدنی نیست

زان نامه بسویت نوشتیم که هر کز
درد غم دوری تو انشا شدنی نیست

ای دوست ز بهر چه زنی شانه بزلفت
چون عقدهٔ زلفین تو کتب واشدنی نیست

برخیز طبیب از سر بالین من زار
بیمار غم عشق مداوا شدنی نیست

خون دل خود طرف ز دل خسته بیابت
می بست ولی حیف که برپا شدنی نیست

زنبکه بار غم عشق بر دل افتادست
ز آب دیدهٔ خود پای در گل افتادست

چو شمع روشنی بزم اگر شوم چه عجب
ز دل بشعلهٔ داغت مقابل افتادست

ز نیک نگاه چو آیینه محو و حیرانم
خیال عالم دیدار مشکل افتادست

منم شهید تمنای بسملی که ز شوق
چو خون ز خنجر مژگان قاتل افتادست

خدنگ غمزه‌ها کن کہ دل براہ امید
ز خنجر نگہت نیم بسمل افتادہ است

ز عارض تو بدیوان بوستان بہار
کتاب لالہ و گل فرد باطل افتادہ است

لعبت زشتی خود آہ اگر ازان نگشم
کہ در مقابلم آیینہ دل افتادہ است

ازان چو خاک بسر ہا دمیدہ کنم آتش
کہ آب خشکی بختم بساحل افتادہ است

بجان دوست کہ ما تو جان ہم بودیم
میان ما و تو این جسم حایل افتادہ است

ز بار و برگ تمنای من چہ میپرسی
درخت خشک امیدم ز خاصل افتادہ است

کمال اہل جہانست کسب زر طرزی
سخن ز فضل مگو خلق جاہل افتادہ است

ہر دلی را کہ چو گل جاک گریبانی ہست
چون چمن دامنش از غنچہ چراغانی ہست

رشتۂ دوستی سوختن از دل نرود
ہمچو شمعم نظر تا نم مژگانی ہست

فکر باریک بسر دہنت را نیافت
دہن تنگ تو خوش نکتہ پنہانی ہست

ز آتش عشق تو چون گل عذاتش زدہ
یکسر اپای مرا ذوق چراغانی ہست

میتوان روشنی بزم تو کردن چو تمع
هر کرا از آتش عشقت دل بریانی هست

سخت آشفتگی از طرز تو جوشد طرزی
بخیالت بکرم زلف پریشانی هست

ای دل مبر بحلقهٔ زلفین یار دست
تان در دهان مار مکن زنهار دست

سر زیر پا چو خاکم اگر خوار افتد
ئی میکشم ز دامنت ای کلعذار دست

تا پیده است پنجهٔ سیمین بهر نگار
مالیده تا بپای نگارم نگار دست

خواهد چو سرو من ز چمن پا برون نهد
گیرد چنار دامن او با هزار دست

وآره سان ز پنجهٔ من مشک تر تهد
زاندم که برده ام بخم زلف یار دست

آورده چین زلف تو بر مشک چین شکست
برده حنای پای تو از نو بهار دست

از بسکه داغ عشق تو بر دل نهاد دست
برداشت دامن دلم از لاله زار دست

چون صید دل بسینهٔ طرز تو طپید بخون
آخر دمی بنه بدل بیقرار دست

دوشم بامن آن نگار می پرست — از سر لطف و کرم عهدی ببست

لیک دانستم که آن شیرین زبان — انچه بامن عهد بست از دل نبست

بعد ازان پیشش بصد عجز و نیاز — سجده ها کردم بسان بت پرست

شمه کاي ست عهد سخت دل — ترسم این عهد و وفا ما بد شکست

شب بامن آن بت پیمان شکن — کاي ز جام وصل ما پیوسته مست

عهد خوبان و سر زلف بتان — هر دو را لطف است و خوبي در شکست

بر عذار ماه رویان پا منه — زلف و کاکل تا بهم اندر شکست

گر شکستي پاي تا سر همچو زلف — میتوان طرزي بمه رویان نشست

۲

تا کمان ز اگرفت یار بدست — تیر در دل مرا هزار نشست

تو نسازي به بیبیي هرگز — اري از بیبیي هزار بهست

ترک چشم تو دل بغارت برد — لس ز بلف با ختیار به نست

مار زلف عجب دلاویزیست — جای هر مودل فکار یه لیست

تا خرامان شدی بباغ کمر — سرو آزاد بنده وار به بست

تا بلب و رخ تو خط بدمید — قیمت لعل ابدار شکست

تا پای در خ تو بکریستیم — همه کلهای جو پیار ترا ست

همن و سپر و سبزه و گل و مل — همه طیر ز بر دی یار خوشست

۲

کسی که دید بخواب آن دو لعل باده پرست — چو چشم یار بود تا بحشر سرخوش و مست

هزار شیشه دلها بطاق سبه شکست — زنار تا که دو ابروی او بهم پیوست

در کشاده بود قبله گاه اهل جهان — قبول عام شوی گر کشاده داری دست

هزار حاصل سرسبزی از عقب دارد — ز عجز هر که بخاک سیه چو دانه نشست

دل شکسته من از فغان زبان نگرفت — بلی بلند برآید صدا چو شیشه شکست

ز عارض تو بود دل چو لاله خونین دل — به پیش قد بلند تو سرو باشد پست

سفینهٔ غزلم را بر بند در عالم — چو جام باده که مستان بر بند دست بدست

جهانیان همه یکسر شکار مرگ شوند — کسی ز حلقهٔ این دام تا بدار رست

گشاد و بست عجبی ز زلف او دیدم — ز زلف تا گرهی بر گشاد و بر دل بست

ز رای چشم تو گردم باین کمان ابروی — که دل ز تیر نگاهی هزار بار نخست

بروی شاهد گل نازم ای نسیم سحر — کسی که دیده چو شبنم ز خواب ناز به بست

بباغ سرو من از ناز تا کمر بربست — ز خجلت قد او سرو را کمر بشکست

بر خرام تو کبک و قد ترو مانده خجل — به پیش قد بلند تو سرو بستان پست

خبار و سرو و صنوبر بباغ پیش قدت — ستاده اند بپای و گرفته اند بدست

نه این زمان دل من برده جلوه قدت — چو سرو بندهٔ قد توام ز روز الست

تو تا بناز خرامان شدی بطرف چمن — ز شرم سرو سهی بر کنار جوی نشست

هوای سرو قدت ساخت قامتم چو کمان — خیال قد چو تو تیری بسینه ام بگذشت

ز شرم قامت سرو روان تو طرزی — نباغ سر نهی پای پر ز گل برجست

شبانه دیده در غم بیگانه خون گریست — دور از لب تو ساغر و پیمانه خون گریست

پیش رخ چو شمع تو شب بسکه سوختم — بر سوزش دلم دل پروانه خون گریست

بیگانه خوی من نشد ای آشنا ولیک — صد آشنا ز جور تو بیگانه خون گریست

از دو چشمم مپرس که در دشت بیخودی — مجنون بحالت دل دیوانه خون گریست

در طرّه‌ات چو دید دل پاره پاره‌ام — از زخم چاکهای دل شانه خون گریست

خمهای باده همچو حبابی بمیکده است — چشمم ز بسکه بر در میخانه خون گریست

طرزی ز درد فراق تو خون ز دیده برفت — دور از لب تو ساغر پیمانه خون گریست

در دیده‌ام ای سرو روان جای تو خالیست — در سینه‌ام ای راحت جان جای تو خالیست

در دیده غمده دیده دو صد پاره دل من — ای نور نظر روح روان جای تو خالیست

در هفت پرده چشم من بیدل
چون مردمک دیده نهان جای تو خالیست

یک لحظه فراموش نکشتم ز خیالت
ای نام تو ام ورد زبان جای تو خالیست

صد جوی سرشکم ز مژه رفت و ندیدی
بر آب روان سرو چمان جای تو خالیست

طرفی ز زر بر یم و ز چو میرفت بشوخی
با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

بر رخ چو یار طرهٔ خود مو بمو شکست
سیل سرشک از مژه صد جا برو شکست

نی پشت طاقت و کمر صبر و پای هوش
از دست طاق ابرویت ای خوبرو شکست

در پیش چشم تو ساغر کشد مدام
آنکس که پیش ازین همه جام سبو شکست

نسرین و سنبل و سمن و لاله را نگر
از خجلت رخ چو تو همه را رنگ و رو شکست

یک مو نشد که وصف تو گویم ز صد هزار
از چون قلم زبان من از گفتگو شکست

بشکست نوک ناوک مژگان او بدل
چاک دلم نکرده رفو از چه رو شکست

طرفی ز بکام دل نرسیدی بوصل دوست
هر چند پای سعی تو در جستجو شکست

تا تو گذشتی ز شم جان گذشت — جان نه که دین و دل و ایمان گذشت

مجمع عشاق بهم بر شکست — یار چو مازلف پریشان گذشت

تا که ترا دید بباغ ای صنم — از رخ گل بلبل حیران گذشت

سرو بگل ماند و صنوبر بباد — تا بچمن بار خرامان گذشت

چون رخ و زلف و خطت دید دید — از گل و از سنبل و ریحان گذشت

چو شوخ گذشتی برقیب ای نگار — خون دل زار زدامان گذشت

بهر تو ای گوهر یکتای حسن — از دو جهان طرز تو افغان گذشت

ثور شکست دلم صد امید داشت — یار خواب گران کجا میدا

می نگذشتی بقتل من بدنام — دست و پایت اگر حنا میدا

ئی بریدی ز دولت محبت و مهر — ثر دل مهر آشنا میدا

زردی تو چمن بسکه ریخت رنگ بجا

پیش یار ایقدر نکشتم خوار — قدری کز بدل وفا میداشت

من مسکین علاج میکردم — مرض عشق اگر دوا میداشت

خواب سنگین نبودیش طرزی — گر شکست دلم صدا میداشت

چشم میگونش زبس با ما سر پیدا داشت — دل ز دست هجر او در سینه ام فریاد داشت

خسرو خوبانم آن سرچشمهٔ شیرین لبان — بر سپهر هر تار زلف مخ دد و صد فرهاد داشت

از بنای کعبهٔ مقصود دل مقصد توئی — جان بیاد مقدمت این خانه را آباد داشت

سوخت بنیاد فلک را در شب هجران چو شمع — آه جانسوزم چه آتش بیتو در بنیاد داشت

هر قدر فریاد کردم پیش لیلی سودی نکرد — دلبر من جای دل کوئی بر فولاد داشت

خرمن اعمال ما از بسکه نامقبول شد — ننگ از و هم عرق کرد و عار از و هم یاد داشت

این همه شیرینی و لطف سخن را در کلام — از لب لعل سخنگوی تو طرزی یاد داشت

چون تاب نکه نبود بر عارض زیبا — در دیده نظر کردم هنگام تماشایت

بر فرق تو از بالا کوبند بلا آید — منهم ز زیر چشم هر لحظه بیالایت

چون طره مشو سرکش از عاشق سودایی — سودیم اگر چون زلف سر بر کف پایت

چون نقطه که بگذارند بالای شکر در خط — زانکه کونه نماید خال بر لعل شکر خایت

بر آتش رخسارت چون خال تو گردد داغ — هر دل که برو نبود داغی ز تمنایت

تر تیر زنی بر دل ای شوخ کمان ابرو — چون ناوک مژگانها بر دیده کنم جایت

در بردن جان و دل حاجت نبود کشتن — صد کونه اشارتها پیداست ز ایمایت

بر طرف نباگوشت بتاب بخود هیچم — از بسکه کره خوردم بر زلف سمن سایت

بر چرخ برین طرفی از فخر کدارم پا — چون کرد اگر سایم سر بر کف پایت

۲

چو سنبل میطپد دل در شکنج زلف مشکینت — نگاه غمزه ایکل که در دام است مسکینت

خدارا ای شکر لب شهد پیغامی کرامت کن — که شد کام و لسان زهر بهر لعل شکرینت

چو خواندم رقعهٔ سرتا نازو عتابت را
بسان نامه پیچدم بخود از خط مشکینت

دلم از حسرت آغوش تو هم میکوبد
ئه بودم کاش خار کلشن دیبای بالینت

چسان دل از خیال دانهٔ خالت تهی گردد
ئه هر شب دل بر دار از راه چشم انخال مشکینت

لب لعل تو از شکی زبس حرف عدم گوید
لبسان غنچه پر خون میشد گفتار نگینت

طپیدنهای دل گوید به پیش آن صف مژگان
ئه گردد کاش کبک دل اسیر چنگ شاهینت

جفا کیشی ترا تا دین و آئین گشت اے ابد خو
دل و دین را ز دستم برون از دین دنیا ئینت

پیاتائی بما از دور داری جلوه ها ای گل
مرا از جان ربود آخر ادا و ناز و تمکینت

پیاد رشیم امی کا فرنغزم جلی پردازے
ئه تا زنار نیچم در کلو از زلف مشکینت

فشانم نقد جان در استین چون خاک بر راهت
ئه گردد دستم افشای سیمبر ساق سیمینت

ز اشک لاله گون سازم حنای آن کف پا را
ئه گردد نم کند دامان دست رنگینت

بجرات پا منه ای خامه بر لفظ شرر خیزم
ئه ترسم ناگهان چون شعله گردد پای چوبینت

گشا بند نقاب ایمه و کرنه دود آه من
بسان زلف سازد تیره گون کلبرگ نسرینت

سیاه چشمی ز ان بود چو دیدهٔ آهو
که روی مردم اهل زمانه پشت پلنگ است

بکنج میکده خمیازهٔ چو پیاله کشیدم
ز دست قدرت بینای عشر تم تنگ است

چو گل ز خنده پیاد ت چیان نچین شنالم
مرا که طرف گریبان وصل غنچه بچنگ است

شکستن دل عشاق چنگ عیش تبان شد
ز سار چنی فغفور از صدای ترنگ است

ز زیر مصقل وحدت دلی که صاف برآید
بروی آئینه اش عکس غیر صورت زنگ است

بپیش مؤمن این شهر حرف دین نسرائی
که دین شان همه آئین و طرز کار فرنگ است

مخور فریب چو طرزی بکبرم جوشی کردون
که جام چاشنی شهد دهر پر ز شرنگ است

مرا ز تنگی فرصت ز بسکه حوصله شکست
بهار رند کیم غنچه سان پیدن رنگست

براه کوی فنا میروی شرده قدم نه
که پیش روی تو هر نقش پای گاهم نهنگست

درین زمانه حریفان باز ساده لکارند
ز بس که رنگ شکست کس نگفت چه رنگست

بحرف لائبه رو باه طیشان مرو ارزه
که الفت دل پر کین شان چو چشم پلنگ است

هیچکس نتواند احسان ترا کردن شمار
لطف بی پایات از بس بی حساب افتاده است

زبار می فلک کاسه باز بانک مذارم — مرا که یار در آغوش و جام باده بچنگست

براه عشق چه خواهی شکیب از دل یطرزی — ز عشق و صبر بهم وصل آنچه ورنگست

چشم و مژهٔ شوخ تو آماده چنگست — ابروی کجت رخنه گر ملک فرنگست

در پردهٔ نومیدی دل بسکه طپیدم — مینای دلم را هوس ساز ترنگست

از زیر فلک زان همه وحشت زده رفتم — گردون پراخگر نه کم از پشت پلنگست

مژگان بکشاید بمن از ناز و تکبر — تار مژه در دیده او چون رگ سپنگست

ای بوالهوس از شورش عشاق چه باکی — چون شمع مرا دیدهٔ تر کام نهنگست

آخر چو کمان خاک نشین گشت خجلت زد — بال دگری چون پر پرواز خدنگست

مضمون دهانش بدل تنگ چو گفتم — دل نعره برآورد که این قافیه تنگست

یک صید پسر از دام خیالم نتوان برد — از حلقهٔ دامم که پر دطایر رنگست

محروم ز دیدار تو ناکشته ام از غم — دل گریه بدستست و نفس ناله بچنگست

از بسکه بهر رنگ بما جلوه فروشد ۰ طرزی شوان کشت که دلدار چه رنگست

پی کل روی تو ای کل بباغ دیدن مشکل ۱ چون کل رویت بباغ باشد باغ هم داغ دلست

دانهٔ خال تو هر کرغیز دام زلف تست میشد در دام هر دل کو بخالش مائلست

با وصالش کی رسم هر چند دست و پا زنم ۱ ز شرشک خویشتن پوسته پایم در گلست

با در زلفش را بهم زد یکجهان دل شد پدید طرهٔ پر پیچ او دانم که ماوای دلست

گر سوال بوسه از لعلش کنم گوید بقهر پر مکو ایشوخ چشم این در نه باب سائلست

با دهانش غنچه دعوی کرد شد خونین جگر دعوی بیجا کسی چون کرد اینش صائلست

از برای کشتن طرزی حیران بنگرد ابروان تیغ است مژگان تیر و چشمش قاتلست

چشم بکشادم ز خود دیدم که عالم بسملست یارب این بیداد تیغ کدامین قاتلست

حیرتم آئینه زاری در مقابل چیده است ای نفس خون شو که اینجا دم کشیدن مشکلست

مستی ما از خرابات پری می‌رسد
می بسان نشئه بیرون از دهان شیشه رخت

رنگ بوی دیگری دارد دل صد پاره‌ام
ورنه در گلزار شکل چهره‌ام رنگ دل است

پرتو امکان از شرار عشق تا دارد فروغ
چهره پردازی داغ شمع رنگ محفل است

خود نهان و سرد و عالم پر توجنبش کرفت
لیلم در محمل و کوئی برون محمل است

در ره عشق تپانم از سر و سامان مپرس
یکسری دارم که انهم تذر تیغ قاتل است

محمل اشکم بمنزل ره نبرد از جوش عجز
آب شو از سعی یار کریه مادر کلست

دلبر نکین دلم حاجت روای من نشد
گرچه هر موی تن من چون زبان سائل است

شانه با مشاطه کوید هر زمان با صد زبان
در خم زلفش بهر جانب که می بینم دلست

در شهادتکاه ناز نرکس محموزاو
جامه احرامم از تار نکاه بسمل است

پرتو شمع جمالش سوخت چون پروانه ام
گرچه یکعالم میان با دخنش حایل است

نسبت چشم امتیارت در نه طرز کویمت
رنک صد میخانه دل خاکپای بیدل است

رخ کلکون تو از تاب نکه پر عرق است
یا مکر عقد ثریا ست که طرف شفق است

سوی او هر کس بفهم خود کمانی برده است

طبق پر گل نسرین گل روی تو بود — دهنت غنچه نشکفته روی طبق است

من بوجشت دو ورق پیش ز مجنون رفتم — بدبستان جنون گرچه من هم سبقت است

تر تر اقوت بازوی دل از پشت رز است — دل نومید مرا تکیه که الطاف حقت است

منیت بر برگ گل این دانه شبنم بچمن — گل ز شرم گل رخسار تو غرق عرقت است

بی حجابانه چو خورشید در او در نگرم — ذره مرا تپو چو شمع سحر گه رمقت است

جز و آشفته دلیها دل ده دله است — نشود دفتر اوراق اگر یک ورقت است

از تف عشق تو پنجاب دلم خشک شد است — ریزش خون زد و آب مژه بر یک تقت است

تا ابد ذلف سخن را نکذارم طرزی — از سخن کام و زبانم چو قلم گرچه شقت است

بوجود دهن تنگ تو مارا قسم است — ذره لب کم سخنت غنچه باغ عدم است

شوق وصف دهن تنگ تو بگشوده دلم — ذره زبان تا بگلوشق شده همچون قلم است

نکته ایست ذره مشق تحیر همه سوخت — تماشای جمال تو عجب متهم است

پرتو تیر نگاه طرزی بس در جلوه شد
در دل هر سینک صد حبابک چراغان شیشه است

از نسیم نفس نکهت کل داغ شود
نکه شوق تو آئینه بران دستم ده

حقه ام در کل عجز از اثر گریه خویش
اشک چون شمع مرا آبله زار قدم ده

نام آئینه چو خورشید جهانگیر بود
همین که حیرت ز دکان تاکجا ها علم ده

اشک کفر است ز حیرت ز دکان نکهت
دیده آئینه از خشکی خود زیر نم ده

سایه سوختن از فرق تپرم دور مباد
نه چو شمع از لب داغ جگرم جام جم ده

پیش خونخواریت ای شوخ بحیرت رفتم
یک جهان پیش بکشتی و نکشی که کم ده

ثمره ام فرش ره نقش قدم شد آخر
قامتم بسکه پی داد خم زلف تو خم ده

چند پرسی که نجیدی کل عشرت ز چمن
دل نشکفته طرزی ثمر تخم غم ده

بسکه از سوز غمش مارا سراپا آتش است
شمع آسا دسته کل بر سر ما آتش است

چون سپند از جا اگر مشت جهم علیم مکن
تپه از ناله ام مارا نه پا آتش است

مست ساقی را خمار از جام و مینا نشکند
بی لب میگون بخشیم جام و مینا آتش است

داغ حسرت بسکه در باغ دلم گل کرده است
چون بهار لاله مارا جمله اعضا آتش است

چون اجل ساز کمین آهوی وحشت خورده را
بر دلش جز دام دشت و کوه و صحرا آتش است

بسته دامیم و مارا حاجت گلزار نیست
خاطر آزرده کا ز اسیر گلها آتش است

چون سمندر غوطه در آتش ازان رو میزنم
بر سرم از هجر قدت نیزه بالا آتش است

چاره غیر از سوختن طرزی دیگر عالم کجاست
از پر مور و مگس تا بال عنقا آتش است

بهار آمد و صحرا ز لاله گلگون است
ز جوش غنچه تو گوئی چمن پر از خون است

ز روی سبزه و گل باغ و راغ در چشم
نمونه خط و رخساره همایون است

ز سوسن و سمن و سنبل و بنفشه و گل
عذار باغ و گلستان ز وصف پر نسترن است

نجات یابد ز غم بلبلان بمقدم گل
ولی هنوز دلم همچو غنچه پر خون است

بپا در وی تو ای گلعذار لیلی وش
خمیده قامت طرزی چو پیر مجنون است

بر سر چشم سیه مست تو ابرو پیداست
باکه بر صفحه مصحف بسر حا دو تاست

ای کز شمع رخسار چو ماهت روشنست — از کل خورشید هر سو یکجهان گل حرمنست

از نمود خون دربرت دل هر دو عالم گلشنست — ور ز خود عریان برائی تا گریبان دامنست

در جنون ای خامشی مشکل که بندی نامه‌ام — همچو زخم سر اما وقف مشق شیونست

تا بچشم گلشن یاد رخت در جلوه شد — در برم از هر نگاهی یکجهان گل حرمنست

هر کجا یاد دم تیغت سر افشانی کند — شمع سان از شوق ما را جمله اعضا گردنست

گو هلا مژگان تیغ افگار شو از بس خوش عجز — پیکر عریان ما را از شکستن جوشنست

بر رخ این بیگانه خویی آشنا کش از کجاست — دوستی از جان بود هر چند ما را دشمنست

گر گریبان تا بدامن یکچمن زار گلست — در فراغت بسکه خون دیده‌ام در دامنست

هر قدر چون رشته کشتم دیده از ما بر بدوخت — دیده این بیتاب چشمان همچو چشم سوزنست

بیگه در عالم سلامت زیر دست ما فتست — چون دل پیکان هجوم آرد حصارا رخنه‌ست

زلف دوری بر رخسار تو دارد آفتاب — این سخن پنهان نمیگویم چون مرروشنست

بیگه عالم جلوه زار پرتو چشمش بود — هر قدر طرزی ز من دورست گوئی با منست

دارد گشاده دست بهنگام مفلسی

زلف تو بلای عقل و دین است مژگان تو سحر اولین است

ابروی تو کرده زه کمان را چشم تو غمزه در کمین است

ترکان خطا بچین زلفت پیوسته گدای خوشه چین است

تیغ ستم تو جان ستان است تیر نگه تو دلنشین است

قد تو بپوستان خوبی سروی که برش دل حزین است

از رخ چو نقاب زلف گیری گویند که آفتاب این است

آن ماه که با همه بهر است با طرزی خسته دل بکین است

دهان غنچه پیا دلب تو پر خون است ز عکس لعل تو ام آب دیده گلگ

ز هجر آن دهنم حال دل چه مپرسی ببوی غنچه نظر کن مگو دلت چ

بخنده غنچه ز نشر دهان مشک تو گفت که اندهان و لب از حد وصف بی

یاد آن دهن تنگ لبسکه غنچه گریست
ز اشک غنچه کنار چمن چو چیده نست

چنین که جامه درد بر تن وی خندد
مگر بعشق دهان تو غنچه مقبولست

مخند پیش من ای غنچه شرم کن که ز غم
بیاد اند هنم حال دل دگر گونست

ز تنگی دهن او چه گویمت طرفی
دهان غنچه به پیش لبش چو هامونست

مهر خاموشیم از فکر لبت بر دهنست
یاد گفتار تو پیرایش مرا در سخنست

ز میخانه روم میشوم از رشک عرق
له چو می شام خم شیشه صبح وطنست

از تن و پیرهن خویش چگویم ز شوق
تن من شعله و فانوس پر و پیرهنست

در گلستان جهان غنچه نشکفته نماند
غنچه را که شکفتن نبود آن دهنست

چون نکرد در رخت هر ثمره ام شاخ گلی
دامن خار که از عکس رخت سمنست

در گل بلبل بیچاره نوا سار کند
پیرخ خوب تو زانم نه دماغ سخنست

بسکه سوز جگر آتشین بوجودم افروخت
همچو اخگر کف خاکستر آخر وطنست

له نیست یابد رخوب جهان سری

هر کرا در هوس بوسه لب اید برهم طرزی از رشک درون ان لب افسونگر

رخ تو بس به از آفتاب تابان است قدت کشیده تر از سرو بوستان است

چگر خراشیم از خندهٔ نمایانست دلم کباب از ان غنچهٔ نهانیست

مگر صبا زده بر هم دو زلف مشکینش که هم چو طرهٔ او خاطرم پریشانست

خدایرا دل عشاق خود مدبست آور که کرد لشکر خطت بر رخت نمایان است

اگرچه گل رخ سیمین تنی ولی صد حیف که در بر تو دلی سخت تر ز سندانست

فتاده بر دهن غنچه شبنم سحریست بعارض تو قسم این لب به دندانست

ازان لب شکرین طرز یا اگر بوسی بصد جان بستانی هنوز ارزانست

چکهان سرخوشش ز جوش جرعهٔ صهبای اوست هر دو عالم پر صدا از قلقل مینای اوست

آفتاب کرم رفیعا که بنی در جهان ممترین برق آرزو خنک جهان بهمای اوست

حسن کامل جلوه صرف خاکساران میکند
ذره از سر شتگان پرتو رسوای اوست

چند میگردی پی او کعبه و بتخانه را
هر دل موری صفیی را که پنهی جای اوست

گر جمال او نه پنهی عیب در چشمت بود
ورنه در هر ذره پیدا عارض زیبای اوست

هر چه می بینم جمال دوست می آید بچشم
بسکه عالم جلوه زار پرتو سیمای اوست

رحم بر یک قطره خون بسمل ما چون کنند
چنان چون کشته شمشیر استغنای اوست

گر نوازد دور نپسندار ز دل بهر ایدل
دم مزن زیرا که آنهم مهربانهای اوست

در دل هر ذره یاقوت و مرجان خجلست
لعل یک خونین دل حسن جهان آرای اوست

بر سر هر خار و خس گل جلوه یکتان میکند
این تجلی خاصه الحسن بهمتای اوست

کوه و صحرا پایدار ذره تمکین او ست
آسمان و چرخ سرگردان یک ایمای اوست

شب چنبت یک نسیم گلشن خلقش بود
هفت دوزخ یکشرار خوی گرمیهای اوست

چون شرر بیطاقت از درون سنگ بال افشان شود
هر گرا در پیش بینان ذره سودای اوست

چشم تو بر قصد دل بگوشه نشست — شیشهٔ دل را نگاهدار که مستست

خال بروی تو سجده کرده بر آتش — هندوی زلفت گرا فتاب پرستست

ماهی دل میطپد بزلف تو بیتاب — چون نطپد چو دانه نسبت بشستست

می نشود مرغ دل خلاص ز دستش — خال در کنج لب بگوشه نشستست

در قدمت ارقد بلند فتاده — زلف از انرو هزار جای شکستست

در نظر قمریان بلند بخوانم — پیش قد یار سرو مصرع پستست

غنچ خونین دلان نکرکه بمجلس — پای صراحی مدام بر سپر دستست

پیش تو چون زخم کوچه چون نکذارم — ترک کماندار من که تیر بشستست

طرزی عبث شکوه از خدنگ تو دارد — نیست دلی کان ز ناوک تو نخستست

بحر امکان در تری ازین سراب ابروست — چون صدف صد جا کره هر قطره ایم در کلوست

در کفم سر رشتهٔ تا زان تار زلف مشکبوست — زخم دل چون جاکهای شانه فارغ از رفوست

صحبت روئی سنگ مینا خاطر عزت بود
شیشه را از طبع نازک پیش مستان آبروست

تا جدا یکموی از ان موی میان افتاده ام
یاد آن موی میان در چشم راحت همچو موست

میکند گردنکشی یا جام می در پای خم
همچو مینا هر گرا دست ارادت با سبوست

حاصل سرسبزی ما تم گزینان گریه است
نخل شمع از چو پیار اشک دایم در نموست

میکشد رنگ خجالت از رخ ما شیشه را
شاهد گل گرچه در گلشن ز شبنم شسته رو ست

همچو شبنم خیمه خورشید تمنا میکشد
هر که در راه طلب پیوست پا در جستجوست

خنده اهل دول از دل پریهای زر است
شیشه را از جوش خون باده قلقل در گلوست

از سر هستی فنا مد آستین بر کائنات
می پرستان تر ا در دست تا دست سبوست

از دل هر برگ طرزی چون گل سرکش
در چنین گلشن که نامحرم در انجا رنگ بوست

سبزه خط تو خرم زان بروی مهوشست
رشته نشو و نمای دود ها در اتشست

جای دل در سینه ام از دلنشینیها نشست
نوک پیکان خدنگ نازت از بس دلکشست

سرمه دود آه ما روشن کند چشمان یار
شعله ها از خرمن گل میدهد دامان یار
طرز بیدل ریخته هر سو ز خوبان یار
در میان بزم چون مینا سر افرازی کنند

زینتا پی دل حرفی اگر بر صفحه بنویسم
بخود طومار می پیچد لب از زلف پریشت

رو وصل آنوشین تو هرگز نکند زد طرزی
رو دگر جان شیرین نشین پیاد لعل شیرینت

۲

ای شسته بخون حسرت لعلت رقوت یاقوت
از لعل تو دارد دل سودا زده ام قوت

بر مصحف رو خط تو در آیت خوبی
برده است بصد وجه سبق از خط یاقوت

پیچیده بخود مویی چنین بر رخ ارزی
یا تاب زده حلقهٔ گیسوی تو بر روت

بر قبله کند پشت چو محراب ز حیرت
هر کس که کند سجده بطاق خم ابروت

چون شمع شود آب قد سرو ز خجلت
گر بر لب جوی کند قامت دلجوت

از تاب نگه داغ شود طرف عذارت
در دیده نگه چون نکنم بر رخ نیکوت

ماروت ندیدیم چو ماروت بجاییم
یا پیسم خلاص ار نبجائی تو بماروت

بویت سبب زندگی ماست ازانرو
تا بوت رسد بر نشوم زنده بتابوت

طرزی سخن خویش مبر بر شهنشاه
آهوست بر شیر کند جلوه گر آهوت

جواب حافظ نقش شد

۲

در میکده یار آمد از نشه می سرمست — بر دوش گمان کین شمشیر حفا در دست
بد مست نجام حسن پر چین غضب ابرو — چون بهر وزجا بر خاست چون غنچه بپا بنشست
در پای خم از مستی پیمانه و مینا را — چون جام دل مندان بر سنگ زد و بشکست
گفتم که چه بد مستی ست ای ترک کمان ابرو — بگشاد درست نا تیری که دلم زد جست
بر دست گرفتم جان انداخت بر یا — بر پاش نهادم سر افکند نجا کم پستا
گفتا که بدستم جام چون هست نگویم نیست — گفتا که بمغزم هوس چون نیست نگویم هست
در خون جگر ساغر بنشست چو او بر خاست — یکقدر زمین مینا بر خاست چو او بنشست
با ابرو و چشم او بگذار نظر بازی — بگریز که چون بد مست با تیر کمان پیوست
بگشود بروی من از غیب در رحمت — هر در که بر و یم غیر از روی حسد بر بست
این مصرع حافظ را از بهر چمن میکفا — ورقد بلند او بالای صنوبر پست

ردیف الثاء طرزی افغان

بدور لعل لبت ساغر شراب عبث
نواي چنگ و نی و نالهٔ رباب عبث

بپیش کاکل مشکین و زلف پرچینت
خیال سنبل و سودای مشکناب عبث

نظر بقد بلند تو سرو گلشن پست
نظر بماه جمال تو آفتاب عبث

یکی که هست مریض دو چشم بیمارش
خیال صحتش از بیکدرد بجواب عبث

مرا که عاشق روی عرق فشان توام
نظارهٔ گل و اندیشهٔ گلاب عبث

نواي نالهٔ بلبل بطرف باغ این است
نه از شراب بفصل گل احتناب عبث

صریر خامهٔ طالب زنی چو برکشد آواز
صداي شعر حسودان چو در رباب عبث

ردیف چشم طالب زنی افغان

از دیدهٔ خونبار زند لخت جگر موج
ور سینه افگار زند حمله سر موج

گر شرح غم چشم سیاه تو بوشم
همچون قلم سر مه زند نامگر موج

از دیده حیرت زده ام اشک بخواهید
مشکل که زند قطره در اغوش گهر موج

عالم همه یکدیدهٔ گرداب تواند
گر عرض دهد هر مژه ام دیدهٔ تر موج

مشکل که برد کشتی ما جان بسلامت — ئین بحر غم عشق تو دارد خطر موج
زاهد چه زنی لاف کرامات و مقامات — ئرخشکی زمد تو زند دامن تر موج
وصف لب شیرین که برنامه نوشت است — ئر خاطر طرسی زمد امروز شکر موج

ردیف الف طرسی افغان

بسکه چشم کشته محو جلوهٔ دیدار صبح — گل بدامن می برم امروز از گلزار صبح
خورد طبعم میکند کسب ضیا زیرا که من — خوانده ام آیات نور از مطلع الانوار صبح
از سویدای دلم خورشید خاور میدمد — تا نهادم چون نقط بر سر خط پرکار صبح
بر شمیم نافهٔ مشک ختن گیرد خطا — شمهٔ هر کس شمید از نفحهٔ عطار صبح
ای بسا گل کز گلشن فردای محشر بشکفد — هر که او امروز شد مشغول استغفار صبح
پس گران خیز از خواب عدم فردای صبح — هر که زد تا جرعهٔ از ساغر سرشار صبح
خواب غفلت در حقیقت مایهٔ مرگ دلست — وای بر کشتی که نبود طرز یا پیدار صبح

ردیف الخاء طرسی افغان

شد ز تاب آتش عارض دلدار سرخ
همچنان کز عکس روی گل شود گلزار سرخ

لاله نبود اینکه میروید بکوه و پشتون
خون فرهاد است کرده دامن کهسار سرخ

بسکه در گلشن بیادت اشک گلگون ریختم
شد ز موج گریه ام خار سر دیوار سرخ

میکشم در دیدهٔ غمدیده تا پاکش کنم
ناوکش کز خون دل کردیده تا سوفار سرخ

بسکه چشمم محو لبهای می آلود کسی ست
شد سر شکم در نظر مانند لعل یار سرخ

از پی آرایش بزم چمن هر نوبهار
غنچه زاید در بسر باد صبا دستار سرخ

با همه زردی که نرگس را بود کر سوی او
بنگری گردد چو چشم مردم بیمار سرخ

بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نوشت
شد چو طوطی عندلیب خامه اش منقار سرخ

ردیف دال طرزی افغان مجهزا

قندهاری غزل اول در کابل گفته شد

سپند ما ازان در بزم وصلش ناله ها دارد
که آن آتش بجان از شوق آتش زیر پا دارد

مگر عزم گلستان دارد آن گلزار مجوبی
که رنگ گل چو نکهت در چمن پرواز ها دارد

رواج حسن او بالا ز عشق خاکساران شد
رخ آئینه از پرداز خاکستر جلا دارد

ز راه همنشین طبعم غبار آلود میگردد
ز عکس عارضش در سینه دل از بس صفا دارد

بیا ای سرو ناز من خرامان سوی بستان رو
بگلبن تا غبان چون قامتت سرو کجا دارد

مگر با آن کف دست نگارین رو بشمشیر
که زخم بسمل او رنگ از خون حنا دارد

ز زلفش سر مکش گر وصل رخسارش هوس داری
که این شام سیه دل روز روشن در قفا دارد

نیاید از دل صد چاک بیرون شکوه بیجا
که جام چینی مو دار طرزی کی صدا دارد

در کابین بجواب شوکت گفته شده

مگر آن گلشن خوبی بطرف باغ جا دارد
که گل از برگ خود آئینه بهر رونما دارد

مگر سوی گلستان میرود یارم که از خجلت
شکست رنگ بر رخسار گل او آزنا دارد

ازانرو سر فرازی میکنم در زیر شمشیرش
که تیغش بر سر من سایه بال همادارد

دران مشهد که از دست نگارینش بجون غلطم
مزار کشتگانش لوح از برگ حنا دارد

دل آذر پرستم پیش لعل آتشین او
بسان خال رخسار تو آتش زیر پا دارد

سرم زان وقف راه سجده افتادگیها شد — که سر خط چینم حرف نقش بوریا دارد

ز بس کز چشم مستش ناتوانی داشتم طرزی — نگاهم از ضعیفیها ز مژگانم عصا دارد

در بندی خانه بکابل گفته شد و در صفت عروس مهر یعقوب خان

جهانی در تماشای چراغان عیشها دارد — دلم در کنج زندان نالهٔ زنجیرسا دارد

دلم در کنج زندان روی اسایش نمی بیند — نظر در خانهٔ تاریک پنهانی کجا دارد

ز بس در کنج غم بشکست اجزای وجود من — شبم چون حلقهٔ زنجیر سر تا پا صدا دارد

عوانی که کردم حلقهٔ چون زنجیر میکردد — ز لطف و مرحمت جایی بر لب بلا دارد

دورن بزم زندان هر طرف در پیش رو مرد — بکف آئینه از شمشیر بهر رونما دارد

ز بس نشئهٔ خفای خار طبعان میخورد بر دل — نفس در سینهٔ شکم خسک زیر قبا دارد

ازان چون سایه از پهلو به پهلو هم نمیکردم — که پای رفتنم از دست قدرت در حنا دارد

شدم تا تبهٔ زنجیر از غم کردنو کردم — رسن کیری مرا سر کشته همچون اسیا دارد

ز بس در شعلهٔ درد کرفتاری شبم سوزد — دلم چون اخگر سوزنده آتش زیر پا دارد

خدارا غیر از آدی مدار م مطلبی دیگر
بلی هر کس در ین عالم بدل یک مدعا دارد

سپهر فتنه جو از بس کمان کین کشید بر من
دلم را چاک چاک از تیر بیداد جفا دارد

نه پیند روی جمعیت بحق سینه پاکان
مرا هر کس جدا از پیش یار و آشنا دارد

اگر ظالم بزور و زر کشد بر عاجزان کردن
بحمد الله که مظلومان رخ دل با خدا دارد

ز درد و طرانش خود چه داری شکوه بیجا
دری صبر و تحمل زن که هر دردی دوا دارد

ملو ایدل که در تدبیر خود کردی خطا ایدل
خطا کرد انکه تقدیر ازل کوید خطا دارد

از بسکه چشم مستت مارا خراب دارد
دو دل کبابم بوی شراب دارد

هنگام باده خوردن پیش رقیب بدگو
هر کرم خوئی او دل را کباب دارد

از نام بوسه لعلش شد آب در دهانم
لبهای آتشینش از بسکه آب دارد

سیلاب آتشینش از سر گذشت چون پل
شمشیر خونفشانش از بسکه آب دارد

ای مرغ دل ز زلفش یا بد رخ خدایی
هر تار چین زلفش صد گونه تاب دارد

خواهی بسر نیائی ایآهسته تر قدم نه — چابک فتد درین ره هرکس شتاب دارد

یک آسمان بقاوت زان روست تا بخورشید — ماه رخش چه نسبت با آفتاب دارد

تا چشم میکشائی جز خاک در نظر نیست — تا بود بود هستی موج سراب دارد

طرزی به پیش سادات چو جام عزت — هرکس به بزم رندان خود را حساب دارد

هرکه سپند زیردم تیغ محبت دارد — گر شود کشته بجان حکم شهادت دارد

باک بدنامی و رسوائی و قلاشی نیست — خانه رندان تو در کوی ملامت دارد

مژده آن مشاطه کلم سوی چمن می آید — عندلیبان زن فغان شور قیامت دارد

حاصل عمر ملاقات عزیزان باشد — خضر نهار وم از عمر چه لذت دارد

تحفه نامه اعمال بشویند در آب — هرکه در دیده نم اشک ندامت دارد

لیست تا منکر اعجاز دهانش گردد — لبش از خال بکف مهر نبوت دارد

بچمن روی بد امان سمن پوشد — غنچه در پیش رخت بسکه خجالت دارد

خندهٔ لعل تو پر شور نمکدان باشد — بسکه لعل نمکین تو ملاحت دارد

دل ز جرات بدم خنجر مژگان تو رزد — بر دم تیغ رود هر که شجاعت دارد

شادی هر دو جهان وقف کف یار منست — دامن دوست کرفتم هر که سعادت دارد

ای شه مکه و بطحا بخدا روز جزا — طرزی از لطف تو امید شفاعت دارد

بدرد و غمت بسکه دل درد دارد — بر خسار من اشک من کرد دارد

ز کل سرخ تر بود دل پیش ازین — رخم را غم او چنین زرد دارد

بمردانکی از زمین شد بگردون — فلک چوشوکی در جهان مرد دارد

نفس از لبم سرمه آلود خیزد — دل از درد عشقت بس درد دارد

یکی بر دجان و یکی باخت سر را — که نزد غمت نقش او رد دارد

ازان شبنم اشک ریزم ز چشم — که کلزار داغم کل ورد دارد

بزم تو طرب زای ز شرم جمالت — دل کرم رو بادم سرد دارد

ی کو چشم مست سرمه رنگش در نظر دارد
نگاه سرمه آلودش چو مژگان بال و پر دارد

د هانش کز چه از تنگی بخشیم مور میخندد
ولی موی میان نازکش مو در کمر دارد

براه خاکساریها چنان در خود زمین گیرم
که کس چون نقش پا مشکل مرا از خاک بردارد

بگلشن کز چه میداند خراش سینهٔ بلبل
دهان غنچه زخم از دل پر خون خبر دارد

مرا ای شعله خو از آتش سوزان چه ترسانی
که دل در سوختن چون شمع آتش دم جگر دارد

بچین زلفش از وضع پریشانم چه میپرسی
که یاد طرهٔ اش دل از غم زیر و زبر دارد

دل حیران ندارد زهرهٔ دیدن بخشم او
مگر تاب نگاهش حیرت آئینه بردارد

بگلشن غنچه با صرف تبسم پیش او کوید
که در کنج دهانت خندها جان دگر دارد

چه شد گر چون دهان تیر دارم خندها طرزی
ولی از زخم دل پیکان دلدوزش خبر دارد

۲

بجا پروای تیر آهم آن ابرو کمان دارد
که حسن او زره از خط مشکینش بجان دارد

میرس ای همنشین از سوزش داغ جگردارم — دلم چون شمع اندر سوختنها استخوان دارد

دل صد چاک چون از زخم پیکانش نگهدارم — لجا آن ابرو کمان بر قصد جان تیر و کمان دارد

لجا ای سرو بالایم بگلشن میروی تنها — بیا بر چشم من بنشین که خوش آب روان دارد

بیا زاغم خوش از سود و سودایم چه میپرسی — نکردن نقد جان سودا بغم مارا زیان دارد

زنازک بافی موی میان نازک شکش آخر — چو مو باریک کشتم زانکه موی در میان دارد

بیا سوی چمن بخرام بر گل نازها میکر — لجا مثل تو شاخ گل بگلشن باغبان دارد

خدنگ ناز اگر از شست بگشائی سوی طرزی دل — خود را بجای استخوان بپشت نشان دارد

هر که چون آئینه پیش دل حیران دارد — از گل عکس گلستان بگریبان دارد

برق تاز ان تو از کوه و بیابان گذرد — لی بره گرم روان مالک معیلان دارد

غنچه پیکان جگردوز تو در دل دارد — گل ز دست تو بدل زخم نمایان دارد

خاطرش چون دل آشفته ما جمع شود — هر که در دل غم آن زلف پریشان دارد

جمال بر در و لعبت جلی فروشی دارد
مورا ری بکجا حکم سلیمان دارد

شهر بر شور جنونم چو دلم تنگی کرد
دل دیوانه ازان فوق بیابان دارد

بسکه در سینهٔ من لخت جگر گرد هجوم
پاره‌های دل من رو بگریبان دارد

حاجت دیدن سرو و گل و شمشاد نیست
هر گله از آه بسر و سخرامان دارد

چه خیالست چو طرزی نشود نغمه سرا
هر که در بزم چو تو یار سخندان دارد

۲

هر نفس در گلخن شوق تو گرمی بستر م دارد
دو صد بیجاله از اخگر لب خاکستر م دارد

به پیش خط رخسارش ز سن بر خویش پیچیدم
چو مسطر صد هزاران تاب جسم لاغرم دارد

جهانی از لبش سیراب و من محروم بد بختی
بلی ناکام نخت تشنه لب از کوثرم دارد

بطوفان حوادث زان چو کوه از جا نمی‌جنبم
که از سکینی تمکین گرانی لنگرم دارد

بهر سوخ نیارائی مدار انسو رویی تابم
برین بهر چشمه خورشیدها نیلوفرم دارد

بلبش شمشیر بیداد و ز جان کندن خلاصم کن
که تا کی شوق مژگانت بنوک خنجرم دارد

اگر بار زر نویسندم که ناخوانیست تقریرم
نه چون الفاظ بی معنی کسی را در رم دارد

ز لبن چون ابر طوفان خیز سیلابست چشم من
ف بحر از صدف دریوزه از چشم ترم دارد

بغربت وبی غرضی ظاهر شود طرز
چو از دریا برون شد قدر و قیمت گوهرم دارد

داغ بر دل ز رخت لاله بستان دارد
زخم بر جان ز لبت بسته خندان دارد

اثر قهر هما جوشش از ان سینه زند
نه بیر زخمی ازان ناوک مژگان دارد

رفت دلهای گرفتار رخ از دست خطت
مورا آری بکجا حکیم سلیمان دارد

پیش رخسار تو دل لخت جگر میریزد
وه که دیوانه بمهتاب چراغان دارد

سر زد یوار چمن سر دسهی از چه کشد
انتظار قد آن سرو خرامان دارد

بیستون را نبود دلاله که زد بیهار
خون دل از غم فرهاد بدامان دارد

طفل از سینه تر چنان عیش نداشت
نه دل طرزی ازان آهن پیکان دارد

بسان غنچه وطن هر که در چمن دارد
چو لاله خون دل و خنده در دهن دارد

سزد که روشنی چشم انجمن گردد
چو شمع سوز جگر هر که در سخن دارد

ملید زخم دلم ناوکت بدان لذت
که طفل کوچکی انگشت در دهن دارد

ربان لاله بگلشن همین ترانه زند
که غیر داغ چه حاصل کسی از چمن دارد

هزار مرتبه به داره چشمی مورے
زخاتمی که بر و دست اهرمن دارد

چو یار عزم سفر دارد از برش طرزے
چه حاصل انکه کسی جای در وطن دارد

زبسکه داغ فراق تو دل بجان دارد
فراغت از گل و گلزار و بوستان دارد

زناوک ستم چرخ کی هراسد دل
بدست ز ابروی دلدار تا کمان دارد

چه حاجتست بمشاطه حسن شوخ ترا
بگو کجا گل خورشید را غبان دارد

نشان آن دهن از که خواستیم کفتا
نگار موی میانت کجا دهان دارد

بکام خسرو و فرهاد جان شیرین تلخ
ازان شکر که دهانت بلعل نهان دارد

کسی که دید رخ خوب و قد دلجویت
نظر کجا بگل و سرو بوستان دارد

نگه ز نرگس مستت ازان گران خیزد
که چشم شوخ ترا نشئه سر گران دارد

بهر صباح دلم زخم ناوکش بوسد
که یاد کار ازان یار بی نشان دارد

ز دست نالهٔ طرز که در فراق تو داشت
ز ابر پنجه بگوش خود آسمان دارد

مگر صیاد من عزم شکار دیگران دارد
که دل در بر چو بسمل بیقراریها بجان دارد

بدل تیری که اندازی کر شوان بر گردن
که دل تیر ترا چون مغز جا در استخوان دارد

سر شمع و فا زان وقف زانوی حسن کهو
که آن بیچاره در راه محبت یکزبان دارد

به پیش چشم و رخسار و قد و خد خوشت جایم
فراغ از نرگس و نسرین و سرو و ارغوان دارد

ز بس نازک مزاجیها اگر گل بر خش خیزد
چو نرگس با من غمدیده آنمه سرگران دارد

مده دل را بچشمم که از بس ناتوانیها
دو چشم نیم مستش از نگه بار گران دارد

شرار آتش عشقت چو میکوبد فغان برکش
سپند ناله ام اخر چسان ضبط عنان دارد

ملر کل کرد جوش حیرت از وضع تم می بینم
چو سیماب آینه صد رنگ پنهانی بجان دارد

بهر دیدن جهانی سرمه چشمت در کلو ریزد
چسان از جور بیتابت طرزی مسکین فغان دارد

بپرطاقی ما چقدر حوصله دارد
گر رفتن دل پای حکیر آبله دارد

چون آینه از بسکه شدم محو جمالش
دل از نفس سرد کشیدن گله دارد

یکدم نفسش راست نشد بهر فراغت
زاهد خم دوشی ز پی فاخته دارد

گر دیده نه بیند بجز از دوست نه بیند
تا ثمره برداشتنت ده دله دارد

تهمت تنهی بر من و دل دارید دوری
نظاره رخشمت چقدر فاصله دارد

از بس بطپش رفت دل گوشه نشینم
گرد از نفس سوخته این قافله دارد

دیوانه از انم که گرفتار نبودم
از آدکی یا غم این سلسله دارد

شب تا بسحر شمع صفت سوزم و سازم
در سوختن دل حکیرم حوصله دارد

در کنز بیوتیس نتوان دیده کشودن
در پای نکه دانهٔ اشک ابله دارد

چون شمع درین راه ز بس گرم روها — از سوز جگر طرز نمی ما ز اصله دارد

۲

کسی در بزم رندان مسیحا ساغر او را برد — که چون مینا سر تعظیم در پای سبو دارد

مگر آن شاخ گل امروز سوی باغ می آید — که گل چون غنچه از شرم رخش دستی برو دارد

چنان چشم فسونسازش بدل افسانه میخواند — که این دیوانه شب تا صبح با خود گفتگو دارد

بگلشن با غبان چندین بحسن گل چه مینازی — بهار غنچه است چون عارضش کی رنگ و بو دارد

چه شد گر ساحر از افسون پری در می نیندازد — که افسونکاری رندان پری در کدو دارد

ز لبش در گفتگو آورد چشمش جام مینا را — بزم می پرستان شیشه قلقل در گلو دارد

چسان سازم جدا موی میانش از زلف او — که یارم کمر جای میان از نار مو دارد

بدوشش میفروشان می برد تا پای خم طرزی — کسی کو دست قدرت زیر سر همچون سبو دارد

دلی حیرت شکارم خاطر غمدیده دارد — که زن عشرتسرای هر دو عالم جیده دارد

دلم چون غنچه در باطن ميان خون طپيدن دارد
بظاهر کرد هان من لبي خندیده دارد

بيا اي سنگدل رحمي بفرياد اسيران کن
که دل در گوشهٔ غم نالهٔ نشنیده دارد

مدان اي مدعي بالیدنم را مایهٔ عشرت
که چون بتخانه دل از غم بتي بالیده دارد

به بینم بخت بيدار خود ار در خواب بيني تا
بلي بيدار طبعان طالعي خوابيده دارد

بيک نغزش رسد از پا خودي تا دامن مستي
براه شوق چون اشک هر که پا لغزیده دارد

زبيم شد خوئي بت نازک مزاج من
دل آتش درون من نفس در دیدهٔ دارد

بيکدیدن ز خود قالب تهي کردم کمطربي
ببزم وصل طرب زدیدهٔ نادیدهٔ دارد

بارخ و زلف تو هر کس که هوائي دارد
تو بزني شاد که خوش صبح و مسائي دارد

گرچه از شوخي چشم تو دلم شد بيمار
از اشارات دوابروت شفائي دارد

مشک چين پيش خطت گر ز خطا لاف زند
مشو اشفته که در اصل خطائي دارد

شادم از بخت بد آنکه ازين خاکستر
رخ چو آئينهٔ دوست جلائي دارد

صبح دانی که چرا قامت محراب خم است — پیش ابروی کجت قدر دوتائی دارد

ساقیا باده کلکون منه از کف بیهوده — زانکه باغ از گل و مل آب و هوائی دارد

پیش چشم تو همچون غلامان در باغ — نرگس ایستاده و در دست عصائی دارد

گر بدل عقده گشاد از خم زلفت صد شکر — ور چو یاقوت لبت عقده کشائی دارد

گوش بر قول رقیبان مخالف تا چند — صوت عشاق حزین نیز نوائی دارد

شعر طرزی بصفات مه روی تو شها — گوهر عشق کرا مایه بهائی دارد

بهار جلوهٔ دیدار عالمی دارد — که در کدار دل آئینه شبنمی دارد

ز غفلت است دلم مست خنده عشرت — چو صبح گرچه همین فرصتی دمی دارد

مرا ز خلق چو حسن خانه ار جنت شد — حسود در آتش دل کوه جهنمی دارد

سراغ داغ دل سیه وا بدست آور — مگیر دامن زخمی که مرهمی دارد

چو بحر گرچه کنارم لبالبست از دُر — بساموج در آغوش من رمی دارد

هزار تیر جگر دوز میتوان انداخت
چه شد قدم چو کمان کجت خمی دارد

خم شکسته میخانه جام عشرت ماست
حضور بزم تو گر ساغر جمی دارد

دلیل راه بیابان کمرهٔ شدهٔ
جهان غول کجا چو تو هادی دارد

من بشراب و صراحی تو و کتاب مصلی
درین زمانه بلی هر کسی غمی دارد

بطرف گلشن حسن تو از حیا طرزی
نقش کدازی دل عرض شبنمی دارد

هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد
بهر صید دل مطلوب طنابی دارد

خواب در پردهٔ پندار چشم مژه سوخت
ای خوشا دیده که در هجر تو خوابی دارد

از محیط نفسم گوهر دل میخیزد
شور دریا بکف از نقد حبابی دارد

هست در زمرهٔ عشاق علم هم چو قلم
هر که از لعل خموش تو جوابی دارد

میتوان شست چو شبنم ز رخ گل وقت سحر
هر که در چشم خود از گریه گلابی دارد

من بتها شدم از چشم تو بد مست و خراب
چشمت هر گوشه چو من مست و خرابی دارد

کاه در آتش و آبم و کهی با غم و درد — دوزخ هجر تو هر گونه عذابی دارد

پیش آن چشم سیه مست بصد سوز و گداز — دلم از لخت جگر طرح کبابی دارد

بسر و چشم من ای سرو خرامان بنشین — که به پیش تو روان چشمهٔ آبی دارد

بر رخ یار نهد پای ز عشرت طرب — هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد

روبیت پر پروازچو از بال خطا رد — بر حسن تبان دایره کم از نقطا رد

با ساده رخ از خط و از خال نکویم — تا خوانده روم دلبر من چونکه خطا رد

آن گوهر پاکم که بهجرم چو صدف در — خاشاک نیم کاب مرا روی شطا رد

یکمو نکشم سر ز خط حکمت حکمت — مانند قلم گر سر من زیر قطا رد

مانند قلم تا بگلو گشته زبان چاک — معذور اگر پیش تو حرفم سقطا رد

نادان ترا زو نیست بر اهل سخندان — هر کس که بگفتار بزرگان غلطا رد

زاهد بسر لاف تو باز آده دلا این — ماهی شواند پر پرواز بطا رد

هرکس بسر کوی تو آورده مطاعی — طرزی نبد رنا ز تو عجز فقط ارد

عشق بظاهر سرت کار ندارد — سنگ چو یاقوت شرار ندارد

نیست بعمر دو روزه رنگ تجمل — اشک بمژگان دمی قرار ندارد

چون دیم از امتیاز خویش برون کرد — آینه بار زشت و خوب کار ندارد

دل ز طلب جمع دار آسوده بنشین — مطلب پیو عده انتظار ندارد

خاک وجودم بآب صلح سرشتست — خاطرم از هیچکس غبار ندارد

پیش که غلطم بخون که با همه الفت — در کف او خون من بهار ندارد

من بچه رو جا بزم وصل توانم — آینه در پیش او چو بار ندارد

یاد تو بی اختیار برده ز خویشم — آینه حیرت باختیار ندارد

شکی طرزی مبند نا له نکردد — سا محبان عشق تار ندارد

فروغ روی تو ای ماه آفتاب ندارد
به پیش عارض گلفام تو گلاب ندارد

بزلف تست دل ناتوان سپارم
متاب زلف کزین پیش تاب تاب ندارد

بعهد زلف سیاهت رواج مشک شکسته
بدور لعل لبت رونقی شراب ندارد

نگار من بگه کویم که در برابر دل ریشم
ز غصه خون شد و پایت سر خضاب ندارد

ز بس گریست دو چشم ز دوری دلبر
بقدر قطره مرا بحر دیده آب ندارد

ز خون دیده اگر صد هزار نامه نویسم
چسان کنم که از و نامه ام جواب ندارد

بچشم روشن من نه قدم که جای خوشست این
چو لایق قدمت این دل خراب ندارد

برفت دل بخم گیسویت کرفت قراری
غریب طرز ی محزون قرار و خواب ندارد

حیرت زده ات صوت خود نمی ندارد
خامش نفست ذوق سخن چنی ندارد

از موی دل افتاد چو آن موی میان دید
جز موی دگر سرمه لب چنی ندارد

تا چند دهی نسبت کل را برخ یار
کل بارخ او نسبت رنگینی ندارد

حرف شکرین شکر و قند مکرر — پیش لب شیرین تو شیرینی ندارد

چون شمع همه سر بهوا سوخت غفلت را — هر کس صفت درته پائینی ندارد

تا عشق پرستی تو شد مذهب عاشق — زین مشرب و آئین ره دینی ندارد

آن وه ستم سیم تنان بر دل طرزی — همچون پرکاهیست که سنگینی ندارد

گر یاد جمالت قدمی پیش برآرد — چون آینه ام بیخودی از خویش برآرد

بگذشت پیادت دلم از لم زدنیها — این قطره از بحر مرا پیش برآرد

عالم همه در مطلب خود سعی فروشست — آن کیست که خود حاجت درویش برآرد

پروی تو گر بر رخ گل دیده کنم باز — خار مژه در دیده من نیش برآرد

آنروز مباد اکه سر از عشق تو پیچم — عشق تو مرا گر همه از پیش برآرد

در بزم تو شاهد هوس جلوه دیدار — چون آینه ام از غم تشویش برآرد

بر روی تو خنده گل نظاره طرزی — گر یاد تو یکدزه ام از خویش برآرد

۲

چشم مست تو دل از مردم هشیار برد
دست بر دنکهت صرفه ز عیار برد

دهن تنگ تو دل را سوی رمز خواند
چشم مست تو مرا جانب خمار برد

تو گل گلشن حسنی چه زنی خار جفا
حیف باشد ز چنین گل که کسی خار برد

دیدهٔ آینه از دیدن او روشن شد
ای خوش آن دیده که زو لذت دیدار برد

بسر زلف ترا چه آسان بکشد
مطلب خویش دل از هر که بچه آزار برد

پیش چشمش سخن گفتن طرزی مکنید
خبر مرگ نشاید بر بیمار برد

پیش قدت بچمن سرو ز جا برخیزد
پیش گفتار تو آب رخ گوهر ریزد

سینه چون زخم دهد گوچه دم تیغ ترا
هر که آنشوخ بقتل دل ما برخیزد

نیست خط آنکه تو بینی خم زلفین کسی
نکهت مشک بر خسار سمن بیزد

شکر خنده و دو چشمش نعضب تلخ کند
زهر دشنام لب او بشکر آمیزد

تا رساند بمشام تو چمن نکهت خویش
روز صد بار بدامان صبا آویزد

چند خود را زنی ایدل بصف مژگانش
کس بیکتن بدو صد خیل پسر نستیزد

ماند اخر ز صد از کس بچار کسی
سرمه مشاطه زبس در کلویم میریزد

غنچه پژمرده شود دا و چو دهن بکشاید
سر و از پای فتد او چو ز جا برخیزد

نیست طرزی بچمن غنچه که خیاط ازل
بهر آن سرو سهی طرح قبا میریزد

بعزم قتل چو یارم ز راه کین خیزد
دلم ز جا بهوس یکقدا ز زمین خیزد

ز شرم موی بر اندام نازه خیزد را
چنین ز لف تو کز نکهت بچین خیزد

سواد نامم اگر خاتم لبت نبود
ز شوق صورت نام من از نگین خیزد

مگر بوصف تن نازک تو دم زده ام
که دمبدم ز نفس بوی یاسمین خیزد

الا بباین قد و بالا بباغ نخجوانی
بجای سبزه ز جا سرو از زمین خیزد

چو سایه ات ولگشت بروی خاک افتد
بعزم جلوه چو آن یار نازنین خیزد

هزار دل فکند در میان چاه ذقن — چو خال کنج دهان تو از کمین خیزد

حدیث شهد لبت گر رقم کنم بقلم — ز نوک خامه من جوی انگبین خیزد

هزار شاهد معنی بود بچاه دوات — ز چاه مالک اگر دلو آفرین خیزد

ثنم بایه گر نسبت رخش طرزی — ز جوشن قهر و غضب جنیبش از چین خیزد

سرشکم از مژه ای گلعذار لرزد و ریزد — چو قطرهاکه ز ابرهار لرزد و ریزد

اگر کسی برخ خوبت ای نگار ببیند — ز دیده خون دلش تا کنار لرزد و ریزد

نظر بعارض گلفام او مکن که چو شبنم — عرق ز چهره آن گلعذار لرزد و ریزد

تو چون روی بچمن گل ز مقدمت ای گل — بخاک ره ز پی شاخسار لرزد و ریزد

بیار گوی دیگر بشانه زلف میارا — له ریز پای تو دلهای زار لرزد و ریزد

سرشک بر رخ طرزی چکید دیده بدانسان — له قطرهای می از لعل یار لرزد و ریزد

از حسرت دندان تو ای غنچه خندان — انگشت تحیر بدهن در عدن برد

فریاد که چشم تو بسر پنجهٔ مژگان — صبر دل عشاق بیک چشم زدن برد

بس عشوه کنان آمد و بس عربده جوئی — یارب دلم آن شوخ ستمگر بچه فن برد

از چشم و بادام تو لب داد دو عناب — طفل دل ما را بیک سیب ذقن برد

المنة لله که خیال سپه کویت — از خاطر غربت زده ام حب وطن برد

سررشته مقصود دو عالم بکف آورد — هر کس که ز گیسوی تو تاری بکفن برد

امروز بچوگان سخن طبع تو طرزی — پیچ و خم سخن گوی سخن را بسخن برد

چو سرو در پرهن آن سیم تن برد — ز خجلت ماه سپه در پرهن برد

بچین طره و طرف بناگوش — ز سنبل تاب و آب از نسترن برد

بلعل خون ازرک یاقوت بگشود — بدان قیمت دُر عدن برد

تبسم گر در رخسه نمک ریخت — نگار گر دار آمد ز تو بر د

نه تنها از هوای قد و شمشاد میلرزد — بآن قامت که سرو از هم از غمش چون باد میلرزد

چسان در خاطر آریم یاد آن سرو خیل خوبان را — که از بیمش بمغز دل خیال یاد میلرزد

خیال عارضت تا دیده در خواب عدم بندد — گل از خجلت بسان برگ باد در باد میلرزد

بعشق روی شیرین جان کندنها چنین باید — که از یک تیشه جان خسته فرهاد میلرزد

نمیدانم چه فرخ صید دام من دارد — که چشم دام از شوق تو چون صیاد میلرزد

چسان فریاد ناشنیده ظلمش میتوان کردن — چو برگ بید از دهشت دل فریاد میلرزد

ندارد یکسر مو رحم مژگان جگر دوزش — برهایم که آنجا نشتر فصاد میلرزد

ز بیم آنکه از هم نگسلد تار سر زلفش — چو دست عشقه داران پنجه شمشاد میلرزد

ندارد تاب آه سرد طبع نازک طرزی — دلش چون شیشه نازک بحرف باد میلرزد

تا باد صبا بوی ترا سوی چمن برد — رونق ز گل و لاله و نسرین و سمن برد

تا باد بزلف تو دم از نافه چین زد — بس خجلت ازان حرف خطا مشک ختن برد

دل سرکشته‌ام را دست و پا بست — تتار زلف در چاه ذقن بست

قد شمشاد در بستان برافراخت — روان از قالب سرو و چمن بست

رخ چون ماه در محفل برافروخت — فروغ حسن شمع انجمن بست

شد تا دامن زلف تو گیرد — بخاک این ارزو مشک ختن بست

دل ناشاد طرزی دور ازان لب — چه حسرتها که با خود در کفن برد

کسی که سجده چو پیمانه پیش مینا کرد — بنور باده دل خویش را مصفا کرد

دگر بروی گل و لاله چشم نگشاید — کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد

شود ز کوهر شهوار دامنش لبریز — بتلخ و شور قناعت کسی چو دریا کرد

نسیم مرحمتش صبحدم بطرف چمن — بسان غنچه گل عقده دلم وا کرد

دلم ز شه لعل لب تو خوش نبود — سیه بهار خطت آمد و دوبالا کرد

فدای دهن باریک پن او کردم — کسی که موی میانت ز زلف سدا کرد

بزم وصل تو مارا بیاده حاجت نیست — ئه دیدن تو بدل کار جام صهبا کرد

ز درد هجر ملائی که پرسد کنعان — وصال یوسف ما با دل زلیخا کرد

بسان غنچه ز گلزار چشم بسته رود — کسی که گلشن روی ترا تماشا کرد

ز قطره قطره دریا خبر بود طرزی — دلی که سیر چو ماهی بقعر دریا کرد

جواب او

هر کس که لب خویش ترا از آب عنب کرد — چون جام بمیخانه شوق تو طرب کرد

آخر بدر شاهد مقصود نشیند — مقصود خود از راه خدا هر که طلب کرد

پی آلت اسباب و سبب کار تو ساز د — در راه مسبب چو دلت ترک سبب کرد

چون شیشه ز مستی بسر افتاد دل من — از بسکه بیزم لعل تو طرب کرد

مشاطه بر خسار تو تا زلف بپارا ست — پراهن خورشید من از دامن شب کرد

در بزم وصال تو بهنگام تماشا — دل آینه شد پیش تو از بسکه ادب کرد

در بزم وصال تو حیران محو نگاهم — کاینه نه بحیرانی من دید عجب کرد

نشد افلاک طرز مانع نظاره صائب
حجاب چشم بادلهای روشن برنمی ایده

سراغاله من سایه را کرد رهنما کردد
نمیچیند چو ثقش پا قیامت کرپا کردد

ز کرمیهای دیدارت نخه شد اشک در چشم
حرارت چون کند طوفان تو تنها هوا کهه

نوای عشرت از خاطر مکدر برنمی ایده
چو موا ز طبع جنی کل کند ضبط صدا کردد

اکر باد صبا اردشمیم کلشن کویش
چو شبنم نکهت کل اب از جوش حیا کردد

دران وادی که من برکرد خود سر کشته میکردم
بجای کرباد از بیقراری نقش پا کردد

بتعظیم قنا خم خوره خیزد قامت پیرے
چه بردارد بغیر از مردمک چوچه تا کردد

براه شعر طوف پیت مضمون میتوان کهه کن
بسان خانه انکس را که سر از خاک پا کردد

عروج پستی دارد بلندیهای اقبالش
سیه روزی که کرد سایه بالے همانا کردد

چرا از چشم زخم خون نریزد هر دم از خسرت
مبادا از زخم پے مرهم بمرهم اشنا کردد

بچنک دهر پا مالم چنان از خود نمایها
دهر ساعت برنکم رنکم همرنک حنا کردد

دلم در خاکساریها کند ضبط صفا تیرے
بجا کستر رخ ائینه پر خوش صفا کردد

بذوق پنجه کردل برفتن اشنا کردد
نباید انقدر باخه که رنک رفته وا کردد

بکش خجلت کسیتی ز وصل لعل جان بخشش
عرق از عکس لعلش بر رخم اب بقا کهه

من وان بے تابی حولانی که از بس کرم رفتها
چو شمعش در ره شوق تو سر از خاک پا کهه

هو

قیرم بشکافید تا شیر محبت
اعضای درشت جکر پاره به بینید

الله ترا عزیز میدارم و بس
با عزت انکه نیست همانند و بس

زدل نقش خیالش را جدا هم میتوان کردن
همان صورت ز ترکیب هیولا کرچه جدا کردن

نه شد اشک داشکم شد از پی تو رد پیش
هوا کل میکند شبنم همانشبنم هوا کردن

من و ما از میان برداشت آخر خوش بیکتایی
چه میکرد و بکرد او بکو ما کرد ما کردن

من آن شخص گران سنگ سبک سیرم ز حسرت
درین کوهسار پیش ناله ام کوهی صدا کردن

کمر در سر کشی بندد بباطن زاهد از نخوت
اگر زانشاکی ظاهر چو نقش بوریا کردن

ز تاب طاقت و طاقت ز پای من چه میپرسی
دل از نیطاقتی چون سایه از شخصم جدا کردن

هجوم بینوایها نواشد بینوایان را
چو نی بر حاصل شکر کره زد بی نوا کردن

چو پیدل اتکای اندیشه ام طرزی نمیتابد
عجب دارم که از آینه تمثالم جدا کردن

اهم پیاله قدت چون از دهن برآید
چون نالهای قمری سرو از چمن برآید

گر سوی باغ آید ان غنچه تمنا
از چشم بیضه بلبل کل پیرهن برآید

از یاد بوسه تیغش زخم درون دل را
از جای آب حسرت خون از دهن برآید

گر تاب چین زلفش مشک خطا ببندد
چون زلف هم چنان مشک از دهن برآید

گر هیچ دتاب کاکل بیند ترو خوبش
سنبل بتاب افتد آب از سخن برآید

دامن کشان بمحفل از ناز چون خرامد
آه و فغان و فریاد از مرد و زن برآید

آن کل اگر برآید از گلستان نوشش
چون بلبلان سرمست کل نعره زن برآید

با امر خان عالی این شعر تر سرودم
شاید ز ابر لطفش در از دهن برآید

ان گلرخ پری وش کز انجمن خرامد — ببین بپیش رویش از خود چو من برامد
طرزی ز طبع بیدل میگفت پیش لعلت — آب از عقیق ریزد دُر از عدن برامد

قدت چو آب سرو چمن را روان کند — رخسار چون گلت به تن غنچه جان کند
طرز نگاه شوخ تو مژگان سپرده را — بر دور چشم مست تو میل زبان کند
دل آب چون نگردد م ای طفل شوخ من — نی را چو شعله خو تیواتش عنان کند
صد طعنه بر طراوت رگهای گل زند — ان خار و خس که بلبل ازو آشیان کند
خون جگر چو آب ز دست هوس خورد — نان ارزو کسی که ازین گرد خوان کند
از بسکه جنگجوی قد آست چشم تو — بر سینه هر نگاه تو کار سپنان کند
اشکال کان عشق تو از همت رسا — چرخ بلند پست تر از آستان کند
سرجوش نو بهار خیالت چه گلشن است — کز خار خشک طرح گل گلستان کند
از شور نالهٔ غم و درد تو همچو نی — اه خموش را لب من فغان کند
در دل دل است آن دهن تنگ پر نشاط — خورا ز مردمان نظر زان نهان کند
دل بسکه ذوق تیر تو دارد ز گوشها — هر به پیش تیر تو خورانشان کند
خورا بزیر پای هوس خاک مال داد — غفلت ز خویش هر که درین خاکدان کند
طرزی ز خویش رفت چو صائب بنالهٔ — ارام را حزام تواتش عنان کند

چو حسن شوخ تو ناز گل بر نمک زند
نگاه چشم سیاهت بشیشه سنگ زند

غبار سرمه بمژگان سرکشت نرسند
تغافل نگهات کی بسرمه سپنگ زند

نگاه دیدهٔ آهو شه سواد غبارش .
چو گرد باد اگر دشتم شلنگ زند

ز جرئت رم وحشت سراغ عشق مپرس
غزال کوه جنون پنجه با پلنگ زند

ز اعتبار زبد دنگ بسکه دل شکم
صفای آینه ام سپر بپای زنگ زند

کس از صفا نشوند کشید دامن آب
بدامنی که نداری کسی چه چنگ زند

مگر خلاص شوم از غم در پیتهها
شکست شیشهٔ من کاشن بر ترنگ زند

کسی حسی ندارد بقطع منزل شوق
بجا نشیند و عذری بپای لنگ زند

بجان رسید دلم از هجوم دل تنگی
کجاست سنگ که دل بر میان سبک زند

ز منزل غم و دردت سر گذشتن بنیست
شتاب رهرو عشق تو بر درنگ زند

گیاه رنگ ندارد بهار یکرنگی
چه سالها گذشت که خون را کسی برنگ زند

چنین که چشم تو سرشار ناز بد مستی است
نگاه مست تو تر سم بشیشه سنگ زند

مگو رسد چشمش چو پیدل ای طرزی
رسایه مژه تر سم بسرمه سپنگ زند

بتو ببل چو بسیر گل سپنبل بره
یاد گل چونکه از دیدهٔ ببل بره

سیل اشک که ز طوفان گذه گریه ماست
یکسر اما پی بند از زبر پل بره

تا بود دور فلک دوره دوران تو باد
دور حسنت همه تا دور تسلسل بره

دیده ام تالب میگون ترا دید بخشم ؛ جای نظاره شد ار شر رملی رهی

باد گر قصهٔ زلف تو رساند بچمن ؛ پیچ و تاب و شکن از طره سنبل ره

دل حسرت زده در خون طپد از ناز چو گل ؛ هر کجا حرف دم تیغ تغافل ره

هیچ در زیر کف پای نیفتد چون گرد ؛ هر که در راه بیندازد تامل ره

دل طرزی شد از حلقه زلف تو جدا ؛ پیچ و تاب و شکن از طره کاکل ره

هر کرا سر غنچه سان نذر گریبان میشه ؛ از گل اسپرد امانش گلستان میشه

هر که بر یاد خم زلفش پریشان میشه ؛ همچو کاکل سپر بسر کارش بسامان میشه

چشم پوشیهاست زیب جابهٔ اهل حیا ؛ مردمک تا یک مژه برداشت عریان میشه

روی دل شیکه نه بیند وحشی صحرای عشق ؛ دل بیرازوسعت مشرب بیابان میشه

رنگ الفت بسکه دارد زخم دل با خجلت ؛ خون چو جوهر بر دم تیغ تو دندان میشه

دل که از شور فغان در سینه میگردد گره ؛ نالهٔ واری کز بخود نالد نیستان میشه

درد ما غش تا هوای گلشن کویت رسید ؛ عطسهٔ گل خار بر طبع گلستان میشه

بلکه از شور فغانم نالهٔ میگردد بلند ؛ نکهت گل در چمن فریاد مرغان میشه

باعث آبادی دارست شخص زندگی ؛ ای ای خانها از مرگ ویران میشه

سهل دشمنام راست اینجا مایهٔ کفار بد ؛ هر که بردارد بر این جنس تا دان میشه

دل بزم آینه سان از حیرت دیدار تو ؛ یکسر اپا در حضورت چشم حیران میشه

وحشت مجنونم از قید لباس آزاد ست — چون گریبان چاک کرد طرح دامان میشود
بگه در راه فنا چون شمع از خود میروم — نقش پایم عاقبت چاک گریبان میشود
زان کنم ضبط نفس طرز چو پیدل در جنون — گر گریبان چاک سازم نالهٔ عریان میشود

هر کجا طرز سخن آن لعل خندان افکند — از دهن جای سخن لبهای او جان افکند
چون که میگردد خرامان قد شمشاد ش ناز — لرزه همچون بید بر سرو خرامان افکند
دامن مطلوب در راه طلب آسان گرفت — هر که در چیپ گدا از دست خود نان افکند
رشتهٔ جان تن من دام ماهی میشود — چون رخ قلاب شست زلف پیمان افکند
شک چشمی مینماید پیش استعاره نقد — گر نظر چون مور بر ملک سلیمان افکند
قطرهٔ می گر چنین از لعل میگونش چکد — کشتی نبیند راز راهد بطوفان افکند
بوسهٔ بیتاب از بس شوق لعل او گشت — چون سخن خود را ز ان لبهای خندان افکند
عشق تدبیت هر کرا از جام خود یکدم داد — اسمان را بر زمین چون سایه یکسان افکند
در مقام جان سپاری بیهار یک ایما کجان — عاشقان سر را بپای او بدامان افکند
دل بجرم نالهام میسوخت تا این غافل گداخت — میکند طوفان چو آتش در نیستان افکند
آه چون گیرد رسائی هم عنان شیون شود — تیر از وصل کمان خود را بمیدان افکند
طرز چون صائب پوقت تشکدستی کن بتاب — ورنه گاه سیری هر کس پشت بنان افکند

سر خاک کف پای جفا شده باشد — پیراهن صبرم چو قبا شده باشد
از بار غم عشق تو کوه از کمر افتد — زین بار گرم پشت حوتا شده باشد
خون بسته شد و در جگر نافه کره خورد — گر عقده از زلف تو وا شده باشد
بر گوشهٔ ابرو کره از ناز میفکن — گر ناوک ناز تو خطا شده باشد
چون شمع بسر قطع ره شوق تو کردم — پای اگر ابله پا شده باشد
جان نیز دهم در شکن انجم کاکل — گر دل بسر زلف حوتا شده باشد
اشک مژه ام خشک شد از راه دو دامن — گر شبنم من صرف هوا شده باشد
پیچند مه نو بنماید بانگشت — ابروت گر انگشت نما شده باشد
با من شده نزدیکتر از جان گرامی — گر یار ز اغیار جدا شده باشد
طرف رخش از سبزه خط زیب دگر یافت — بر آینه اش زنگ صفا شده باشد

دامن امید شد بر گل چو دل نومید شد — هر که مرد از تیغ عشقش زنده جاوید شد
تا تو ایمه جانب ما تیره روز آن آمدی — کلبهٔ تاریک ما چون خانه خورشید شد
چون به پیش روی سایی روز نگشاییم همی — دور جام می که طالع چون هلال عید شد
نخل من بار دری خورسایهٔ ما سی نداد — شاخ امیدم درین گلشن نهال بید شد
سنگ زان از تشنه کامی در دهن دارد عقیق — یعنی کی سیراب کس از چشمهٔ خورشید شد
شد کف افسوس بهم خوردن بشر کان من — از تماشای تو از بس دیده ام نومید شد

کار کرا دوری همکاری ارد بدرد
جام را لب صد از حسرت جمشید شد

هر که بر چشمهٔ کنج دهانش راه یافت
پیکان چون خضر طرز زنده جاوید شد

من بآن رندم که شور باکرم مدهوشم کند
یا لب پیمانهٔ می حلقه در گوشم کند

چون حباب از می پرستی بحر را بر سر کشم
گر هوای لعل میگون تو بنیوشم کند

برخت در بزم زان دزیده اند از نظر
دیدن چشم تو تیر سم که بیهوشم کند

بسکه از مستی بپای خم بسر غلطیده ام
چون سبو باید که رندی بار بردوشم کند

صبحدم گل سرهن از خواب بر خیزم چو گل
گر شبی آن غنچه لب دستی در آغوشم کند

نکتهٔ سنجان را خموشیهاست ساز گفتگو
سرمه خوردن یک لبان خاتمه موشم کند

خامشی کی میتوان پوشید راز سینه ام
من بآن دیگم که پنهان زیر پرهوشم کند

بحر را در زیر پیراهن بپوشاند حباب
پرده پوشی کی تواند زیر رو پوشم کند

دل لبان مردمک در نور پیمایند طند
در نظر گر سرمه ان خال سیاه گوشم کند

در دل آگاه من انوار آگاهی شفق
گر امل از مغز غفلت پنبه در گوشم کند

نور برق خنده اش طرز بهنگام سحر
از صفا لبریز چون صبح بناگوشم کند

دلم بیمار رخ ان جمال گریه کند
کلاب آب شو ز انفعال گریه کند

ز درد و داغ جدایی ز بس گداز د جان
دلم چو شمع بشام وصال گریه کند

صفای طبع مرا اسپار ماتم شد — چو ابشار کز اب زلال گریه کند
زپی رواجی اهل هنر کنم فریاد — نه دل ز حسرت درد و ملال گریه کند
بجو بپار هنر بسکه آب خشک لبی است — به تشنه کامی ریحان سفال گریه کند
ز بس بباغ مروت نم طراوت نیست — بخاک ریشه بخال نهال گریه کند
زبان خامه چو چشم دوات تر است — بمرگ هیکس حرف کمال گریه کند
ز دست سنگدلان سخن شکن طرزی — چو چشمه چشمه ز چشم جبال گریه کند

هر که حرفی زان خط و لب وا میکند — عقده از جام طرب وا میکند
هر که عقد زلف مشکینت گشود — غنچه از مو لب وا میکند
تا رنبد دختی در کردن رتب — رشته شمع ما به تب وا میکند
میشود مقراض تار اردیبه — هر که لب بهر طلب وا میکند
بر عذار شه مکین گل بباغ — غنچها چشم ادب وا میکند
هر که خواهد مدعا از ناکسان — راه بر خود از تعب وا میکند
میرند شخص حسب رار شمند — هر که طومار نسب وا میکند
ز اشک شد چشم دکان شسته گر — دیده بازار حلب وا میکند
وقت کشتن قهرمان حسن خلق — چین ز اردی عضب وا میکند
گر رسد امر مسبب در زمان — عقده ات را بی سبب وا میکند

غنچهٔ زخم مرا طرزی ز لطف — تیغ خونریزش بلبل وا میکند

۲

صاف دل چون آبجو بر هر کی وارد میکند — از صفا اورا چو خود هم خویش را او میکند
دل بدور روی او وضع پریشانی نداشت — میکند اشکش گلی چون یاد گیسو میکند
چون رهد پیرون ز بزم عشرتم آن چشم مست — شمع بزمم را سواد چشم اهو میکند
میخورد از بسکه بر جوتاب آن موی کمر — نازکیها از نزاکت نازبر مو میکند
از کرشمه چون گل بویی گلاب آید برون — هر که سر وقف تماشاگاه زانو میکند
میکند از رو پای بر چشم سیان از روی ناز — از تواضع هر که قامت خم چو ابرو میکند
از دهان گل بگلشن وصف روی او شنید — زان صبا هر دم دهان غنچه را او میکند
میزند پی در پی ما تیر ناز از گوشها — ترک چشم شوخ کمانش روز بازو میکند
سر مکش از راستی طرزی که در میزان عدل — سنگ را با گوهر زر هم ترازو میکند

قامت او هر کی جلوه گری میکند — ناز سهی سرو باغ خود نظری میکند
انجمن اتحاد جام دو رنگی مدار — پرهن شیشه ام ناز پری میکند
در ره اقبال گرد بلندی مکرد — ابله از خودسری فکر سری میکند
ساز حریفان بزم هست مخالف صدا — گوش کش خامشی عزم کری میکند
جام مقلد مداشت بادله تحقیق راز — آب چه شد از حباب شیشه گری میکند

سوی عدم شمع سان حاجت پیغام نیست
رنگ رز و جسته ام نامه بری میکند

باد صبا در چمن بلبلی تو با خویش برد
غنچه زنیط قبی جامه دری میکند

نخمی تیغ وفا ناز سحر کم کشد
چاک لب زخم دل خنده سحری میکند

اهل سخن نشنید بسته موی میان
شاهد مضمون ما مو کمری میکند

تا که براه سخن پیرو پیدل شدم
لطف دیم در سخن رهبری میکند

مست چو طرزی شدم دوش که پیدل سرود
شیشه ما سنگ را کبک دری میکند

هر که ایجاد سخن از طبع عالی میکند
مصرع رجسته اش نازک نهالی میکند

در وداع دوستان زان اشک بارد چشم من
گریه کردن سنیه ام چون شیشه خالی میکند

نعره الفقر فخری میزنم در عین جاه
کاسه چینی ما طرح سفالی میکند

روی شرم ما ز خجالت چو ندارد آبرو
رجعین زا ز دعوق پا انفعالی میکند

اهل صورت نکته سنج معنی تحقیق نیست
ای شکار صید ننگ شیر قالی میکند

پیش ابروی کجش خم خورده باید راست گفت
بدر از قالب تهی کردن هلالی میکند

کاه پیچد برنج که حلقه بر لب میزند
تار زلف سرکشت پی اعتدالی میکند

احتلاط این سیه کاران دلم را تیره کرد
باطن پر آتش و ظاهر زکالی میکند

چون جرس طرزی ندارد دولت اشی ناله ات
دل عبث در پیش رندان هرزه نالی میکند

نمیدانی نمیخواهد ز شیرینی بردن از آن دامان اید
نمیدانی چرا چندین گران اید
مگر دیوانه شد سرو از قدش کاندر چمن هر دم
بپا بستنش زنجیرها از آب روان اید
نسیم صبح اگر بر گلشن کویش وزد روزی
محالست این گران گلشن دگر در بوستان اید
بچشم یار اگر بینید بوییم ان کمان ارد
زپیکان خدنگش کاوشش اندر استخوان اید
زبانم لال گردد پیش ان لعل سخنگویت
بود مشکل که در پیش تو حرفم بر زبان اید
نگه ناکردنش بر من نه از بیمهریست اما
ز مژگان نگه گیرش نگه بر من گران اید
شود پیچد مضمونم بدل طرزی که مرساعت
خیال پیچاب ان کمر در دیدگان اید

هر کس که جمال یار بیند
مشکل که دگر قرار بیند

نعلیش در اتش است دایم
هر کس لب لعل یار بیند

شیرینی وصل هیچ رهزاست
کز تلخی انتظار بیند

چون مار دلم بخویش پیچد
تا طره ات ای نگار بیند

انشوخ بشه نظر ندارد
یک رهگذر کنار بیند

از مرکب صبر و طاقت افتد
هر کس که ترا سوار بیند

در خون غلطد بسان طرزی
انکو تبو کله دار بیند

انانکه پیچیده اند که چندین شعر موزون بسته اند
چیرتی دارم که نازش را چه مضمون بسته اند

چون دید بسوز دل مستانهٔ طرزی
در بزم همچشمی من شمع تو بت کرد

چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد
لو یا بزیر ابر نهان آفتاب کرد

ساقی بیاله گر ندهد کو من که یار
از یک نگه تلافی صد خم شراب کرد

پیکان ناوک نگهش آب سیل داشت
معمورهٔ دل من ازان رو خراب کرد

دانم که آفتاب رخت بر سرش نتافت
تا دل نبرده بود بمن لطف نمود
چون دل ربود دست بناز و عتاب کرد

آن خال نیست بر رخ جانان که دست صنع
این نقطه بر صحیفهٔ حسن انتخاب کرد

گاهم به تیر غمزه زنی که به تیغ ناز
بنگر کسی بعاشق خود این عذاب کرد

طرزی دهد ز لخت دل و پارهٔ جگر
هر گه که چشم مست تو میل کباب کرد

هر که روی خود کبود از سلی استاد کرد
میتوان صد مصرع موزون چو طرزی ایجاد کرد

نونهال پی بریم از سنگ طفلان فارغم
در چمن بیحاصلی مارا چو سرو آزاد کرد

تیشه صد زان یک ستم بر تن کهکن نکرد
آنچه با تصویر شیرین تیشه فرهاد کرد

عندلیبم را چسان صیاد دارد در قفس
آه گر مم رخنه چون در پیضهٔ فولاد کرد

بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت
هر که در راه محبت یک دلی آباد کرد

ربط زلف و شانه را دانسته در بازار حسن
باغبان زان عمر صرف خدمت شمشاد کرد

روی از آدمی نپیچند تا ابد از دام غم
هر که از قید گرفتاری مرا آزاد کرد

رشته ام از خاطر صیاد طرزی دیگر قفس
یاد او باد از بخیر آنکس که مارا یاد کرد

۴

بسکه برق جلوهٔ حسنش دلم پر نور کرد
بند بندم را تجلی زار نخل طور کرد

بسکه چشم نیم مستش نشه سرشار داشت
در میان شیشه می را چون پری مستور کرد

داشت از بس دلخراشی چشم مستش در نگاه
کاوش مژگان او زخم دلم ناسور کرد

در حریم دل برای نغمهٔ قانون عشق
از سر منصور مطرب کاسهٔ طنبور کرد

همت پاکان نگر بر ضعف وضع شان مبین — تخت چشمت از کف دست سلیمان مور کرد

من چنین بد بخت در پیشش نبودم پیش ازین — از تبسم آب بختم را لب او شور کرد

در میان ریزه و خورشید حرفی بیش نیست — جلوهٔ چشمش چنان نزدیک ما را دور کرد

ذره کم سنگ بلخورشید هم وزنی کند — ذره را خورد چنین در کوچکی مشهور کرد

گر زند لاف سخن طوطی بر امل زبان — عشوهٔ لنگانه باشد کز پیش کور کرد

جواب خواجه حافظ گفته شده

ساقی بعشوه دوش سر شیشه باز کرد — ساغر نهاده بر کف و آغاز ناز کرد

صد شکر شمه گفت که طرزی نبوشیم — با ما چو صوفیان شوان حیله ساز کرد

آن جام می که رشحهٔ انعام عام او — ما را ز ساغر جم و کی بی نیاز کرد

چون جام می کشیدم و کشتم بصد ریا — بر دل فروغ می در رحمت فراز کرد

ساغر گرفت و گفت نکرد در اهل راز — هر کس که راز از دل اهل راز کرد

مطرب نوای می راست زن از پردهٔ عراق — عشاق روی عزم براه حجاز کرد

دارد کمین چو کرئه عابد بصید خلق — زاهد ناعتکاف برای نماز کرد

میکفت سرخوشی نخرابیان راز — پی جام می ز دل شوان عقده باز کرد

در آستین همیشه کش جام مدعا — هر کس که دست جود چو طرفی دراز کرد

عزم گلکشت چمن چون آن آیت چالاک کرد — جلوهٔ قد بلندش هر را چون خاک کرد

دل چو اخگر بستر از خاکستر دل کرم داشت — چون خس بیتاب آن رخسار آتشناک کرد

بر در میخانه تا قدر کدوی باده دید — باغبان چوب کدو را سبز پشتی تاک کرد

بسکه بد مستست چشم سرخوشش هر مست او — نشهٔ می را توان در چشم او ادراک کرد

دید تا گلبرگ رخسار عرق آلوده اش — در گلستان غنچه پیش گل گریبان چاک کرد

هر که پیش از مرگ میرد زنده باشد بعد مرگ — تلخی زهر غم او زهر را تریاک کرد

بر خط و خالش مبین تا دل نیفتد در بلا — در غبار خط رخ او دام زیر خاک کرد

گر بخاکستر نشینیم پیش قدری عیب نیست — سرو ما را جامهٔ گلنار آتشناک کرد

تا نباشد پرنسون طرز خدنگ نازرا
ناوکش را چشم باد امان مژگان پاک

در چمن چون یار من عزم می گلرنگ کرد
شوخی چشمش بچشم گل چمن را شنگ کرد

بسکه رنگ باده اش در بزم آتش رنگ بود
تابش او شیشه ها را شرارسنگ کرد

هر که بنوازد مرا فریاد می آید بلب
ضعف پیری قامتم از بسکه خم چون چنگ کرد

بسکه در بزم وصالت مشق حیرت کرده ام
سینه صاف مرا آئینه سان پرنگ کرد

پستون را چون بشر برق تجلی آب ساخت
نو هکن تا نقش شیرین را رقم بر سنگ کرد

محو روی یار م از نیک و بد مستغنیم
صافی طینت مرا با خوب و بد یکرنگ کرد

تا بچشم نو بهار خط سبزش جا کرفت
طوطی آئینه ام را سبزه زار زنگ کرد

هر که شد طرزی ز عالی همتان روزکار
قطع راه عشق را با عذر پالنگ کرد

خیال روی تو بزم مرا کلستان کرد
هزار غنچه شکفته ام بدامان کرد

نفس زسینه ام آشفته میشود بیرون — خیال زلف تو از بس دلم پریشان کرد

شکن چشمت ما عاجزان بپا بنگر — که مور تکیه بروی کف سلیمان کرد

ببزم آینه حیران وضع حیرت مات — خیال روی تو دل را ز بسکه حیران کرد

خیال جلوهٔ بالا بلند قامت کرت — چو قد سپرد تو آه مرا خرامان کرد

لباب لخت جگرمی نهم بر آتش دل — که تیر ناز ترا جان بسینه مهمان کرد

بروی خوب تو زلف تو همچو هندو بست — که پاد را ز زمستی بسوی قران کرد

بخنده لعل شکربار شور انگیزت — دهان زخم مرا شور چون نمکدان کرد

هوای خندهٔ سوفار تیر او طرزی — دهان زخم دلم را چو پسته خندان کرد

هر که چون جام نمی چهره خود رنگین کرد — کام جان از لب شیرین دهنان شیرین کرد

میتواند که من هم دل چون شیشه دهد — انکه مینای دل سیم تنان سنگین کرد

نشئه در چشم تو با نرگس جادو پیوست — خال بر روی تو از لاله گل بالین کرد

بخطا تا گره از زلف تو بگشود صبا — خون حسرت بدل نافهٔ مشک چین کرد

هر که چون شبنم بیدار بشب خواب نکرد — صبحدم دست در آغوش گل و نسرین کرد

دامنش از دُر و یاقوت و گهر لبریز است — هر که چون کوه ز سنگینی خود تمکین کرد

صد چو فرهاد ازین طاق کرا افتاد است — تا که شبدیز ستم خسرو شیرین زین کرد

گر حسودان سخن خوب مرا بد گویند — بد مگو شخص مرا عکس بد شان بد بین کرد

لایق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی — که بالفاظ متین معنی خود تضمین کرد

ورق اوّل دیوان سخن یار انست — هر که با خون جگر لوح غمش تزئین کرد

خانهٔ سحر بیان دو زبان طرزی — از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

پیر میخانه بمی خرقه ما کلکون کرد — گفت رست انکه ز سر دلق ریا بیرون کرد

پیر ما مرشد ما دوش ز میخانهٔ شوق — آنقدر داد بمن می که مرا مفتون کرد

خاک راه در این پیر خرابات شوم — که به نیم نظر از خویش مرا بیرون کرد

گیستم من که به بیشت ننهم پیرِ چو جام
حلقهٔ امر تو در گوش فلک کرد و اکرد

حرف شوق تو بدیوان ازل میخواندم
دفتر عشق ترا دل نه ز بر اکنون کرد

گرچه سنگم نظر لیک چو مینا در بزم
عکس می پیش بتان قدر مرا افزون کرد

در خرابات مغانش بسر دست بزند
هر که چون جام می چهرهٔ خود پر خون کرد

قوت جان روح روان راحت بیمار دل
پیر میخانه زمی طرح عجب معجون کرد

نشه از دیدن خال تو دوبالا کرد د
خال کو یا بمی لعل لبت افیون کرد

دل دیوانه به نیرنگ دفون رام نشد
چشم جادوی تو کو یا بدلم افسون کرد

کاسهٔ رود مژه را ساخت نم اشک روان
دجلهٔ چشم مرا نیل ستم چیحون کرد

صوت طرز چو با هنگ مقامات رسید
نغمهٔ راست مرا پردهٔ این قانون کرد

پیاد ناوک تو دل دمی قرار نکرد
ولی خدنگ تو کاهی بدل گذار نکرد

هزار بار گذشت از من آن شکار افگر
ولیک یکبر هم از لاغری شکار نکرد

چنان فغان که بگلزار عارضت دل کرد
ببوستان چمن بلبل هزار نکرد

جدا ز یار کند آنچه غنچه با دل من
بسینه ناوک پیکان ابدآ ر نکرد

صبا مگر زده بر هم دو زلف مشکینش
که مرغ دل ببر ما دمی قرار نکرد

اثر مگر ز کمان فلک برون افتاد
که هیچ ناوک آهم بر و گذار نکرد

ز دست طرهٔ سبز نگ او سیه روزم
وگرنه روز مرا تیره روز گار نکرد

ندانم از چه نهاد است بر لفش سر
که کس بدست سر اندر دهان مار نکرد

چو کرد سیر دل داغدار طرهٔ ترا
نظر بسوی گل و باغ و لاله زار نکرد

هر گز اچهره ز غم سرخ تر از خون کردد
غنچه سان در چمن ناز تو گلگون کردد

چنگ عشاق تو گر نغمه بآهنگ کشد
بنوا راست تر از پردهٔ قانون کردد

نشهٔ حسن تو از خط بسیه مستی زد
چه عجب خط بمی لعل تو افیون کردد

سرخ رویی طلبی مستعد آتش باش
تا که چون لعل بکان قدر تو افزون کردد

چونکه در آینهٔ وهم بمثلت نبود — رو بروئیم بگو از تو کسی چون گردد

باش ای منکر می یکدو سه روزی کاخر — پیش می خرقه و تسبیح تو مرهون گردد

از ادب آب شدم لیک همی باید گفت — کاشن با بوسه لب لعل تو معجون گردد

من از آن پی ادبی باسگ لیلی کردم — عاقل آنست که در عشق چو مجنون گردد

دست از آدهٔ دلان هیچ از و نکشاید — جیب مشک همه گر کیسهٔ قارون گردد

بخیال قد موزون تو طبع طرزی — پی سخن هر سخنش مصرع موزون گردد

۴

یار چون تیغ بقتل دل ما میگردد — بر سرم خنجر او بال هما میگردد

یاد روی تو بگرد دل ما میگردد — یا که در آینهٔ انوار صفا میگردد

عاقبت بر در او حلقه صفت خم گشتم — بسکه قدم ز غم عشق دوتا میگردد

منکه از جان خم زلف تو نهان میکردم — این زمان حلقه انگشت صبا میگردد

بسکه لبریز فغان است دل پر دردم — همچو نی بر لب من آه صدا میگردد

دودد لهاست که بر شمع رخت حلقه زده — یا که بر گرد رخت زلف دوتا میگردد

ببکه دارد هوس بردن دلها در پی — هر خم زلف تو از نار جدا میگردد

اشک در چشم من از تاب رخت گشت نگه — شبنم از پرتو خورشید هوا میگردد

ببکه وصف کف آندست نگارین کردم — کاغذ نامه من برگ حنا میگردد

هر که طرفی ربود از راست بوالعجبی — حاصل بار و برش صرف نوا میگردد

۹

ز تاب پرتو رویت دلم بیتاب میگردد — که در خورشید شبنم از خجالت آب میگردد

لبم گر گریه هنگام تماشایش مکن عیبم — که چشم از دیدن خورشید غرق آب میگردد

چو با اغیار بینم آن دریکدانه را نبها — ز جوش گریه چشمم حلقه گرداب میگردد

باین روی عرقناک از گلشن بگذرد یارم — بدست باغبان گل از خجالت آب میگردد

ز بس دارم هوای آتش بیتابیش طرفی — دلم از یک طپش بیتاب چون سیماب میگردد

دل زارم بگرد عارض دلدار میگردد
چو ان بلبل که گرد دامن گلزار میگردد

ز بس سرپوی خوبت دیده از گلشن بجا آمد
بگل گر بنگرم پای نگه بر خار میگردد

اگر گویم دمی با مانشین انشوخ پی پروا
بر غم من بماند م یار با اغیار میگردد

فلک از بسکه دارد بستگی در کار و بار من
نهم بر در اگر ریش من و یوار میگردد

مگو از شیره جان ساخت ان لعل میگون را
که در وقت تکلم از سخن افکار میگردد

بوجودی که از رخسار همچون آتشین خیزد
نه لفت انکه بر اطراف از رخسار میگردد

قماش عمر ما گر عام سازی از بها افتد
شود بیقدر هر مالی که او بسیار میگردد

چسانم با بهی امید وار خود که می بینم
ز من برگشت و من خوشدل که از اغیار میگردد

چسان دل را بچشم نا توانش میدهی طرزی
که از بار نگه پشتش بصد دشوار میگردد

۴ می لبا غر از لب او تازه جانی میشه
شیشه در پیش قدش سرو روانی میشه

چون قلم از بس زبانم صرف صوت حرف شد
یک سخن گر بر لب ارم داستانی میشه

ما سکبباران چو جنس ارشود دریا فارغم — موج طوفان بحر ما تخت روانی میشود

نیم رنگیهای حسن روی گلزار هوس — از شکست رنگ ما برگ خزانی میشود

هر کرا باشد هوای سیر بام لامکان — آسمانها پیش پایش نردبانی میشود

مذهبم افشرد در آغوش تنگ خویش را — وسعت مشرب نگر جهانی میشود

زخم غیرت بر دل صد پاره من میخورد — سینهٔ هر کس که تیرت را نشانی میشود

نازکیهای معانی از تراکمهای ناز — فکر باریک مرا موی میانی میشود

بسکه ما اب و هوای دیر طبعم صاف نیست — در گلو هر قطره ابم آسمانی میشود

نالهٔ خاموش ما از رسا قانون دلست — بخیش نظاره ام شور فغانی میشود

در هوای لعل می الوده کسی — همچو ساغر جمله اعضایم دهانی میشود

چون صدف از حسرت لعل لب دندان او — در گلو هر قطره ابم آسمانی میشود

چون کنم سیر دهان تنگ او طرز بیان — یاران — بر دلم راز نهانی میشود

بسکه روشن ز جمال تو نگه میگردد — دیده پر نورتر از خانه نه میگردد

چشم سیه مست تو ام میل زبان — چون بژه بر لب خاموش سیه میگردد

بیت بر جا رنخدان تو ان خال سیاه — رنگی مت به پیرامن چه میگردد
دانه مردم کم دید چشمت از انبس — دام در دیده من چشم سیه میگردد
در تماشا کده جلوه فریب رخ تو — شعله در دین من تار نگه میگردد
یاد رخسار تو در مجمع عشاق حزین — همچو شاهیست که بر خیل سپه میگردد
پای شریعت نبری ره بحقیقت طرزی — طعمه کرگ شود هر که رمه میگردد

خیال قد ترا غیر کز ببر گیرد — ز رشک آتشم از پای تا بسر گیرد
ز دام حلقه زلفش مرغ ما نپرد — هزار بار گر از ناوک تو پر گیرد
نمیتوان تبو سوز جگر بیان کردن — مبادا آتش ما دامن تو در گیرد
بغیر جعد معنبر که گرد عارض تست — شبی که دید که خورشید را خبر گیرد
نبرد تلخی غم را بحرفی از من یار — بان لبی که حوصد نکته شکر گیرد
بهر کجا که دلی گم ز عاشق زار — ره ز طرار او خبر گیرد
الهی بگاکل دگاهی برشته بر زلف — بگو کجا ز تو ایدل کسی خبر گیرد
ز عهده ما طرزی مدر سینه ایدر — چرا ز زلف تو طردم دل دگر گیرد

ساقیا بجام ما هیکی در دمیکند
با دیگران پیاله پر شار میدهد

ما پیدلیم و جان عوض دل همیدهیم
دل دار دل بطره دلدار میدهد

روزی اگر بطرف گلستان گذر کنم
با و مدبیده دیدن گل خار میدهد

سرگشتگی ماست ز دوران سلسله دل
تعلیم ها بگردش پرکار میدهد

طرزی چنان فغان نکند پیش اهل هان
لعلت بطوطی چون پر گفتار میدهد

بکوی شاهد مضمون گذر توانی کرد
بستان خانه اگر پای سر توانی کرد

ز دست ساقی شیراز گیر جام مراد
جواب خواجه بمستی مگر توانی کرد

بستان قطره شبنم اگر کلاب سوی
دماغ سامعه از شعر تر توانی کرد

ز چشم قلب شناسان اگر برائی صاف
چو کیمیا بنظر خاک زر توانی کرد

غبار میکده چون سرمه کرد بدیده کشی
بلوح سر خط ساغر نظر توانی کرد

چو گل ز درد اگر بنمیشب بخون علطی
چه خندها له بوقت سحر توانی کرد

چنان که پیکری سهو عافیت دارد
بدزدی از خو سفر توانی کرد

چو صبح سینه اگر در غمش کنی صد چاک
با طرح صفای سحر توانی کرد

اگر ز هر غم او شهد دولت شیرین
درون سینه چو نی پر شکر توانی کرد

چو جام دیده بخون جگر بشوی حافظ
بروی دختر رز خو نظر توانی کرد

بخیالا یا دختی خوشتر دولت نمیباشد
بهر کاری که باشی زهد کن فرصت نمیباشد

اب عرق زآتش رویت بر چکید — کو یار اقتاب هزاران قمر چکید

جز نعل دلفریب تو گر دی چکد شکر — شکر کسی ندید که از نعل تر چکید

اب گهر ز رشک شد اندر کلوکره — کاه سخن که از لب لعلت گهر چکید

کردم اشاره در خم گیسوی مشکبو — فواره سان ز ناخن من مشک تر چکید

از بس بدرد هجر تو دشب گریستم — دل ابشد چو اشک و مرا از نظر چکید

از زهر درد درک بر کم بسکه تلخ شد — زهراب جای خون ز دم نیشتر چکید

در بزم درد شمع صفت بسکه سوختم — گل کرد اه از دل و داغ جگر چکید

طرزی ز تاب روشنی داغم اقتاب — چون شبنم اب گشت ز چشم سحر چکید

هر کس هوای طره دلدار میدهد — کویا که طعمه در دهن مار میدهد

زنجیر زلف تست ز دیوانگان عشق — این سلسله کسی نه بهشیار میدهد

امروز استین مژه دیده دور کرد — اب مگر بدامن گلزار میدهد

هر خنده که لعل شکر ریز او کند — مار انمک ببینه افکار میدهد

زخم دلم که تیر تو تا پر کشیده جست — یارب تو بوسه ببو فار میدهد

حسنت رواج یافت ز عشاق بینوا — ارزی بمال قدر خریدار میدهد

هم نست که مطلب چو عرق از سر شب
کاش شرم طلب از خاطر سائل ببرد

گر بخورد طپش بیخودی گم شدن است
ره عقل است که باید بدلائل ببرد

چون خم زلف بهر پیچ شکن تاب خورد
هر که در عشق تپان از عقب دل برود

لقمهٔ قدر و قارش هوا سنجد بال
سنگ میزان تحمل چو ز ثقل ببرد

گل چو طرزی بکند در سخن صائب فضل
چون قلم راه سخن گر به انامل ببرد

ای ماه بارقیب چو همراه میروی
اهم ز جان سوخته تا ماه میروی

در روز پیکی غم عشق او بگو
با ما بغیر سایه که همراه میروی

دل را بسر هوای ز نخدان افتاده
دیوانه بین که دیده سوی چاه میروی

سروی بهی بصحن چمن ایستد بپا
چون بار سپرد قامت من راه میروی

از بسکه نقش زلف تو بر سینه ثبت شد
از جای حرف بر دهنم آه میروی

دلهای عاشقان همه جا در پیت روان
چون لشکری ز عقب شاه میروی

اشکم ز فرقت تو بماهی رسیده است
اهم ز دست هجر تو تا ماه میروی

طرز رخ چو آینهٔ یار تیره شد
از بسکه هر زمان بلبت آه میروی

در چمن چون سرو من بهر تماشا میروی
سایه را با او نمیخواهم که پیکی میرود

از نگاه نرگس مخمور ان پیمانه نوش
جای اشک از دیدهام چون شیشه صهبا میرود

اشتیاق دیدن دلدار دارد بیکه دل — سر مقدم تر بوی یار از پا میرهد

اشک چشمم از غم نادیدنت از سر گذشت — ای ز آب روز اخر چه بالا میرهد

دل ازان سیمین بدن انجور میپندد مدام — کانچه از سنگ ستم بر جان ما میرهد

نسبتی دارد چو با رخسار او گلهای باغ — دل بدان نسبت بسیر روی گلها میرهد

دل چه باشد چاک چاک از غمزه اش چون صد جا میرهد

در تماشای گلستان انمه خرکه نشین — در دل رنجیدگان چون خورشید شها میرهد

ما نمیخواهیم دیدن بیرخ او خویش را — از غرور حسن چون خورشید شها میرهد

بهر صید مرغ دل حاجت مدار و دام زلف — دل بردن از دست طرز چون ما میرهد

۲

گر صفا امینه روی تو ترا اب دهد — تاب رخسار تو تب لرزه بسیماب دهد

گف مشاطه شود خاک غزالان چمن — گر بگشت خم زلف ترا تاب دهد

خواب از دیده من چشم فونس تو برد — قصه زلف درازت مگرم خواب دهد

گس زابروی کجت جان بسلامت نبرد — بلکه شمشیر ترا غمزه بزهراب دهد

گز کمین گهت زلفت بخطا یا گذرد — نافه را خون جگر غوطه بگرداب دهد

اگر از پرده رخ خوب تو یابد پرده شود — خار دیوار سرایت گل سیراب دهد

سینه را اندیشه اسباب جهان تنگ کند — دل بگر خون شود و رخت بسیلاب دهد

اینقدر خون نبود در دل خونین طرز — گ لب تشنه شمشیر ترا اب دهد

دو چشم مست تو گاهی ز دل کباب نخورد ؛ که خون دلشد کانرا بجای آب نخورد
دلی نگشت که ترکان چشم بد مستش ز پاره جگر و لخت دل کباب نخورد
اگر ز روی تو پیچد بخویش لاف ز روایت کدام موی که بر شعله چو تاب نخورد
بهیچ رهگذران شهوار من نگذشت که موج خون دل ما شش بر رکاب نخورد
رچین زلف بویی اگر چنین گذرد چو دل بخون جگر غوطه مشکناب نخورد
ز فرقت رخ خوبت نبد هیچ شبی که مرزع فلک از اشک دیده آب نخورد
الهی چو زلف کژ مگیر دلکش تو نشد بتاب کین دل بیتاب چون تاب نخورد
بچشم اهل بصیرت نداشت ظرر آب زاب دیده عاشق کلی که آب نخورد

۹

ان نیچوان که پیوز چو چشم بسته اند همچون نگاه از نظر خویش خسته اند
انگه شهر بر قدرت شکسته اند چون نکهت از طلسم پر غنچه جسته اند
روشندلان ز بسکه چنان کشاده است بر نیک و بد دو دیده را در بسته اند
آتش دمان ز شعله عشق تو دمبدم پنجه مربع بر سپر آتش نشسته اند
با نغمهای پرده قانون راستی عشاق پنوارک چنگ کسسته اند
خونین دلان که غنچه باغ محبتند پیوسته گر شوند بهم به ز دسته اند

از زادگان شکسته دلیها بجان خرند — گلهای خراب الفت رنگ شکسته اند

خوبان بهر کجا که گذارند پا بناز — عشاق خاکسار غبار نشسته اند

دلهای عاشقان ز دهان و زبان یار — چون پسته سفینه چاک چو بادام خسته اند

ان پیچوان که سرخوش نیم نظاره اند — از چشم مردمان چو پلک نیز خسته اند

از تیغ چرخ خاطر آزاده فارغست — وز پیکان نخوتش بر تیغ شکسته اند

پیدل شکسته ریگ طرزی چو دید گفت — رنگ دلست انیکه بر دلش شکسته اند

موتیو اللیل رویت قل هو الله احد — الله الله انچه روی هوست الله الصمد

کرد کوثر را عرق ریز خجالت ز انفعال — چشمه نوش لطافت لعل جان بخش صمد

چشم تو صاف است ابرو تیو باشد مدآن — وه چه خوش افتاد دور از چشم بد بر صاد

کی رسد با قامت رعنات دیو و سروستان — گر رسد اندر چمن تا عالم بالاش قد

مرغ طبع من نه تنها نغمه سنج کوی اوست — کاندرین گلشن هزاران صد هزارانند صد

میرمید انشوخ از پا میدودش در قلب — اری اری در همه جا هوا رنگ میرمد

بردار یکچرعه سودای ازل را از دلم — خانه پر مغان ابا طرزی تا ابد

منم اشقه و شیدای رخ دموی صمد — بنده حلقه بگوش قد دلجوی صمد

سر بمحراب دگر می ننهم بهر نماز — گر شوم جفت بطاق خم ابروی صمد
زد افسون نه بهار دت و بمارو دت بخت — سحرها دیده ام از نرگس جادوی صمد
اندم از عمر خورم بر که پس از شام فراق — شک گیرم بیران قامت دلجوی صمد
بسکه در ارزوی طره مشکین دیم — جان دهم گر رسدم نکهت گیسوی صمد
دل دیوانه طرز ی بد و زلفش کم شد — بسکه دلهاست بهر حلقهٔ گیسوی صمد

دل بهندوی خطت جان میدهد — جان چه باشد دین ایمان میدهد
در غمت دل هر قدر خون میخورد — دیدهٔ غمدیده تاوان میدهد
گرچه جان بخشیست انفاس مسیح — پیش لعل دلکشت جان میدهد
گفت یک بوست دهم با بقد جان — جان فدایش سخت ارزان میدهد
ترک چشمت دل ز ما ز مردمی — میبرد اما بمژگان میدهد
باله با ما شرح گیسوی ترا — میدهد اما پریشان میدهد
کی کشم از تیغ تو سر کو چو شمع — میبرد سر را و سامان میدهد
میزند لعلش صلای بی بما — باله اندر یاد مستان میدهد
این لبو طرز ی اگر سیلاب اشک — عاقبت ما را بطوفان میدهد

اگر تیغ نگه عریان ز چشمت رایت افتد — بگیتی تقلب لشکر دلها شکست افتد

باین قد گر خرامد سوی بستان سرو از اندیشش — بحیرت انگشت بدندان گزد تا ریشه بشکافد

بمحشر همچو نرگس سر گران از خواب برخیزم — اگر بر من نگاهی زان دو چشم مست افتد

بهر چیزی که مینگرم جمال یار می بینم — پناه خود بحق بندم هر کسی کو بت پرست افتد

عجب دام بلا شد حلقهای زلف مشکینش — که کم بندد خلاصی دل حوانی پای بست افتد

ز مژگان چون بندی بر دل عاشقان چه شد — شکست افتد شکست افتد شکست افتد شکست افتد

بسان شانه صد زخم از خورم از چنگ نگذارم — اگر شام سر زلفش مرا روزی بدست افتد

ز بس صد جا بدل هر تار زلفش ریشها دارد — اگر یکتا مو بندی بر دل صد جا شکست افتد

رد و نان بد عاطر ری مجو زیرا که میدانم — لب نان قرص خورشید است همت چون پست افتد

هر کس بخال کنج لب یار یکی رسد — یک نقطه است خال به بسیار کی رسد

سر در دهان یار بسی زاهد خفته‌اند — فهمید نش بسبحه و دستار کی رسد

گر قد یار من بچمن جلوه گر شود — دیگر بسرو حاجت رفتار کی رسد

رنج زلف یار بعاقل نمیدهد — فیض جنون بمردم هشیار کی رسد

طرزی هر آنکه دید رخ خوب آن نگار — دیگر بخاطرش گل و گلزار کی رسد

یار زلفش در هوای من ریشه پیدا میکند — تخم سودا ریشه زین اندیشه پیدا میکند

مردم چشم پری را در شب تار از خیال — در دهان موی هوای زاندیشه پیدا میکند

می تراود خون کرم از دل سیاه پر کشش
باده گلگون زخم این شیشه پیدا میکند

امد و رفت نفس مصرف آه و نالهٔ تست
جای نی شور و صدا این پیشه پیدا میکند

لذت رقص سپندم بر سر آتش نشاند
اهل همت غیرت از هیچ پیشه پیدا میکند

جنبش بال پری در قاف میبندد عیان
هر که در فکر خش اندیشه پیدا میکند

بار دوی فرهاد عشق پر هنر در بیستون
جوهر خود را ز نوک تیشه پیدا میکند

طبع نازک از سخن صد جای بر هم میشکند
نازکیها سنگ بهر شیشه پیدا میکند

طرز می چون بیدل از اول عمر پیری میشود
نخل این باغ از خمیدن ریشه پیدا میکند

چشم مستت چو ز ابرو برخت تیغ کشید
رنگ از عارض خورشید جهانتاب پرید

لعل این شیخ و دم کار فرنگست فرنگ
هر که آن شیخ دو ابروی سیه تاب بدید

طوطی از ناز کشاده پر عشرت بچمن
یا که مشاطه برابروی کجت دسته کشید

تا له از گوشهٔ برقع بنمودی ابرو
پیش ابروی تو محراب بدیوار خزید

گرچه ابروی کجت شکل کمان دارد تیغ
بدلم گوشهٔ ابروی تو چون تیر خلید

تیغ ابرو بنما تا که فشانم دل و جان
دلم از حسرت زخم تو چو بسمل بطپید

من کجا دیده برابروی کجت باز کنم
یار ابروی تو چون سینهٔ صد پاره درید

چین ابروی خم ار ناز چو چیدی ایمه
جوهر از پیچ شمشیر تو برخود بچید

بسکه تیغ تو چو ابروی تو خونریز افتاد
جای آب از دم شمشیر تو خوناب چکید

عاقبت کشتهٔ ابروی تو کردید دلم
طپش شوق مرا تا بدم تیغ کشید

یاد ابروی وی از دل بدر افکن طرزی
بر دم تیغ مگه چون تو بسر پس ندوید

کلبه‌ام از اب چشم اخر بویرانی کشید
دیده‌ام از دیدن رویت بحیرانی کشید

اتش لعل لب میگون جانان عاقبت
دود حسرت از دل یاقوت رمانی کشید

بسته دلهای پریشان اسیر از ابهم
زان سبب مجموعهٔ زلفش پریشانی کشید

از سر کویت بجوش بیخودی رفتم ولیک
دل بسی زان رفتن بیجا پشیمانی کشید

در دبستان غم عشق تبان ما هر دوی
عاقبت دانای ما سر بنادانی کشید

چون کشم نقش رخ خوبش که از بس جوشش حسن
یاد تصویرش قلم را از کف مانی کشید

نیست پیر همی صیاد ار گذشت عمرم چه سود
دل چو مرغ قید دام از دست خوشخوانی کشید

طرفه‌تر اینکه از الطاف بی‌پایان دوست
کار بی‌سامان ما اخر بسامانی کشید

۲

مستان که می بیاد لبت در سبو کنند
دیگر شراب خلد بکی از رو کنند

ان صاف طینتان که بخورشید فرد کنند
خود را چو موج دام رم از رو کنند

اطهار جوهرش رک سنگ است در نظر
اینه خاطران چه عرض نمو کنند

از جوش درد و برق روان تو بدم دم
مانند ابر گریه ز هر تار مو کنند

چاک دلم که زخمی ترکان ناز اوست
خوبان مگر بتار نگاهش رفو کنند

غیر از تو کس بعالم امکان نکرده کرد — خود را ز خود مگر بهت جستجو کنند

حرص و هوس ترا بدل سیاه سخت زد — با نفس واز کشش ترا تند خو کنند

از ناز گلرخان چو صدایش شنیده اند — با حرف خامشی همه گر گفتگو کنند

از درد همنفس دل خونین دلان چو نی — از جوش گریه ناله گره در گلو کنند

اهل سخن همیشه کند پاز گفتگو — مانند خامه سینه اگر در گلو کنند

شاید کشید ناز عاشقان روی یار را — در خانه گر زمیان تو هو کنند

از انتقام دیده بپوشم که عاجزان — از ضعف خویش موی بچشم عدو کنند

دل خستگان ز سیر گل و لاله فارغند — کلهای داغ را بخیال تو بو کنند

مشک ختن ز دشت صبا تا خطا رهد — هر جا سخن ز چین خم زلف او کنند

مانند غنچه یکدل رنگین شود برون — خونین دلان چو سینه ز مژگان فرو کنند

اینها چو لجه سیماب میشود — گر با رخ تو آینه را روبرو کنند

دریای دهر را که سراسر تب است موج — عالم مگر باب تو هم وضو کنند

وامان لاله زار شود چیب خاطرم — گلهای داغ گر بشکفتن غلو کنند

چون جان کوهکن فکند بیستون ز پا — انانکه تیشه بسان سر گردن فرو کنند

انانکه خلق آینه حق شمرده اند — بحر محیط را ز تو هم آبجو کنند

با تار شبنم ورک گل کوی سحر کهان — پیراهن دریده گل را رفو کنند

از ساغر سپهر کشد بادهٔ مراد — آنها که خون چو می بدل ارزد کنند
مستان عصار گردن مینا نمیکشد — دستی بدوش خویش بسان سبو کنند
طرزی عیان شود ز سخنهای پیدلم — در پرده اهل درد کرا گفتگو کنند
شاید ادا کنند چو طرزی نماز عشق — با خون دیده هر که بعشقت وضو کنند

تا مصور نقش آن شوخ ستمگر میکند — چون زلفش میسیاه از جگر بر میکند
بس که دارد ارزوی ناوک سیداد او — همچو دل پیکان او را سینه در بر میکند
در خیال اندهن خواهد مگد سوفار را — زخم دل در بر از ان تیر تو تا تر میکند
بر بیاض دیده صف خط مشکینش دلم — نهمت مشک خطا و بوی عنبر میکند
دامن ابکل چسان ارم کف گردد نخست بد — خار باغش نیز از ما پیدلان سر میکند
گشت امیدم نشد سیراب از خشکی بخت — چشم من هر چند اب از دیده تر میکند
اشک بیهوده نیی مردم چشم منست — بهر اثیارت ز بحر دیده گوهر میکند
چون نگردد پای تا سر چشم طرزی جمله شوق — اینه صد چشم پشت هم ز جوهر میکند

هر زمان از سینه ام اهی که دل بر میکشد — اه شوان گفت نقش زلف دلبر میکشد
مردم چشم پیاله اشره پیمان ریز — ناوکت را هر زمان در دیده تر میکشد

لقمش چو ریگه از چشم تو جان و دل کشید — کافرم گر مومنی از دست کافر میکشد

لفت اگر پیدا دهد زنگ پسم منید دگر — دست از جو سوختم چرخ پشتمگر میکشد

کابت قدرت بگلزار رخت از مشک تر — خط ریحان همچو یاقوت احمر میکشد

ای کبوتر نیست حاجت انکه پیغامم بر — در هوای وصل خود مرغ دلم پر میکشد

تا صبا بوی ز زلفش جانب گلشن رساند — سایهٔ ریحان او دامن عنبر میکشد

غیر دشنام از لبش طرزی دیگر چیزی مخواه — طالع شورت مگر تلخی ز شکر میکشد

۲

گر پرده ز رخسار تو ای ماه برافتد — خورشید بتاب اید از چرخ در افتد

وصف لب شیرین تو هر گه که کنم نسر — حرف و سخنم چون که بموج شکر افتد

باران قدا گر سوی گلستان گذر آرد — ترسم که تو بخرامی و سرو از کمر افتد

زین آه دمادم که کشد سوز درونم — در مزرعه چرخ مبادا شرر افتد

تا بر دهن خویش زدم مهر خموشی — جای سخنم چون صدف از لب گهر افتد

باز ابتماشای سخن گفتن آن لب — گر از صدف لعل ندیدی دگر افتد

در دیده خونبار چو نیم است نگاهم — موی کمرت لیکه مرا در نظر افتد

هر ناوک نازی که تو از شست گشائی — آن تیر مرا تا پر اندر جگر افتد

طرزی سخن خویش چو بر صفحه نویسی — در پیش صف مور چه گوئی شکر افتد

زبس اخگر بجای اشک از چشم ترم افتد
ز اشک آتشین ترسم شرر در بسترم افتد

سپند ما ز آن پیش رخش بینا له میسوزد
مبادا گر فغان بر دامنش خاکسترم افتد

طپید نهای دل گوید که اینک یار می آید
نه پنیم تا ترا این گفتگویا باردم افتد

بشش نقاش تصویرم ز خط محو میکردم
اگر عکس قلم بر نقش جسم لاغرم افتد

بگرد پای صبا شد در حنا از اشک گلگونم
که گویم رو بکوی بر خاک دیرم افتد

سمند ناز اگر تازد بمیدان سرافرازی
چو گوی اندر خم چوگان او هر دم سرم افتد

سراپا دیده شد زخم دلم چشم از وفا بخشی
گران مژگان بدل شاید که تیر دیگرم افتد

بجای می چکد یاقوت از جام دلم طرزی
اگر عکس لب ساقی بچشم ساغرم افتد

بباغ یار چو با لعل باده رنگ پرست رسید
ز بوی پیش بر هش ز غنچه رنگ رسید

همین نه چشم تو از کفر زده رسم اسلام
بلکه فتنهای دو چشم تو تا فرنگ رسید

بسان شیشه دل هر نفس بخود نالد
بگوش شیشه مگر گفتگو ز سنگ رسید

برقص این دل دیوانه ام چه میپرسی
چو کرد باد دلم با جو صد شلنگ رسید

ز رشک چاک بر دجامه چو گل غنچه
بطرف باغ چو باران دهان تنگ رسید

ازان ز سینه صد چاک دل ز ره پوشد
که ترک چشم دسیاه شوه بچنگ رسید

تمیز عکس بد و خوب خویش را نکند
بروی رینه دل زیکه زنگ رسید

دلم ز نالهٔ نیسان همیشه طرزی
ز بس بسینه ز مژگان او خدنگ رسید

۲

یاد روی تو چو در دیده تر میگذرد
جای اشکم ز مژه خون جگر میگذرد

بر رخ ما دو تو این عمر گرامی بشتاب
چشمکی میزند و بی تو بسر میگذرد

عاشق بی سر و پا تیز بس شوق در دل
از سر کوی تو چون اشک بسر میگذرد

چشمهٔ چشم من از بسکه زند موج بهم
ز مژه باز کنم اشک ز سر میگذرد

نکه از چشم تو بر جام شراب افتاده
سخن از نعل تو در موج شکر میگذرد

گرچه ان موی میان تاب کمر دارد لیک
پیچ و تاب خم زلفش ز کمر میگذرد

نیست دم نیست بجائی ز خیال تو قرار
عمر من هیچ نه تو نیز مگر میگذرد

بسکه چون برق جهد زندگی من بشتاب
تا نظر باز کنم عمر ز سر میگذرد

راه تا کوی فنا را دو یک لغزش پا
هر که چون اشک درین راه ز سر میگذرد

طرزی تاب در نظم ترا دید صدف
اب حسرت ز سر دوش گهر میگذرد

گر ره جان ز ستم مهر تو ارزان نزنی
یار رویت ز دل غمزده ارزان نزنی

گرچه اشک ستم ام روز ز مژگان بارد
لیک نقش تو ام از دیده حیران نزنی

گل بگلزار رخ و تو نباشد رنگین
سرو در باغ چو قد تو خرامان نزنی

یکشبی نیست که در حسرت روی تو مرا
خون دل جای سرشک از مژگان نزنی

گر ز شش جهتم دل نشود جمع چو زلف — دلم از حلقهٔ آن زلف پریشان نرهد

هر که چون یار رخ خوبتو از دور بدید — چه مجال است که از وی سر و سامان نرهد

هر دل غمزده کو درد فراق تو کشید — درد عشق تو کشید از پی درمان نرهد

جز دل من که بقلب صف مژگان تو تاخت — کس دلیرانه چنین بر سر پیکان نرهد

جلوه کردی چو نگارنده چشم رقمی — کی از بسمل العمر شتابان نرهد

چند گوئی که چو قمری مکن افغان طرزی — با قد سرو روان کو که خرامان نرهد

عکس خط تو بنفشه است که از دل برهد — رنگ دیرین ز رخ آینه مشکل برهد

برق عشق تو بهر جای که افکند شرار — دانه و بار مبر و حرمن و حاصل برهد

همچو مجنون بر بن جای نشیند بوصال — هر که چون کرد بدنبالهٔ محمل برهد

چون برش از دم شبگیش دم گرم نرهد — خونم ان نیست که از خنجر قاتل برهد

نیست زنجیر که سد ره دیوانه شود — نیست اشکی چو دریا پل لاسل برهد

سرو از او بقد تو چه نسبت دارد — تا کمر سروسهی پیش تو در گل برهد

در میان در و حرم شک دراغوش کشد — هر که اشکالهٔ تر از جاده بمنزل برهد

جز نومید نفتم از تن خاکی بگذشت — جنبش موج نشد کز لب ساحل برهد

از آنزاکه بود از غم شهرت بجگر داغ — در دهر سیاه‌تر از نقش نگین شد
در بود دهان تو بشک بود دم واز ناز — چون حرف زدی وهم و گمانم بیقین شد
در آینه مردی آئین بزرگان — کمتر زن آنمرد که خود آینه بین شد
طرزی نفیم داشت زبس مدرسائی — بی ناله فغانم بسر چرخ برین شد
چون از قلم صنع رقم صورت من شد — خون شد دلم از عشق و ازان طرح حزین شد
غربت زده کان سفر راه فنائیم — پا آبله کردوم نشستیم وطن شد
در محفل یکتائیت جان بودم و اینجا — کردی ز کف پای دوئی خوانسه تن شد
هر اشک در آغوش کرفت عقیقی — کز عکس لب لعل تو ام دیده همین شد
ابوای که از رشته یکتای دم صبح — لسبحل شده ناز نزا تار کفن شد
استاد ازل تار عدم را کره زد — در صورت هستی تو آن نقش دهن شد
سدره حرفم چو قلم سر همه باشد — مارا ست زبانی که همه صرف سخن شد
سلک گهر حقه لعلتو چو دیدم — هر قطره اشکم نظر در عدن شد

رفتم بخیال خم زلفش بر نکی کز رشک رنگم بجهان طرح حشن شد

طرزی بخیال دم تیغ ستم او
خونم بزمین ریخت بر نگی که چمن شد

ر دیده پاره دل لشکر صرف دامان شد م کنار دامن من ریگ صد گلستان شد

مدام جلوهٔ دیدار همچو آئینه یافت دو دیده که بدیدار دوست حیران شد

فلک رکهی به بلندیٔ همتان نگرد در راست همیشه گردش دوران بکام دونان شد

که تبسم ار گریه میکنیم رواست ز ابر آب چکید چو نگه برق خندان شد

مریز پاره دل را دگر بخاک بخشیم که ناوک ستم او بچشم مهمان شد

ز عکس لعلت یار دانهای سرشک درون دیده من همچو لعل رخشان شد

هزار گریه بجان سوز بلبلان کردند بباغ دهر یکی غنچه تا که خندان شد

ز تیر کجنظران بعد ازین نیندیشیم که دل برم ز خدنگت بسان پیکان شد

لبت که آبله از یاد بوسه میگردید بدور آصف خط پایمال موران شد

اسیر چشم تو گشتیم عاقبت من دل دو دیده عجمی بین اسیر ترکان شد

نگار سیمتن سنگ دل زبس طرزی
شکست شیشهٔ دل هر طرف چران شد

شرار عشق تا یکشعله سان بر دل نمایان شد
ز دود داغ بزم سینه ام جوش چراغان شد

بزم حیرت آباد خیال جلوهٔ نازش
زبس در دیده دزدیدم نگه آئینه حیران شد

دم شمشیر او چون برق تا خندید بر عالم
ز جوشش زخم دل بازار ناز کلفروشان شد

زبس وحشت کمین افتاده ام در وادی امکان
غبار نقش پا یم سرمه چشم غزالان شد

حمومی میشود چون نقش خاتم باعث شهرت
نقش تا نالهٔ واری سوخت دل یکسیان شد

ز شرم کسوت عریان تنیها سوختم ازبس
مرا چون شمع از نقش قدم چاک گریبان شد

ز برق شعله شوقت چنان دل در گداز افتاد
که تا مژگان گشادم دامنم پر جوش طوفان شد

زبس چون لاله در بزم چمن پیمانه میسوزم
رسامان بهار داغ دل رشک گلستان شد

زبس نفی دوئی کردیم در اثبات یکتائی
سواد کفر در چشم سیاهش نور ایمان شد

ز ران آئینه سان با دوستان صیقلی دارم
که تا همواری طبع عدو دلرا چو پیمان شد

لباس عافیت در زیر گردون نیست فهمیدم
که تا مژگان زجا بر خواست نوردیده عریان شد

۹۴۲۴

بگرد ات حقیقت تا فرو رفتم ز دریا حیرانی — شکست موج هم انداز تار گلهای مان شد

ز جوش حسرت دیدار ما غنچه سان طرزی
بدل یکقطره خونی بود آن هم نذر مژگان شد

هر که در راه خیالش صاحب اندیشه شد — از شراب معرفت لبریز همچون شیشه شد

زان حراف نفس از سیر معانی مانده ام — صحبت ان کج نعل در پای سعیم شیشه شد

سینه من بسکه از تیرش نیستان گشته است — دل تو گوی شیر سرخ این نیستان بیشه شد

از دل صد پاره غیری نالهٔ چیزی برنخاست — دانه بی حاصلم وقف سراپا ریشه شد

مرد از فضل و هنر سرمایه دار ابرو است — صاحب عزت بود هر کس که صاحب شیشه شد

صد هزاران غنچه حسرت ز دل گل میکند — در زمین سینه ام تا تخم غم را ریشه شد

چونکه ظالم سر بپیش افگند روا میباش — نخل قد گو هلکن بی پا زدست تیشه شد

از در و دیوار سنگ فتنه میبارد برو
هر که را طرزی دل نازک بسان شیشه شد

روی دل صد یار از حسرت بخون آغشته شد — تا که از خونم رخ شیع خیالش شسته شد

پر خدر باش ای دل از ابروی خونریز کجش — هر که با شمشیر بازی کرد آخر کشته شد

باعث جمعیت عقد گوهر دیده ام — در کف خشک شبم یار یک تا چون رشته شد

بسکه چشم جنگجویش حکم قتل عام کرد — زیر پایش هر طرف از کشته صد عالیشته شد

کیمیای معرفت از خویش بیرون رفتن است — میشود اکسیر چون سیماب از خود گشته شد

پیش خط لعل تو لعل بوسه مجرا میدهد — تا خطا آوردی برات عاشقان نوشته شد

همچو گل طرزی کجا در پرده از رسوائی ام میکشم
تا چو سنبل زیر تیغش دل بخون آغشته شد

کی ز سر گردانی گردون دلم آواره شد — بر مزاج طفل ما سرگشتگی کهواره شد

تا نظر کردم بچشم شوخ آن خونخوار گذار — دامن نظاره چون ترکان ز صد پاره شد

ماسمند رهنوردان فارغ از آب و دانه ایم — دانه چینی میکند مرغی که آتش خواره شد

هر مژه صد دل کند سوراخ چون سیماب کنان
بسکه چشم شوخ آن شیرین دهن جولانگره شد

دل بروی بستر زخم جگر افتاده است — تا طبیب بستر او در سینه ام غمخواره شد

هیچکس نبود که سازد چاره بیچارگان — چاره خود یافت هر کس در غمش بیچاره شد

در حریم وصل خوبان درد بیدرمان مجو
هر که چون آئینه عمرش صرف یک زنگاره شد

تا نگردد نازل از شمشیر او آیات زخم
مصحف سی پاره دل عاقبت صد پاره شد

راستی کی میشود طرّاری طرف کلاه کج
صد خدنگ انجا زره بست یک کمان ما واره شد

آب شد اشکم بصد خون دل و صهبا نشد
خون شد اندر سینه کز هم دل و مینا نشد

شانه سان هر چند صد ناخن بدو آوردیم
یک گره از عقده های مشکل ما وا نشد

از سر بختی مگر لعل لب نوشین یار
قسمت موران شد و اما نصیب ما نشد

گرچه سودا عشق را رسوائی و شیدائیست
لیک چون من هیچ کس در عاشقی رسوا نشد

آن تغافل پیشه را تا نازنم کز بس خوشش
هر قدر در خون طپیدم چشمش از هم وا نشد

دوش آمد وعده قتلم بفردا داده بود
سالها بر ما شد و امروز ما فردا نشد

شوخ ما با این قد سرتا بپا آشوب شور
هیچ جا ننشست کانجا فتنها برپا نشد

تا کمان بر داشت آن صیاد بهر صید دل
از هجوم شوق دل در سینه ما جا نشد

گرچه همچون مو بفکر آن دهان گشتم دقیق
هیچ مضمون دهان تنگ او پیدا نشد

سربلندی خواهی ایدل پیشه کن افتادگی — دانه تا نشکست بر خاک سیه یالا نشد

از سر و سامان مکن طرّه‌ی که اندر راه عشق

یکسری نبود که آخر همچو نقش پا نشد

کدام بزم که رو تو بی نقاب نشد — که شمع پیش تو از انفعال آب نشد

بجاه و مدّ نتوان هر گریه بستگیم روا — کدام چشم که پر آب زافتاب نشد

نتافت تا بلبش نور شد معرّف دردی — دلی که از غم رویت ز خود خراب نشد

چو جام می نربودیم بوسه از آن لب — بر آتش رخ او تا جگر کباب نشد

ز بسکه تیغ کجت سرگران بود بامن — سوال کشتن من لایق جواب نشد

ازان بیاد تو از خود وداع آغوشم — ز خود نگشته تهی قطره تا حباب نشد

نگر دپای فرو طبع او ربنگ حنا — ز خون دیده ما تا کفش خضاب نشد

نیافت لذت عمر دراز را طرزی

بزیر سایه زلفش هر که خواب نشد

هر که چون مینا بزانو خم بر ساغر نشد — از شراب لاله گون کام و لب او تر نشد

بسکه بر چشم طلسم موج خشکی تشنه اند
چون گهر در آب غرق و دیده ما تر نشد

ای بت سیمین تن گلگون عذار سرو قد
چون لب شیرین تو شیرین بیان شکر نشد

بسکه از گرمی خوئی آتشینت سوختم
همچو فاکستر بجز افکر مرا بستر نشد

میکشانم بی مدد در مقصد پر شوق کار
هر که از روی تواضع حلقه بر هر در نشد

بسکه داری در فسون دلبری دلبرها دلبری
در میان دلبران مثل تو کس دلبر نشد

زلف کافر کیش هندو بچه ره اسلام زد
دل سبه تر از خم زلفت دل کافر نشد

حسن رو دارد صفا از تیره روزیها بلی
سر بزخ آئینه صیقل غیر خاکستر نشد

از گدورتهای ظاهر کور باطن میشود
راز اختلاط ناکسان طرزی کسی کو گر نشد

دامن فرهاد تا از خون دل رنگین نشد
از لب شیرین دهان تلخ او شیرین نشد

در هوای لعل نوشین تو بر ما گم گذشت
گر سر تنگ لاله گوئی آستین خونین نشد

گرچه از بار غمش پشت فلک آمد دوتا
لیک کوه درد او بر جان ما سنگین نشد

حیرت دارم ازین بیگانه خویشان که کی
عالمیرا کشت و زلف سرکشش پرچین نشد

یکمسلمان ندیدم من کز درسودای او
دین و ایمان را نهشت و کافر بیدین نشد

یک شبی نگذشت بر ما کز خیال کلرخان
خار حسرت بستر و سنگ ستم بالین نشد

در گلستان جهان هم کل بقدر جای کرد
غنچهٔ ما لیک تنگ دامن گلچین نشد

هر قدر دل سعی در ضبط فغان نالهٔ کرد
ناله چنان طرز زی قابل تمکین نشد

با عکس شخص حرف و سخن رو برو نشد
هر کس بتاب پیش میاش چو مو نشد

از خوان آسمان مطلب لقمه مراد
این کاسه نگون شده سیر از رو نشد

جیبت ز نکهت گل مقصد نیافت بو
چون غنچه تا سرت بگریبان فرو نشد

از بیم پایمالی دوران نجات یافت
تخم امید هر که بفکر نمو نشد

بخرش ز روی ناز بدر آغوش میکشید
چون کوه هر آنکه پیش تو پی آرو نشد

بهر چه آفتاب بخون عشق گرم گشت
خورشید بار خشو اگر رو برو نشد

چون ساعرت بدست بگیرند میکنان
عمرت چو صرف خدمت جام و سبو نشد

نامد بدست دامنت اسیر و نازمن
اشکم چو آب سرزده تا چو یو نشد

می تابی میان جوهرش نیاشم
طرزی بتاب تا که دلم همچو موی شد

اگر آیینه دلرا زحسن او صفا باشد
بچشم کم نگاه او رگ سنگست مژگانش
چنان از چهره او نور بنشستی میشود ظاهر
چه شد گر تکیه بر بزمگان کند چشمش چو بیخبرد
نه بیند خواب را در خواب مخمل هم بچشم خود
بحسن او چه بیضی آفتاب و ماه کرد و نزا
زد تبال سر قاصد زجوشش شوق بیتابی
زبس در کنج زندان خانه با خود ناله ها کردم
بپیش تاکسان از بی کسیها ناله کمتر کن
که یار یکسان طرزی بهر جایی خدا باشد

چون قلم هر که زبانش بسجود اباشد
برلبش سر بهر خاموش صدا ها باشد

X جمال یار در روی همچو صورت زونما باشد
غوشا کز با نگاه گرم چشمش آشنا باشد
که عکسش دیده آیینه چون تو تیا باشد
بلکف بیمار را از نا توانیها عصا باشد
کسی کز خودی سر خوش ز خوابی ریا باشد
فی کو رای عدو ننگر تفاوت تا کجا باشد
چو مهر نا یه ات چشم اسیران در فضا باشد
دلم چون حلقه زنجیر لبریز صدا باشد

(۱)

میکنم قطع ره شوق تو چو شمع بسر — گرچه در راه تو پر آبله‌ام پا باشد

همه جا امید کنم یاد می و ساغر و جام — شیشه عشرت ما در دل خارا باشد

در گلستان غم عشق تو از شوق درون — گریه چون ابر مرا از همه اعضا باشد

گوشه گیران بود از فتنه دوران ایمن — کی گهر با خبر از شورش دریا باشد

رنگ از چهر گل عزم پریدن دارد — گل رخسار تو هر جا چمن ارا باشد

هر که چون پنبه یکبار ز بر آید از خویش — پایش از روی شرف بر سر عنبا باشد

کیست جز زخم نوکند ز دل صد پاره ما — در غم بستن شیرازه اجزا باشد

کینه از کینه محبت ز محبت خیزد — که ره دل بدل از جانب دلها باشد

تا که رهی ز نظر ای گل گلزار وجا — خار در دیده من دیدن گلها باشد

دوش گفتم دل طرری بخم زلف ببند
شانه گفتا بسر زلف اگر جا باشد

هر که از روی طمع خم پس هر در باشد — پیرو پای تر از حلقه پیر باشد

حسن آیینه که در خلق چنین مشهور است — باعث زندگی نام سکندر باشد

لعبه از آن شاهد معنی گو کیست
از میان کینه گر الا سلام

زر اگر نیست مرا پاکی گوهر باقی است — عیب نبود که رخ آینه بی زر باشد

تا که غمنامه شوق تو بقاصد دادم — چشم من سرخ تر از پای کبوتر باشد

سرخ روی من از اشک بود بیش چنان — بحر را آب و از شوخی گوهر باشد

لبسکه در بزم ز چشم تو قیامت برخاست — مژگانت بنظر چون صف محشر باشد

هیچ از خود نکند رحم بحال زارم — چون غریبی که اسیر کف کافر باشد

کردن تیغ تو از کشتن ما کشت بلند — ریزش خون بدم تیغ تو جوهر باشد

تا نه پنیم کز دلدار نیاید در بر — بشنیدن سخنی نیست که باور باشد

گر چو شمشیر زنی بر سر طرزی چو قلم
سر ز حکمت نکشد تا که مرا سر باشد

تماشای لب او هر دلی کش هوسی باشد — بهار غنچه پرد از نگاهش رافعی باشد

من از خود در فضای خود نیستم عامل ولا دانم — طپیدنهای دل کوشم آواز جرسی باشد

چنان بقصد دل از دستت نخواهد آرمید هرگز — سیاه غمزه بر تاراج دل از پیش و پس باشد

چو نکهت در طلسم غنچه پنهان داشتن ما را — درین گلزار پروازم در آغوش قفسی باشد

درین دریا که هر موجش صد کاروان جان زد
حباب آسا دلم محملکش بار نقص باشد

درین غفلتسرا در دسر فزا یاد کمر ده
بود هر مو زبان ناله‌ات گر گوش کس باشد

بشمشیر نگاه ناز او کز جوش عطایی
مرا در خاک و خون پیش تظلم پیش و پس باشد

خدارا ای پریشانی مزن جمعیتم برهم
دماغم را خیال طره آشفته بس باشد

بشوخی پا منه تا نتوانی برجستی طرزی
قبول دامن مژگان بود هر چند خس باشد

هر که را دیده بر خسار تو حیران باشد
در دلش نقش نهان عکس نمایان باشد

خشکی بخت من از بسکه تری داده بباد
این زمان آب نه در آهن سوهان باشد

خدر از ده شرر بارکن ای ظالم دهر
که دم گرم دلان چون دم سوهان باشد

بوفائی ثمر گلشن خوبی بود درست
دل بخویش روندهی که نه کنعان باشد

در گلستان جهان ای گل خندان دارم
ابر چشمیست که در یاد تو گریان باشد

زلف مشکین چو بر خسار تو دیدم گفتم
کرد کفریست که بر دامن ایمان باشد

در دل بسکه بود مونس ماغمزدگان
دهن زخم بچشم لب خندان باشد

بر لب زخم دلم نمک از خنده مزن — اشک بلخم نه کم از شور نمکدان باشد

قابل جلوه شوی گر بخرابی برسی — نور فرشت دران خانه که ویران باشد

روی جمعیت خاطر شوان دید بخواب — هر کرا دل بخیال تو پریشان باشد

در بیابان جنون چون نه دوم پیروی پا — خم زلف تو مرا سلسله جنبان باشد

از ضعیفی نکند رنجه که تا بتوانی طرزی

مور از ضعف هم او از سلیمان باشد

چون غنی قلم هر کس که در راسخن گویا شود — از نگون ساری سرش آخر بجای پا شود

پیش روی آن بت سنگین دل سیمین بدن — کاش دل یک پرده نازک تر هم از مینا شود

سخت حالی بین که طبع نرم همچون موم او — بر دل چون شیشه سخت چون خارا شود

بلبلان از طوق قمری حلقه در گردن کنند — با برخ چون گل اگر سرو دم چمن آرا شود

همچو جام جم بر اسرا معانی پی برد — هر کرا از خاک پایش چشم روشنا شود

رشته نظاره هر کان خواب آلود او — از گرانیها بجنبش چون رگ خارا شود

چشمه چشم زبس طوفان بر سنگ افتاده است — گر مژه بر هم زنم دامن من دریا شود

کز رقیبان هستی خود دامنی واری سرشکم
کنج زندان در نظر چون دامن صحرا شود

هر که ایات معانی خواند از اعجاز شعر
در کفش هر مصرع روشن ید بیضا شود

هر که چون مریم بلب مهر خموشی نهاد زد
خاطرش در مهد گویا چون لب عیسی شود

مصحف سی پاره دل پاره شد از تیغ او
رشته زخمش مگر شیرازه دلها شود

از گدا از دل چو شبنم نشترم اغوش اوست
در گلستانی که بویا ریدل گلها شود

سروها چون سبزه خوابیده خواهد زیر پای
در چمن از جا چو آن بالا بلا بالا شود

هر لب داغش بود در خویش نیش از معرفت
هر کسی چون شمع گرم از صحبت شیدا شود

چشم اگر از اشک طوفان شد ز دل گریز نیست
تا خدا کی ضامن بی تابی دریا شود

در گلشنی که لعل تو چون غنچه وا شود
مشقار عندلیب گل بی صدا شود

خیزد ز رشک موی برانندام تا خها
گر گفتگوی چین ز بنفشه بوی خطا شود

دوری ما و یار خیال محال دان
مشکل بود که قطره ز دریا جدا شود

دامن کشان ز طرف گلستان چو بگذری
پراهن تحمل گلها قبا شود

۲۳۶

هر کس که در هوای تو گردد بگرد خویش — سرگشته بر نگار خود آشنا شود

در آتش غم تو اگر ناله بر کشم — کهسار چون سپند غبار صدا شود

بازی سپهر تیغ جوهر مردان جرات است — زان روی تیغ آئینه رو نما شود

طرزی ز ضعف طالع خود سکته عاجزم

از سایه همای قد یکتم دوتا شود

دور تلف مشکف شد چرخ تاب شود — زرشک خون دل نامه مشکناب شود

همای سایه چو افکند خبد در عقب است — ز دیده اشک فشان تا که دل خراب شود

مه بعارض نه زلف را که میگردد — وبال خلق چو در عقب آفتاب شود

جهان خراب کند گرچه پیش را عقب است — اگر ز تاب رخش دل بسینه آب شود

بناوک مژه اسرار دل خون حکمان ربود — دو چشم مست تو نگذاشت تا کباب شود

بدور لعل می آلود او نمی بینم — کسی ز باده کشان مایل شراب شود

حقیر ترشده طرزی ز دون همتی در نظرت

خوش آن زمان که نگاه درت حساب شود

چون یاد جلوه‌ات بدلم جلوه‌گر شود
خون جگر ز پای مرا تا سپر شود

گر یاد طرهٔ تو بهم برزند شبی
دل در برم چو زلف تو زیر و زبر شود

زخم دلم بناوک جانانه خوگرفت
مرهم منه طبیب مبادا دبر شود

در خاطر از نبات خطت تلخ آورد
چون زهر تلخ شهد بکام شکر شود

از اد کیست حاصل بارش در بچمن
هر کس که همچو سرو شهی بیثمر شود

در باد کرد موج خطر پس نمیبرد
آبی که جای گیر بکام گهر شود

در مزرع غمت دل اگر آتش زده گیاه
در کام دانه آب گوارا شرر شود

دیدار حسن ساده رخان مقتضیم اوست
هر دیده که آینه سان بیخبر شود

آسان بود مفارقت جان ز تن ولیک
مشکل خیال روی تو از سر بدر شود

گر دیده پی رفتنت بگلزار وا کنم
در دیده هر نگاه مرا نیشتر شود

شاید گره بمنزل مقصود دل زنم
گر پیر میفروش مرا راهبر شود

طرزی براه آن دریکتا اگر روی
در نقش پای آبلهایت گهر شود

هر کجا پرده دران حسن جهانگیر شود — چشم حیرت زده ام دیده تصویر شود

گر گره بر زده زلف گره گیر زنی — همچو تاب بنفسم حلقه زنجیر شود

گر نباشد نظرا آهوی چشمش در بزم — روی آئینه بچشم دهن شیر شود

گر برآید ز چمن غنچه گل بر هنهم — رگ گل در نظر جوهر شمشیر شود

دل حیرت زده دیدار طلب میباشد — چشم آئینه کجا از پی او سیر شود

گر نباشد لب میگون تو در بزم شراب — لب پیمانه بچشم دهن شیر شود

تا که تیر تو ز خون رنگ نگیرد بدنم — پیش پیکان تو خون در بدنم شیر شود

یاد دیدمستی چشمت چو بخاطر گذرد — موج می بر دلمن دام کلوگیر شود

در دلش آهن پیکان بلا بنشاند — هر که در راه وفا راست ترازو نشود

کی بر آئینه دل نقش تو صورت بندد — طبعت از دیده آئینه چو دلگیر شود

جز می کهنه بمینا نه بنوشی طرزی

مرد صاحب نظر از صحبت این پیر شود

گر سواد دیده از عکس رخت گلگون شود — چون لف زنگین گل پای نگه پر خون شود

شیشه‌ی را در بغل از شرم پنهان میکند
چون بزم می پرستان بالا میگون شود

کز خرامد سوی گلشن آن بت گلگون قبا
لاله از جوش خجالت سرنگون بیرون شود

از لب قمری بجای ناله آید سرو ناز
هر سخن برجسته گویند طبع موزون شود

گو بمکنی تا جان کنیها یک بیابانت دور
تیشه فرهاد کی چون ناخن مجنون شود

تا که میلرزد دلم چون زه بر ابروی کمان
گر بپیکانی آید مرا گر تیر او پر خون شود

دل بچین زلف او افتاد چی برسم بروز
رحمت دزدم بلا یا رب ندانم چون شود

بد کهر از صحبت نیکان نگردد صاف دل
خم کجا روشن ضمیر از فکر افلاطون شود

یکشبی طرزی ز خواب ناز سر بالا نکرد
گرچه هر شب نالهام دل کوبی چرخ نیلگون شود

هر کس که خم ز بار غمت چون کمان شود
شاید که پیش تیر خدنگت نشان شود

در دل است آن دهن تنگ پی نشان
زان هر زمان ز دیده مردم نهان شود

با تیغ رو برو سخن دل بیان کنند
پیکان دهان زخم مرا گر زبان شود

از خوردن شراب ترش میکند چین
هر کس ز ساغر لب تو سرگران شود

تا بوسه بر لب دم شمشیر تو دهد — از شوق زخم سینه من یک دهان شود

از نوک خنجر مژه‌ات سرمه رنگ تو — بر سرمه زخم من چو لب سرمه‌دان شود

از شرم سرو در پر قمری شود نهان — در گلشنی که قد تو سرو روان شود

هرگز نمی‌خورد بهدف تیر سهم ناوک مراد — مقصد اگر به پیش کمانم نشان شود

از شرم شمع سر بگریبان کند فرو — در بزم داغ سینه اگر عیان شود

طرزی غریب اگر به بلندی رسید صبا
پست است اگر دگر همه تا آسمان شود

خیال روی تو گر نوبهار دیده شود — بچشم هر مژه شاخ گلی پچیده شود

بچهره تو ز شوخی نگاه خواهد کرد — کسی که دیده‌اش آئینه‌سان دریده شود

بمشهدی که شهیدان چو گل بخون غلطند — خوش سری که بشمشیر تو بریده شود

چو گل بخویش کند ناز در شهیدانت — دلی که از دم تیغت بخون طپیده شود

چو قطع کرد سر زلف در پیش مرو بد — حذر کنید ز ماری که دم بریده شود

اگر بیار کنی راز دل بیان بر یار — چنین مگوی که او از زاو شنیده شود

بدار روی تو گر سوی گل نظاره کنم — چو خار بهر مژه در دیده ام خلید شود
بدام وحشی مقصود آرمید و کشد — ز خود سری گر دل صیاد اگر رمیده شود
چو شصت ماهی مطلب بدام می آید — ز بار درد اگر قامتت خمیده شود
توان ز دامن حرفان کنی ز مستی شاد — شراب طبع تو گر جون می رسیده شود

ز چهره یار اگر پرده برکند طرزی
ز روی غنچه چو بو رنگ گل پریده شود

بیک زبان صفت طره اش ادا نشود — که این گره بصد انگشت شانه وا نشود
ز روی ناز چو دامن کشان بباغ آرد — کدام غنچه که پیراهنش قبا نشود
تو تا نخنده نیاشی گشاده رو چون جام — گره ز ابروی عنبای باده وا نشود
ز بسکه شد قد رانداز شصت عمره تو — بشام تا رقد نکت ز دل خطا نشود
اگر خیال رخت پرتوی بخلوت زد — سراچه دل تاریک با فضا نشود
عروج خاطر آزاده خاک ره هاست — چو بال قمری ما شهپر هما نشود
ز بسکه نسبت نزدیک با دلم دارد — غمت چو سایه ز پهلوی من جدا نشود

بشعر نکته چون موی کی تواند بست — کسی که چون خم زلف کجت دو تا نشود

مدو براه سخن تا چو خامه طرزی
ز دست گرم رویها سر تو پا نشود

تا لب خشک من از خون جگر تر نشود — بوسه لعل تو چون جام میسر نشود

طبع آزاده نرنجد ز ترش روی خلق — شور دریا خلل خاطر گوهر نشود

خواب راحت نکنم در غم لعل بهار — تا چو گل خار مرا رشته بستر نشود

شیشه را سینه پر درد نگردد خالی — لعل میگون تو تا بر لب ساغر نشود

ابر و دجله زهم چشمی من دریا دل — سود آن چشمه که پایاب بر او بر نشود

لعل شیرین تو از بسکه شکر ریز بود — یاد نامت سخن قند مکرر نشود

کی شود قابل شیرازه تار سر زلف — تا که اجزای پریشان تو دفتر نشود

جان خود را من ایدل بصیقل مژگانش — کی سر انگشت حریف دم نشتر نشود

از زیانت سخن کشتند من کف رقیب — این سخن از دهن تیغ تو باور نشود

سرخ روی شود حاصل طرزی در بزم — تا که چون تیغ تو بخون تر نشود

سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی — کین کلبه ام خراب ز مهمان عشق شود
گیرد عروس دولت بیدار در کنار — شب هر که با خیال تو در خواب عشق شود
بر طره ترا دل صبا کرد زور دشی — دل در برم چو زلف تو بیتاب عشق شود
طرزی بکن بگیتی کز دامنش ترا زر
کز جنبش نگه چو حباب آب عشق شود

بار طبعم چون هوای عالم بالا کند — گام اول آشیان در دیده عنقا کند
دفتر امواج طوفان یک قلم شوید باب — چشمه چشمم اگر همچو دریا کند
هر که خواهد چون قدح لب بر لب ساقی نهد — از ادب باید چو خدمت زانو تا کند
هر که خواهد نقش جام چشم چون ساغر کند — بر جمال دختر رز دیده را بینا کند
زلف آن بالا بلا روزی بدستان سر کند — فتنه صبح قیامت در چمن برپا کند
کز نجا طرف مضمون لب او نگذرد — طبع بدمست مرا روشتر از صهبا کند
مگر م از باریک بینها شود تار نظر — تا میان زلف آن موی میان پیدا کند
از هزاران عقده آن زلف مشکین یک گره — نا نه با صد ناخن تدبیر مردان وا کند

قابلی خواهد که تا مقبول اهل دل شود
در کند از شیشه کی هر سنگ مینا میشود

بسکه سودای خیال خال او شد تنگ دل
در دل من خال او جای سویدا میشود

تا شود حرمن مهیا خوشه چینی غنچه کن
قطره قطره جمع چون گردید دریا میشود

تا بقید خود گرفتاری بیابان خانه ات
چون نیاز خود بیرون بردی شهر صحرا میشود

جام عشرت میکشد ناخوان ز بیتابی هوس
خون خورد از غصه طرزی هر که دانا میشود

آنکه چو سرگران زمی ناب میشود
آتش ز تاب عارض او آب میشود

از بسکه چشم او بتغافل کرشمه خو
مژگان بدیده اش چو رگ خواب میشود

در دیده نقش آنقدر یکتا چو بگذرد
چشمم ز کر به حلقه گرداب میشود

از اشتیاق سجده محراب ابروش
هر موی بر تنم خم محراب میشود

بوی ز طره اش چو بر دگر صبا بگیرد
در ناف آهوان ختن مشک ناب میشود

گر پرتوی ز روی وی افتد در آبگینه
آئینه پیکر از چو سیماب میشود

از گرمی نظاره شود داغ عاشقش
در عقل یاد بوسه لعل لبش آب میشود

هو

هو

هو

احدا صمدا فردا

قدما ملکا خدایا

رحما رحمٰنا کریما

حفظا معطا محیا

دیده ام در چار سو زانسینه دو کان چیده است — گر دو چار جلوه اش گردد تماشا میشود

پنبره چون شبنم ز روی سبزه مینا نزد — آفتاب روی ساقی چون هویدا میشود

از فروغ لعل رنگین و خط مشکین یار — در کف ساقی لب پیمانه مینا میشود

از اختلاط صاف طبعان سینه میباید صفا — نشئه ام ز دیدن چشم شه بالا میشود

نکبد رد کز زمین ان یوسف گل پیرهن — شبنم گل در غمش اشک زلیخا میشود

سرو همچون سایه از خجلت نجنبد در خرام — در چمن چون قامتش از جای بالا میشود

پیش رخسار تو طرز نکته پردازی کند
آری آری خط ز آئینه گویا میشود

یک گره از زلف پر تابش اگر وا میشود — بر دلم زان یک گره صد عقده پیدا میشود

چشم مشتاقان بگرد تو تیا محتاج نیست — چشم ما از خاک پای دوست بینا میشود

صحبت اهل سخن ما را بگفتار آورد — خط ما از آئینه تمثال گویا میشود

در حضور ساقی نازک مزاج شکدل — شیشه ام از سخت جانی سنگ خارا میشود

شهرت مجنون بعالم بی تکلف بوده است — هر کسی از وضع خود بیگانه رسوا میشود

۲۶ کاشانی طبسی

هرکه چون آینه در پیش تو حیران نشود — کل رخسار تو هرگز غنچه دامان نشود

چهره صبح سعادت نشود دیدنجواب — هرکه شام سر آن زلف پریشان نشود

لذت سوزش داغم نشود دشوار انگیز — زخم زرخنده تو تا که نمکدان نشود

خواهی ار سرو چو قمری نشود خاک نشین — با قدت کوی که در باغ خرامان نشود

چون خیابان پر از گل نشود کوچه ما — تا گل داغ من از جور تو خندان نشود

نشوی کوهر او تیره کوش خوبان — دانه اشک تو تا کوهر غلطان نشود

پیش داغ دلمن لاله کی جلوه کند — پرتوی شمع بخورشید نمایان نشود

نشوی نغمه خانون محبت طرزی
از می ناله کرت سینه نیستان نشود

سینه از پاس نفس کردن مصفا میشود — سنگ چون در خود نفس دزدید عیسا میشود

رشته تار نفس ها را بخود پیچیده است — چون حباب از خود نشوید دست دریا میشود

کلفتکوها بر دل صافم غبار کلفت — عکس طوطی زنگ بر آینه ما میشود

از سخن پرداز ی طرز ی چه جای حیرت
طوطی طبعش اگر آئینه را گویا کند

چو شانه دست در ان زلف پرز تاب کند
دلم بخون کف مشاطه را خضاب کند

اگر بروی عرق ناک او نظاره کنم
چو شیشه سنگ غم چشم پر از گلاب کند

جمال شاهد مقصود کی تواند دید
کسی که وقت سحر چشم دل بخواب کند

ز روی عقل بفتوای عشق مردودست
کسی که موسم گل توبه از شراب کند

ز بسکه حسن تو دارد فروغ دل کری
رخت بدامن هر ذره آفتاب کند

نسیم زلف ترا باد اگر ببرد بگلشن
ز رشک خون بدل نافه مشک ناب کند

چنان به بزم تو چون شمع سینه ام گرمست
که آه من دل پروانه را کباب کند

هزار میکده ام در شکست رنگ رود
اگر نگاه دو چشم تو دل خراب کند

بدست طرز ی اگر اوفتد بیاض رعشت
هزار بوسه ز یکر وی انتخاب کند

در چمن جلوه چو آن قامت شمشاد کند
سرو را بر لب جو بنده آزاد کند

تیشه از شرم خجالت فکند سر در پیش
بیستون چون سخن کشتن فرهاد کند

دل صد پاره چسان تاب نگاهت دارد
غمزه شوخ تو چون رخنه نفولاد کند

سینهٔ آهنیه ارش نه کنی با مژگان
چشم بدمست تو چون دست به بیداد کند

نیست بی یاد تو یکدم دل حیرت زده ام
نو فراموش نی تا که ترا یاد کند

تکیه بر عمر مکن تا که نیفتی بزمین
بزمین خورد کسی تکیه که بر باد کند

مرغ دل جانب دام تو چنان شاد رود
همچو ان طفل که از مکتبش آزاد کند

میکنم ناله بکنج قفس از تنگی دل
که مگر ناله مرا یاد بصیاد کند

نقش معنی تو طرازی بگلستان سخن
نی حسرت همه در تا خن بهزاد کند

نرگس مست تو چون دست به بیداد کند
یکغمزه کار دو صد خنجر فولاد کند

حامی امنی بجهان کنج قفس باشد و بس
مرغ دل زان هوس خانه صیاد کند

روز مارا چو شب زلف سیه خواهد کرد
چشم بدمست خود هر سر به بیداد کند

کس بسوز دل پروانه نه گرید چو شمع
غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند

سخت بیرحم و جفاجوست بمن انصافی — ترسم از راه ستم تا کهم از یاد کند

زنده کی چون بحقیقت نگری برباد است — خاک بر فرق کسی کو طمع از یاد کند

اینچنان کشته کد ورت بدلم یاران جمع — که مگر رشته دانکس که مرا یاد کند

شده از جمله جهان لطف مروت معدوم — بچه امید کسی خاطر خود شاد کند

غنیت آبی که کسی آتش غم بنشاند — غنیت خاکی که کسی بر سر ما باد کند

شد بهار از کف طرب زده اکنون بیرون
رو بایران و عراق و ری و بغداد کنند

ترک چشمت درس اصول کرشمه چندین از بر کند — سرمه را چشم تو چون مژگان زبان آور کند

از دو سو مژگان او کرد دلم تاراج چین — بر دل من صحن گلشن را صف محشر کند

رشک رخسار عرق آلوده اش گر ظرف یافت — مشک شبنم را بروی غنچه ها احکر کند

وقت آن آتش دلی خوش خوش که در بزم وفا — چون سپند از شوق رویت رقص در مجمر کند

در دل هر پاک دل بخشم دعا فی عده ام — دانه امید ما از کجا سر بر کند

لب که دارد چاشنی لعل لب شیرین تو — زهر را در کام جان پرشهد چون شکر کند

بلبلان چون کل همه تن گوش میگردد در شوق
در چمن چون عندلیبم ناله کردن بر کند

کز به بزم می پرستان یکدمی از روی ناز
غمی بادام چشمت زهر در ساغر کند

حاجت پروار شهرت نیست تنبیه تنبیح را
در سخن طرزی دو مصرع کار بال و پر کند

کفت زینب ناله ام کردون پرزاغ کند
چون سپاه آشیان مرغ صفیری کند

لسمل کرب و بلا از تاب سوز تشنگی
دانه را سازد سپند و دام را مجمر کند

زخم قاسم ساعتی چون بال سمندر بنگرا
خون کرم او نمیدانم چه با بستر کند

کفت کلثوم از نکریم زیر کردون پاک نیست
شعله ام ضبط نفس از تشنگی مجمر کند

جای خون شاه دین از خاک سر بردار تا
به تر دین می دهکان شیشه از خاور کند

کفت زینب شهر پر روح الامین سوز درغم
آه کرم کر کند اری بر صفحه محشر کند

سرو کلزار نبی را چون فکند از پای چرخ
دانه امید ما زر خاک چون سر بر کند

کر ندارد در دل اهلبیت طرزی در حکم
شمع خاکستر چرا در انجمن بر بر کند

دل ز دل تنگی خود گر بتو تقریر کند ✗ طبع خندان ترا غنچه تصویر کند

دل بیچاره چه سان پیش تو فریاد زند ناله طبع تو چون حلقه زنجیر کند

گر کند از دم نفس گرم دل سندان را آه من هم بدل سخت تو تاثیر کند

در ازل قسمت ما رندی و مستی چه کند بنده با قوت تقدیر چه تدبیر کند

بسکه قانع بکم از فیض قناعت شده ام دیدن کاسه همایه مرا سیر کند

حکم تیغ تو حوالست روان بر سر من کیست تا یک سر مو حکم تو تغییر کند

بیش آن شوخ کماندار نیازی کویم کاش علم تو دلم را سپر تیر کند

گذرد روز جوانی نگذارد بی رنق آنکه پیمان دل بهر تو پذیر کند

دوش طرزی بمن آن شوخ زبان دراز میکفت
عشق این تازه جوان عافیت پیر کند

ای خوش آن زره رو که منزل در ریاله دل کند ✗ نقد جان بر کف نهد سود غمش حاصل کند

مست خواه بد مست خیز و حوض قدح پر تا کند هر که در میخانه نرد زیر پای خم منزل کند

می توان با گرم تازان همعنان گردید چون کوی جانانرا کسی گرد اشک مژگان کل کند

تشنه‌ی بخت بدم کز سوی دریا بگذرد
بحر را در پیش چشم خشک چون ساحل کنند

بر مرادش صد گل مقصود روید زیر پای
هر که از آب دو چشم خود زمین را گل کند

از ضعیفی گر چه دادم مال و جان بسمل کنم
لیک جا همچون حنا در هیچه قاتل کنند

در گلستانی که رخسار تو گردد جلوه‌گر
خوبی روی تو گل را در نظر باطل کنند

در میان اهل دل آخر مکمل می‌شود
روز و شب هر کس که جان خدمت عاطل کنند

پیش این دون همتان طرزی بگو فرق سوال
مهمان شهر ما متاع لب سایل کنند

همدمی خواهم که با خود محرم رازم کند
وز رخ خود پرده روی آهسته آوازم کند

خدمت روشن‌دلان با خویش احسان کردن است
روی خود اول به بیند هر که پردازم کند

در بیابان غم او کاوش صیاد هوس
بهر صید دل قفس از خاک شهبازم کند

شهپر پرواز من ار بال عنقا بگذرد
گر چنین سعی تو در بال و پرم پروازم کند

ساده نقش افتاده از بس کرده تصویر من
نشکند رنگم اگر نقاش پرد ازم کند

عقده کار مرا نگشود دندان کسی
ناخن لطفش مگر از دل گره بازم کند

بر لب خنده یاد غنچه گیها میدهد
چون گل شکفته گر زیاد لب بازم کند

نام در قافیه

ناله در قانون غم مضراب زاری میزند
خوامشی که تار نغمه سازم کند

ای بهارستان خوبی در چمن چون غنچه لب
یاد رخسار تو میترسم که گل بارم کند

در میان کشتگان طرزی سراغرازی کنم
گر بگشتن تیغ بیدادش سرافرازم کند

یاد رخسار ترا چون دل دیوانه کند
سینه را از عکس حال تو پریخانه کند

بسکه خون گرم بود از تب سکین دل من
چون بر بهمن دلمن خدمت بتخانه کند

خون دلهای اسیران چکد از شانه تاک
دست مشاطه اگر زلف ترا شانه کند

سرو چون سایه ز جلبت بسر خاک فتد
در چمن چون قد تو جلوه مستانه کند

گر به این حسن جهان سوز بمحفل آئی
شمع پنهان رخ خود در بر پروانه کند

نور حق جای بگنج دل ویران دارد
غنچه چون کنج ازان جای بویرانه کند

کس علاج سر مخمور بصندل نکند
چاره درد سرم را لب پیمانه کند

چون سبو باده کشت تشنه بسر دوش برد
خدمت پیر مغان هر که بمیخانه کند

میرساند پیشی تا نجد از راه را
اگر از دانه دل سبحه صد دانه کند

بسر مصطبه از ناز نشنید طرزی
هر که در بزم چو من نعره مستانه کند

یاد رخسار تو چون عزم گل افشانی کند ✗ لاله خود روی او را گل کرسپانی کند
خاطر جمع مرا حرف سر زلف کجت نسخه آشفته وضع پریشانی کند
خاک تو مهر محبت بر دل عشاق زد مور در دوران خط حکم سلیمانی کند
هر نفس لخت دل و پر کاله جان آورد ماوکش را ستیه میخواهد که مهمانی کند
در چمن گر بیش روی گل به بیند چرخ خنده تصویر گل حیرت ز حیرانی کند
سکه دارد دل هوایی بوسه پای ترا سجده بر خاک درت یا چین پیشانی کند
همچو سنگ مرده دل افتاده باشد بر زمین هر که در راه تبان از خود گرانی کند
هر چه با ما میرسد از عالم بالا بود با صدف احسان گوهر از نیسانی کند

بلبلان چون غنچه ها خاموش گردد در چمن
عندلیب خامه طرزی چه خوشخوانی کند

عکس لعلت چون درون سینه ام جا میکند ✗ در نظر هر قطره اشکم چو شش جهت میکند

دل ز بد مستی بیزم می پرستان تا بحر — سجده پیش روی ساقی همچو عنا میکند

زیر پا از کشتگان ناز ساز دشته ها — چون بقصد کشتن ما دست بالا میکند

از غرور حسن چون خورشید تابان صبحدم — روی گل را در چمن تنها تماشا میکند

طوق قمری سرو در گردن کند از رو شوق — در گلستان جلوه چون آن سرو بالا میکند

در سراغ نکهت زلفش باد صبا — هر سحر بند قبای غنچه را وا میکند

باغبان تا چند روی غنچه را پوشی بخار — بوی خوش گل را میان باغ رسوا میکند

حسن یوسف را که گس در پرده عصمت ندید — جز به عشق از سر بازار پیدا میکند

پیش جنبش ضبط خود داری نا طراری مجاز
تا بش رویش مرا چون آب بی پا میکند

بر لبت چون جام حرف توبه ات مشکل بود — شیشه از خمیازه حسرت بغل وا میکند

سرفرازان کی کشند گردن کجی از خلق را — سرکشی در پیش خم با جام مینا میکند

شیشه توان کرد پنهان باده را از چشم خام — راز دل را طبع نازک زود در سودا میکند

خاکساریهای ما تمهید اوج افزوده است — سرو زیر خاک اینجا دانه بالا میکند

سوی مقصد با پر و بال هوس نتوان رسید — شهپر پروانه کی پرواز بلبل میکند

چون غبار شرم کین او بهنگام عرق — جام مای زانفعال خویش پر میکند

میزند صد عقده غم بر دل آزاده کار — یک گره چون از خم گیسوی خود وا میکند

چونکه برخیزد ز جا آشوب نتوان نشست — چونکه ننشیند بپا صد فتنه بالا میکند

دیده پر آب ما طرزی در دل میزند
ابر چون پر آب گردد رو بدریا میکند

در چمن یارم چو از رخ پرده بالا میکند — غنچه از بیطاقتی بند قبا وا میکند

کل رخسار از شکیبه هر جا جای خود وا میکند — حسن شیرین نقش خود از نگ پیدا میکند

بلکه نقش دلنشین افتاده با دلها کش — جای دل پیکان او در سینه ما میکند

چون سحاب اوج عزت ابر دارد بر دوست — بر ضعیفان دست احسان هر که بالا میکند

حاصل سرمایه سود دو عالم مفت اوست — جنس جان با نقد درویش هر که سودا میکند

پاس عینا را بجز مستان که میدارد نگاه — چشم بد مستش ازان با دل مدارا میکند

تا کر بیان قیامت دست ما خواهد رسید

دامن مژگان او چون غنچه گر در پر گلاب
هر که هنگام عرق رویش تماشا میکند

در هوای بوسه لبهای او طرزی نه رام
هر نفس چون جام از حسرت دهن وا میکند

هر چند دل دو دیده برایش آب میکند
بخشم همان نقدر بعوضش خواب میکند

می نالد دل از بد و زیش کیم بیاد
ابروی خود چو طره برایش تاب میکند

مینا بسجده شیشه بپایش نورود ز شوق
چون یار عزم جام می ناب میکند

از بس بیاد آن در یکتا گریستم
چشم مرا سرشک چو گرداب میکند

هر کس که کرد سجده بطاق دو ابروت
بر قبله پشت خویش چو محراب میکند

هر دل که پیش عارض او جلوه میکند
عرض کنان بدامن مهتاب میکند

هنگام دیدن تو ازان گریه باکنم
این نبه را جمال تو سیماب میکند

از بیقراری دل بیتاب یا مپرس
آخر دو آب دیده طرزی رفت
سیلاب اشک هم سر بیتاب میکند

جام می با می پرستان این حکایت میکند — یک جهان را خرم بدمستش کفایت میکند

در حضور بزم ساقی نشئه پیمانه‌ها — پیش رندان زان لب میگو چه حاجت میکند

یا دل صد پاره ما نرگس جادوش او — کافتر میزند گاهی رعایت میکند

جام خالی از صدا البرز میگردد بزم — می پرستان از تنک ظرفی شکایت میکند

میستاند نقد جان و میدهد یک بوسه ام — الله الله تا چه حد با ما عنایت میکند

ترک چشمش نقد جان و دل به یغما میبرد — ظلم ترکان بین که چون در این ولایت میکند

حلقه زلفش دلم از هر زه گردی باز داشت — زلف کافر کیش او دلرا هدایت میکند

چشم من بر مار زلفش خورد دل از دست رفت — زهر اگر بر پا رسد در دل سرایت میکند

بنده کان با من عنایت کرد از بالا بلند — لطف حق طرزی هزار و زی حمایت میکند

عاشقان جای که قصر دل عمارت میکند — خوبرویان پی بما بر خشت عارت میکند

چون نباشم مست در محراب و خمیت مدام — سوی مستی در بر و بیت هزاران میکند

بر مصلی نیاز عاشقان خواند نماز — هر که با خون جگر اول طهارت میکند

سر بر زیر تیغ عشقش ناخنی بیمفضلات
سود از جان یافت هر کس آن ظهار میکند

جیب و دامانم ز اشک لاله گون گلزار شد
دیدام در خون دل خوردن مهیار میکند

بلکه میسوزم ز تاب آتش شوق رخش
دل ز آه سرد از گرمی حرارت میکند

عاقبت طرزی ز شادی شرنشین عشوه است
کس ربی چلی

هر که قصر دل باب غم عمارت میکند

با ما زیبکه چشم تو بیداد میکند
م در سینه دل ز دست تو فریاد میکند

آئینه چیست تا نشکند ز آنکه چشم تو
از غمزه رخنه در دل فولاد میکند

فهمیده است رابطه زلف و شانه را
هر باغبان که خدمت شمشاد میکند

در گلستان رو تیو با صد نوا هزار
درس حدیث عشق ز ما یاد میکند

هر چند چشم مست تو دل میبرد ز جا
در دلبری دو زلف تو مداد میکند

در بستر غم انهمه خونابه ریختن
با طفل اشک پیر دل ارشاد میکند

از رشک نافه خون جگر را کیا بمشک
هر دم بیاد زلف تو بر باد میکند

طرزی به پیستون سخن در فنون شعر

کلک تو کار تیشه فرها دمیکند

دل را خیال چشم تو مخمور میکند ✗ یاد لب تو زخم دلم شور میکند

نزدیکتر ز جان منی در حریم دل نزدیکی تو وهم زما دور میکند

از یک نگاه کردن آن چشم سرمه رنگ روز سیاه چون شب دیجور میکند

هر کس حرف محض کند راز حق بیان بر روی دار رقص چو منصور میکند

آن شوخ جنگجو ز کمین کمان نار دل را بتیر خانه ز بنور میکند

از انتظار دیده فیروزه سبز شد از بسکه یاد خاک نشابور میکند

از بسکه در کمال ملاحت بود لبت نام لب تو کام لبم شور میکند

حرف سوال کز سر بخیال ورود دلم شرم خجالتم ز جبین کور میکند

شوق شراب خانه یاد خیال تو دلرا چو چشم مست تو مخمور میکند

طرزی بکوی عشق چو موسی بهر طرف

مردان چراغ از شجر طور میکند

یاد لب تو چون دل ما بوسه میکند ✗ امد شد نفس بدل افسوس میکند

چون اشک دیدهٔ غمزدگان بی‌ثبات و فرق — بخت بدم ترقی معکوس میکند
سوز محبت درون دل نارکم بود — تا شمع جلوه از بر فانوس میکند
هر کس شنید وصف دهان تو از تبسم — پیه اختیار بر دهنم بوس میکند
گلهای داغ عشق تو بر سینه و دلم — در چشم شوق جلوه طاوس میکند
پر مغز در ستم نکند ناله و فغان — بی مغز شکوه پیش تو چون کوس میکند
آن شوخ شیخ کمان زده صید عاشقان — با بال خدنگ از بر طاوس میکند

طرز دل شکسته صد چاک باز شوق
در دیر عشق ناله ناقوس میکند

در دل شبها دلم آه دمادم میکند — هم کشت معلوم که یاد زلف برهم میکند
مصرع زلف کج خوبان نکو آمد ترا — بسکه آن را پیچهای شانه درهم میکند
بسکه ناوک های بیداد تو غمخوار دلست — زخم پیکانت بدلها کار مرهم میکند
قطرهٔ خونی که میریزد دو چشم درد تو — از دل صد پاره گویا پاره کم میکند
دانه ام در چشم دام آخر چو مژگان سیاه — را نتظارت بسکه دام دانه بر هم میکند

یار من هر چند در چشمت شیون اوفتد — کان پریرو چون نکه از دیدم رم میکند
بسکه دیدم منقلب اوضاع آن پیمان شکن — زود بر هم میشکند عهدی که محکم میکند

از سپهر سفله بر ورمد عاطری مخواه
ورنه با رفعت این دون قدتم میکند

چون صبا زلفش پریشان میکند — عالمی را سنبلستان میکند
روی خود هر که نمایان میکند — عالمی را محو و حیران میکند
قطره خونی که آرد در دل بکف — دیده از اندر دامان میکند
لخت دل را می‌شره پیکار مریز — ناوکش را سینه مهمان میکند
دل چه باشد زانکه مژگان کجش — رخنه اندر قلب بندان میکند
بعد عمری نعمت ار دستم دهد — آسمانم قلع و ندان میکند
ضبط خود داری مخواه از من که باز — یاد او در سینه جولان میکند
دل پیر چون مار میپیچد بخود — زانکه یاد زلف جانان میکند
کز بایین قد یار نخجوانی نباز — سرورا در باغ حیران میکند

جان و دل طرزی کند نظاره فرش رهش
هر کجا آن شوخ جولان مسکند

پیتوا هم لبکه در دل نالهٔ حزین مسکند
عندلیب طبع چون مورون بر آرد نالها
بر در پیچانه رندی دو مسکف الشنجن
راست بنشان جهان در پرده دار عشق
کز رتاب آتش عشق تو دل سوزد بخت
زیر شمشیر کجت دل هر زمان از روی شوق
صبحدم کز بلبل خندانت آیم در حمن
لبکه دارد قصد دل از زرد دندق عشاقتو
کر صبا خاک درت را پیش از بحر
در بیابان جنون طرزی ز فریادم مپرس
بند بندم چون لب بی خیر شیون مسکند

X همچو زنجیرم نفس در سینه شیون مسکند
صفحه را از معنی رنگین چو گلشن مسکند
عاقبت عشق بتان ما را بر همن مسکند
عیب پوشیها بیاند خوبرویان مسکند
آه گرم آخر دل ما را چو گلخن مسکند
شیوه سان از جمله اعضا سازگردن مسکند
غنچه را در دیده آدم پیکان آهن مسکند
یار نا آمده در بر ساز رفتن مسکند
چشم تاریک مرا چون صبح روشن مسکند

هر جا که شحنهٔ غم او خانه میکند ‌ ‌ ‌ م آن خانه را خراب چو ویرانه میکند

چشمت بزیر طاق دو ابروفتاده است ‌ ‌ ‌ محراب را تصور میخانه میکند

با دوست دشمن است بد شمن بدام دوست ‌ ‌ ‌ آن آشنا رعایت بیگانه میکند

بر عاشق خراب نظر کن که آفتاب ‌ ‌ ‌ کی نوبهٔ خویش منع زدیرانه میکند

دلرا دو زلف هندویت از دین ما ببرد ‌ ‌ ‌ جائز اگر خیال رویت دیوانه میکند

مرغ دلم بسوختن استاد همچو شمع ‌ ‌ ‌ زان خنده ها بسوزش پروانه میکند

صد معنی چو موی بهر نکته ازش درست
طرزی مگر که زلف سخن شانه میکند

با غیر ان چو نکه یارم مهربان شده ‌ ‌ ‌ با همه از دل کند با ما زبان شده

نرگس بیمارش از پس سر گران نبود ‌ ‌ ‌ جنبش مژگان بچشم او گران شده

چشم شوخش را چو میل سرمه میسازد سیاه ‌ ‌ ‌ پیش چشمش چشم آهو سرمه دان شده

ایکه پیمد سوی ما هر لحظه از اطراف غیر ‌ ‌ ‌ از برای تیر خود ما را نشانه شده

زلف مشکین کرد رخسار چو ماهش حلقه ‌ ‌ ‌ مار بر گلزار رویش پاسبان شده

طرزی

حاجت سرو و گلستان نیست بار ما رآید چون
غنچه آسا وقت تکلم گل فشانی میکند

پیش مردم آشکارا میکند چشمش مرا
گرچه ایمایش بمن لطف نهانی میکند

عاقبت چون سایه در پایش فتم روزی که او
مطلب ما را عسیر نا توانی میکند

روز بازاری بنامم خاک پائی میکند
با من این نازک نهالان بی وفائی میکند

گر بخون غلطم چو گل بر من نیندازد نظر
چشم او از بسکه با ما سرگرانی میکند

دوستم از بس زیر بار درد او خم گشته است
سایه ام پیکوی من بد زنده گانی میکند

کسی که سجده چو پیمانه پیش مینا کرد
بنور باده دل خویش را مصفا کرد

دگر بروی گل و لاله که چشم نگشاید
کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد

شود ز کوه هر شهوار دامنش لبریز
بتلخ و شور قناعت کسی چو دریا کرد

نسیم مژگنش صبحدم بطرف چمن
بیان غنچه دل عقده دلم وا کرد

دلم ز نشه لعل لب تو سرخوش بود
سیه بهار خطت آمد و دو بالا کرد

خدای دیده باریک بین او کردم
کسی که موی میانت بزلف پیدا کرد

به بزم وصل تو ما را بباده حاجت نیست
که دیدن تو بدل کار جام می کرده

ز درد هجر بلای که پیر کنعان دید
وصال یوسف ما با دل زنی کرده

سبان غنچه ز گلزار چشم بسته رود
کسی که گلشن حسن ترا تماشا کرده

ز قطره قطره دریا خبر بود طرزی
دلی که سیر حوالی بحر دریا کرده

هر کس که لب خویش ترا زاب عنب کرده
چون جام می خانه شوق تو طرب کرده

آخر بدر شاهد مقصود نشیند
مقصود خود از راه خدا هر که طلب کرده

بد آلت اسباب و سبب کار تو نازد
در راه سبب چون دلت ترک سبب کرده

چون شیشه ز مستی بسر افتاد دلمن
از بسکه به بزم لب لعل تو طرب کرده

مشاطه برخسار تو تا زلف بپارات
بر اهن خورشید من از چار طرب کرده

در بزم وصال تو بهنگام تمنا
دل آینه شد پیش تو از بسکه ادب کرده

در بزم وصال تو چنان محو تماشا
کآئینه بجیرانه من دید عجب کرده

چون دیده بسوز دل مستانه طرزی

در بزم زهی چشمی من شمع تو تب کرد
چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد
ساقی بیاله کر ندهد کو مده که یار
کو یا بزیر ابر نهان آفتاب کرد
بیکان ناوک بخش آسیل دارت
از یک نگه تلافی صد خم شراب کرد
دانم که آفتاب رخت بر سرش تافت
معوره دل من از آن نرو خراب کرد
تا دل نبرده بود دمن لطف میفزود
نخجم که زیر سایه زلف تو خواب کرد
آن خال نیست بر رخ جانان که دست صنع
چون دل ربود دست بناز و عتاب کرد
گاهم بتیر غمزه زند گه بتیغ ناز
این نکته بر صحیفه حسن انتخاب کرد
هر کس بعاشق خود اینعداب کرد

طرزی زلخت دل دهد و یار جسکر
هر که که خم مست تو میل کباب کرد

هر که روی خود کبود از بسی استاد کرد
نتوان صد مصرع موزون چو پرداد کرد
نونهال بی بر م از سنگ طفلان فارغم
در چمن بی حاصلی ما را چو سرو آزاد کرد
تیشه زان صد یک ستمها بر تن کوهکن کرد
انچه با تصویر شیرین تیشه فرهاد کرد

عندلیم را چان صیاد دارد در قفس
آه کز هم رخنه چون در پیضه فولاد کرد

بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت
هر که در راه محبت یک دلی را شاد کرد

ربط زلف و شانه را دانسته در بازار حسن
با غبان زان عمر صرف خدمت شمشاد کرد

روی آزادی نه بیند تا دل بیدار دام
هر که از قید گرفتاری مرا آزاد کرد

رشته ام از خاطر صیاد طرزی در قفس
یاد او باد از بخیر آنکس که ما را یاد کرد

بسکه برق جلوه جنبش دلم پر نور کرد
سبزه بندم را تجلی زار نخل طور کرد

بسکه جسم نیم مستش تشنه سر شار داشت
در میان شیشه می را چون دری مستور کرد

داشت از بس دل خراشی چشم مستش در نگاه
کاوش مژگان او زخم دلم ناسور کرد

در حریم دل برای نغمه قانون عشق
از سر منصور مطرب کاسه طنبور کرد

همت پاکان نکرد بر ضعف و ضعیفان رحم هیچ
تخت همت از کف دست سلیمان دور کرد

من خیال بدبختی در سرشتش نبود دیدم آن
از تبسم آب بخشم را لب او شور کرد

همچو من بر تو و خورشید حزینی نیست
جلوه جنبش خیالان از دلک ما را دور کرد

صدف در گوش ماهی این سخن آهسته میگوید — بعشرت خانهٔ دنیا به از خلوت نمیباشد

بهر جمعی که برخوردم همین حرفم بگوش آمد — یاران سخندان بهتر از صحبت نمیباشد

ز خدمت سر مکش گر رتبهٔ آزادگان جویی — چه سروری و مخدومی که در خدمت نمیباشد

دلیری در گنه کم کن اگر عفو آرزومندی — که در تقصیر عذری بهتر از خجلت نمیباشد

سیه روزی نبینی در بیاض سینهٔ روشن — درون خانه خورشید و مه ظلمت نمیباشد

مرا از خجلتی کردست و لبریز از حیا دارد — پا در قلب رحمانی به از حیرت نمیباشد

بیابان قاف از خجلت میرمد دیوانگان او — به صحرای جنون را جز رم وحشت نمیباشد

چو دیدم شمع را سرکش مرا این نکته روشن شد — تواضع یکقلم در صاحب دولت نمیباشد

شدم لاغر چو ماه نو ز انگشت اشارتها — بعالم آفت جانکاه چون شهرت نمیباشد

مکن در وزی مقسوم از حق شکوه ای ظالم — ز غلال یکسر موغبن در قسمت نمیباشد

اگر همت بدولت یار شد روی زمین گیرد — بکاری پای نتهد هر کرا همت نمیباشد

طمع هر کس که اندازد قناعت هر که بردارد — عزیز من بغز او که پا در غرت نمیباشد

چو صائب مکدر ای طرزی بخت تیره روز خود — که اب زنده یکپا پرده ظلمت نمیباشد

ریزش اشک یا ز مرده دلان میباشد — چشمه تا زنده بجوش روان میباشد

جلوه شوخی دیدار باغیار یکی — بهتران راز که در سینه نهان میباشد

ارد م سرد بخو تاب خورد طبع لطیف — برخ اب دم باکران میباشد

خاطر صاف دلان زهد مکدر کرده — گرد بر دیده آینه گران میباشد

از پی رزق مکن سعی همچون مرهم — روزی جامی نشینان مدهان میباشد

صحبت کج نفسان باعث دوری جمعت — پر او ار یکی تیر کمان میباشد

نه چو آینه همین دیده حیران تو شد — تپو چشم گل شبنم نگران میباشد

گر جوانی طلبی دور رمیخانه مرو — پیر این خانه با فیض جوان میباشد

چشم خونین جگران اشک ازان میریزد — باغ را تازگی از آب روان میباشد

صورت خندهٔ شیرین طلب خاموشش — همچو معنی ست که در لفظ عیان میباشد

بحر پر کرد مسخر نسخم اهل زبان — عالمی زیر دمی تیغ زبان میباشد

طرزی از گریه مشو دست که صائب گوید — دیده زنده دلان اشک فشان میباشد

دران رو وضع موی از تهمتن بر نمی آید — پا از رخ سرکش گل رسوزن بر نمی آید

هوای اهلیت داری بنا اهلان مکن صحبت — ز بزم میکشان کس با کف دامن بر نمی آید

ز شور خامشی شد خنده گل با له همرنگ — نوای عندلیبان زان گلشن بر نمی آید

بچشم دل نگر گر جلوه دیدار میجوئی — که با رنگ تماشا چشم روشن بر نمی آید

گر افشار من دمائی داز وحدت سخن دارد — خیال نقش یکتائیش از من بر نمی آید

خزد در برگ گل چون رنگ از جملت رویت — ازان با لا بوی گلی ز گلشن بر نمی آید

بنا جنس ار کنی صحبت عذب روح میگردد — صدف جز آب افکندن ز دغن بر نمی آید

میزند بر صفحه خورشید پهلوان از عدوج ؛ شاه بیت ابروی تست از بسکه موزون بسته اند

مردمان دیده ام از حسرت لعل لبت همچو یاقوت دل صد پاره ام خون بسته اند

همچو یانی مطربان را چرب دستی از کجاست نغمهای سوز دل بر ساز قانون بسته اند

از لب خندان جانم اشک مینا فارغند می پرستانی که دل بر چشم میگون بسته اند

شاهبازان از نشیمن قلعهٔ قاف قناعت عاشقان را آشیان بر زین کاخ بیستون بسته اند

یک سمندان همچو طرز گوهر معنی بسفت گرچه استادان بسی مضمون مکنون بسته اند

مرا پیش او انچنان حیرت آمد که آهنگ هم بی خود از غیرت آمد

بخون خوردن غنچهٔ دل چه پرسی که این لقمه اش از ازل قسمت آمد

بمقبول مستان نه مطبوع ساقی رمینای خالی مرا حسرت آمد

دلم پیش او قدر خردل ندارد چه عزت زمانی که بی قیمت آمد

معانی بکرم که کم دید چشمش بصد جلوه از پرده عصمت آمد

هنر در خواهی که کردی معزز که اهل هنر صاحب عزت آمد

سحر در مشام من از جانب او شمیم نسیم گل عشرت آمد

بزور دو دست ید الله طرزی بر دیم گشاد در دولت آمد

هر گه آهنگ مارد بیش برابر میشه دیده اش گردد اب اشک از اب گوهر میشه

زلف چون گردد نمایان مشهور دلش نهان — هر قدر شب بیش گردد روز کمتر میشود
گر تبسم ریز گردد لعل جان بخش نگار — آب گردان از خجالت در عرق تر میشود
هر کجا از سوزش دل گریه می آید مرا — اشک بر مژگان من سوزنده اخگر میشود
بر سر زخم شهیدان دم تیغ وفا — لبکه می پیچد بخود شمشیر جوهر میشود
پای اثر نبود اگر سنگ سیه باشد مثل — لال پیش لعل خاموشش سخنور میشود
بیکه دل از وضع پاس آشنایها کداخت — رنگ در موج خوی خجلت شناور میشود
از لب شیرین شور انگیز ان شکر زبان — هر سخن بر لب مرا قند مکرر میشود
انچنانم سوخت جسم از حسرت بزم وصال — مردم چشمم سپند و دیده مجمر میشود
یک جهان یاران بزرگان میرند بهلو کاه — پای اگر بر سر گذاری یار یک پر میشود
خامه خاموش از بس طرز افغان میکشد — بر صدا چون تار چنگم تار بستر میشود
گر چنین چشم ز رخسارت سراپا لذت است — شهپر مژگان من بال سمندر میشود
حرف مفلس گر همه چون دُر بود نشنیدنیست — نکند در گوش خوبان دُرکه پی زر میشود
مردم عالی ز پا مایه کم از اد نیی شود — ابره چون افسرده شد در خورد شیر میشود
طرز چون پیدل ز طبع صاف دارد کشش — طوطی از اینه روشن سخنور میشود

دران محفل که از شمع رخت کاشانه روشن شد — بدور شمع رخسارت پر پروانه خرمن شد
شب هجران ز بس خون جگر از دیده افشاندم — گر بپانم رخون رنگین تر از دامان گلشن شد

زتاب رشتهٔ زلفت چنان برخود گره خوردم — که دستگاه مشرب شکر از چشم سوزن شد
چکید از دیده زنجیر آب آهن از خجلت — بصحرای جنون مجنونت از بس گرم شیون شد
شرار عشق چون موسی مگر آتش نگاهم زد — که از نور تجلی دل لسان نخل ایمن شد
بهر مزرع که برخوردم گر شم توشهٔ راهی — مزار خوشه چینهاست تا یکدانه خرمن شد
لباس عاریت از چو عافیت چون گل بپوشیدم — گریبان چاک میکردم که دیدم طرح دامن شد
چه کافر پیشه ای بت که طرز با مسلمانی — جلیپای سر زلف ترا دیدم برهمن شد

هر که ز چشم شوخ او مست و خراب میشود — تا رنگاه پیچش موج شراب میشود
آن تب کم نگاه من بسکه نظر نمیکند — تا رنگه بچشم او چون رگ خواب میشود
سوز درون ز گریه بیش زبانه زد بدل — آتش زنم شعله زن ز اشک کباب میشود
دل چو می رسید شد در ره جزبه لبت — کوزه چو جزب میکند پر می ناب میشود
گرد مرا ز خوبی دیدن ماه روی او — گهت گل ز تاب خور پا بر رکاب میشود
بحر محیط را ابر تنگ چو قطره میکشد — هر که ز خویش شد تهی همچو حباب میشود
دامن شبنم عرق دید چو رعد از او — پشت کف صدف گوهر زیر حجاب میشود
بسکه اثر دهد برون نشئهٔ چشم مست تو — شور تبسم لبت موج سراب میشود
طرز رسید دل از سخن ان صائبم — غوره بچشم پختگان بابه ناب میشود

آن ناله ترا شیم که هر دم بره شوق

بیادم هر کجا آن دلبر مستوش می‌آید
خیال عارضش در دیده‌ام کلپوش می‌آید

ز بس چشم سیاهش خون کجا بالا نمیوشد
نگاه نرگس او زان همه مدهوش می‌آید

عرق همچون عقیق از عارض گلگون او ریزد
سخن چون غنچه رنگین زان لب خاموش می‌آید

نمیدانم که دارد جلوهٔ نیرنگ رعنائی
که کردن هر تعظیمش همه آغوش می‌آید

ز بس بر بوریای فقر خواب عافیت کردم
حصیرم در نظر بهتر ز مخمل نوش می‌آید

ز بس شد عام میخوردن بدور لعل میگونش
ز خلق شیشه‌ام او را ز نوشا نوش می‌آید

خطر بر زوری عقلم ز راه دیده می‌آید
بلا بر کاروان دل ز راه کوش می‌آید

ز فکر چشم او کردد سرشکم همچو مژگانش
دلم چون خسم بیاد لعل او در جوش می‌آید

لبش طرز ز بس مهر خموشی بر دهانم زد
سخن هم از زبان خامه‌ام خاموش می‌آید

شب که یاد رخ او در دل مایوس نجوشد
شعله بر هیزم ز دنم جز کف افسوس نجوشد

حسن پا پرده چو شد تا ز نظر مستور شود
داغ محرومی پروانه که فانوس نجوشد

ما ز کردون رسیبکای خود آزادیم
بوی کل در قفس کل همه محبوس نجوشد

در ریاکده دیر خرابات مغان
بصوت دل ما نالهٔ ناقوس نجوشد

در سراپرده اسرار غم عشق مرا
چشمک داغ کم از دیدهٔ جاسوس نجوشد

دوش از فیض جنون در چمن پرنیکی
جلوهٔ در نظرم بود که محسوس نجوشد

نالهٔ ام آه دلم کوشش خراش فلکم
همچو اشک شره ام طالع معکوس نجوشد

ز پیش چشم پیدنیش ز ن ف الا مسلمانی

در بهار چمنستان خیالش طرزی — پنبهٔ داغ تو کم از پر طاوس نبود

هر کرا شد همت عالی زاستغنا بلند — یک سر کردن رهٔ چون موج از دریا بلند

می چکاند قطرهٔ می بر لب جام شراب — زان سبب شد پیش ساغر کردن مینا بلند

کلبهٔ زاهد کی روشن شود از شمع جام — زانکه زاهد پست فطرت نشئهٔ صهبا بلند

تیغ قاتل میطپد چون شهپر بسمل بخون — بسکه شد از بسمل شور طپیدنها بلند

اشتلاط اهل مشرب میزند مهمیز شوق — وحشت مجنون شود از دیدن صحرا بلند

غنچهٔ عشرت نچیدیم از گلستان امید — دست ما کوتاه و سروان سهی بالا بلند

ترنشد از طبع ما با اهل عالم عیب نیست — زانکه دنیا دون بود فکر تهی ما بلند

رتبهٔ عالیست انیسی حاصل اقبال کیست — از کمینی می نشیند بر همه اعضا بلند

دوش پیش یار خواندم مطلعی از شعر خود — گفت الحق شعر طرز نیست سر تا پا بلند

۲

چو یار روی تو ام در دل خراب در آید — درون خانهٔ تاریک آفتاب در آید

خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد — چو برگ گل که بگلشن ز راه آب در آید

دل فسردهٔ زاهد چه نشئه یابد از آن لب — بچشم شیشه چه پستی اگر شراب در آید

ز شوق روی تو هم جان به پیش خاکدر اوست — بگلبه ام اگر از نار پرستان در آید

بعارض عرق آلود او چو دیده گشایم — بچشم شیشهٔ اشکم از آن گلاب در آید

شراب ارنیست ای ساقی بیاور

دلم چو خانهٔ خورشید میشود همه روشن
بدیده عارض ماهت چو پیچتاب درآید

بمغز سامعه ام شهد ناب ذائقه بخشد
براه گوشم اگر از لبت جواب درآید

زپیچتاب دل از نکتهٔ زلف تو گویم
زپیقراری حالم به پیچ تاب درآید

بجز دعا چه توان گفت گر دهد همه دشنام
بجز نیاز چه آرم چو در عتاب درآید

گشد چو شرح غم خویشتن به پیش تو طرزی
فسانهٔ شمر دچشمت بخواب درآید

ببکه در تنگی دهان تنگ او مشهور بهو
حلقهٔ سیم لبش از نون چشم مور بهو

تخم اشک من کای سبزه رویاند نمک
از تبسمهای آن لب چشم از بس شور بهو

غمزه چشم سیاهش ببکه تا خون زد بدل
سر به جای خون روان از دیده تا سور بهو

دیده ام از بس نگاه نرگس مخمور او
هر سر شکم در نظر چون دانهٔ انگور بهو

طرزی از کیفیت حسن نگاهش پرس
چون پری در شیشه دارد شیشها مستور بهو

ذکر تو نه صوتی است که در گوش نباشد
غیر تو نخرفی که فراموش نباشد

خونش چو صراحی بقدح ریز و مادم
انکس که بیاد تو قدح نوش نباشد

در میکدهٔ یار تمنای خیالت
در مغز خرد فهم و بسر هوش نباشد

از یار قد و قامت مینای ترا زی
خمیازه ساغر کم از آغوش نباشد

هر چند که بر چشم سخنگوی تو مژگان
خاموش زبان است که خاموش نباشد

برصبح دلم برق تجلی صفا زد
این برق ازان صبح بنا گوش بناشد

یارب بزمین کور چو خشم پدر تست
هر سینه که از شوق تو در جوش بناشد

دیشب خبر وصل بدامن ز سحر زد
امروز همان روز و یا دوش بناشد

آزاد بهوش دل از زلف تعلق
محمل کش فریاد جرس دوش بناشد

بابیدل ما پاس زبان غنچه بپوش
هر رخنه درین باغ کم از گوش بناشد

طرزی شد عرق عرق از گفته پدل
این خلکده را غیر عرق جوش بناشد

بلکه در هجر توام از مژه خون بیاید
عوض اشک دل از دیده برون می آید

هر که یک میل جدایی شد از اهل نظر
اشک سان تا بسر خاک نگون می آید

شمع را شعله بسر از اثر داغ دل است
آه جان سوز من از سوز درون می آید

بلکه خون میخورد از دست نگارین تو دل
بوی خونی بمشام زدرون می آید

دل کهی آب شد گاه شرر گاه کباب
چه بلاها که برین قطره خون می آید

لاله در خواب مگر دیده رخ خوب ترا
که بخون شسته رخ از خاک برون می آید

کودکان زان بسر راه دو دو سنگ بدست
دل دیوانه ام از کوی جنون می آید

چرخ چون ذره نماید بنظر طرزی را
شک چشمی همه از مردم دون می آید

چون خیال عارضش از دامن گل بگذرد
رنگ دل هیچون نگه از چشم بلبل بگذرد

لبکه چشم گل ز رشک دیدن او سرخ شد
هر رگ گل چون مژه از دیدن گل بگذرد

بر سپهر آب خجالت بشکند چون تار موج
گر نسیم طره اش بر زلف سنبل بگذرد

میشه پرنگ چون تار نگه موج شراب
یا لعل او اگر بخاطر مل بگذرد

می شد چون اشک شوق غنچه از چشمش بخاک
گر تمنای رخش بر یاد بلبل بگذرد

خون حسرت در شهادلگاه ناز او چو موج
یکسر گردن ز شمشیر تغافل بگذرد

لبکه پا در تیو گلشن تنگ شد بر غنچه لب
اشک بلبل همچو رنگ از دامن گل بگذرد

بر هوا از پنجه مردم ره سازی کنند
چون صبا بر هیچ دل تاب چین گل بگذرد

هر که دست از جان بشوید پیش تیغ او نخست
فارغ از موج خطر باشد چو از پل بگذرد

خویش را چون کاه در میزان همت کشد
از سبک مغزی کسی چون از تحمل بگذرد

در میان خاکساران صاحب شوکت شهی
همچو طرز هر که از جاه و تجمل بگذرد

دلم با بوریای فقر از بس آشنا باشد
بچشم سایه مژگان ز نقش بوریا باشد

مپرس از شوکت شاهانه ام در خاکساری ها
که فرش کلبه ام از سایه بال همما باشد

چنان از شرم چشمش باده را دل میرود از کف
که در ساغر شکست موج را داد از پیا باشد

بموی غیر اگر بندد ز غیرت میشوم عریان
مرا چون هر دمک از چشم پوشیدن قبا باشد

ز گلشن کاردان رنگ از بس بار می بندد
بکوش باغبان بوی گل او در اما باشد

فلک را در میان باده همچون هر دمک بندد
بوضع حوصله بینی هر کرا دل آشنا باشد

گرانی در تصور فکر خفت میکشد از خود
خیال کوه این وادی سبکتر از صدا باشد

درین گلشن بطبع غنچه نازک خرام من
خیال گردش رنگ از گرانی آسیا باشد

بجوی چشم و چراغ بزم رندان شمع سان طرزی
ز رنگ شعله آتش گر انگشت حنا باشد

از آنکه دل سپارش از خود جدا نباشد
گر از شماست باشد اما ز ما نباشد

بوی بهار الفت چون غنچه میخرامد
بوی رمیدگان تا رنگ ما نباشد

همت نمی پسندد پای نزاکت او
خون دل تمناست رنگ حنا نباشد

در عالم عبارت بس معنی غریب است
بیگانه چون شمارم آن آشنا نباشد

با دیده پاره ای دل کمتر نشین بخلوت
این نیمه را زشوخی چشم حیا نباشد

ای کمی مذاق از معنی مسماش
چند و مکس مخوانش تنگ همانباشد

رانم خموش در بزم گر عشق پرزوردم
جایی که شد لبالب از اصدا نباشد

ایدل براه مارنش از بسکه عجز دارم
افتاده چون من هم در نقش پا نباشد

چون خاک باش بر آب رو تا دایم
تا آتش دماغت پا در هوا نباشد

در گلشنی که چون گل از خنده میزیندم
بلبل ننالد انجا محرم صبا باشد

گفتم بشانه دل را در زلف او به بندم
گفت از هجوم دلها یکسوی جا نباشد

قانع بآن غنی کرد از وضع احتیاجم
طرزی گدا نماید لیکن گدا نباشد

۲

دیده ام شهانشد از حوری جانان سفید
بلکه شد از انتظارش سر بسر مژگان سفید

چون گل بادام کردم زان بیاض دیده را
در ره یار خیالش میکنم ایوان سفید

یک نفس بگرام در باغ ای بت گل پیرهن
کرده بر بو تیز نسرین در چمن میدان سفید

صد گلستان آرزو با فرصت چون رنگ گل
بر امید ما سحر هر دم کند دندان سفید

خشک خون در دل از بس از خجالت گرجان
خنجرش امد برون از سینهٔ بریان سفید

از تمنای دُر آویزهٔ گوش تبان
در بنا گوش صدف شد گوهر غلطان سفید

بر امید سیر گلگشت شب مهتاب او
کرد صحن خانهٔ خورا به تابان سفید

هر کجا دست نگارینش بر اید را ستین
چون بد بیضا نماید پنجهٔ مرجان سفید

در چمن از انتظار او گل بادام و سپید
شد بسان دیدهٔ یعقوب در کنعان سفید

در بر شاخ گمان از عکس ماه روی او
شد چو غنچهای نسترن پیکان سفید

مور غفلت شد سفید و از گنه دل شد سیاه
کاش جای موی ما کرد و دل حیران سفید

دیده تا نوک دم تیغ کج او را نخواب
شد بسان نافهها مو بر تن دستان سفید

نیست از خورشید و مه طرزی مصفا روی خوب
از غبار ما بهاین گنبد گردان سفید

این جواب آن غزل طرزی که صائب گفته است
از جدائی نافه را شد موی سرین سان سفید

بهر جا وصف چشم مست آن بیباک میکرد
خیال نشئهٔ می خون بطبع تاک میکرد

چه نالد صاحب جوهر ز پا افتادگی درین دریا
که گوهر هم روی گر چون خاشاک میکرد

چنان دل را غبار ما سوا پر کرد میسازد
که از عکسم رخ آینه ها بر خاک میگردد

ز خجلت سرو بر سر خاک همچون کرد میریزد
چمان چون در چمن آن قامت چالاک میگردد

ز دست بازان کل در چمن چون پید میگردد
که جیب کل بگلشن از صبا صد چاک میگردد

ز بس دارد تراکت خاطر نازک مزاج من
ز حرف سرد چون کل دامن دل چاک میگردد

صبا بوی کل روی عرقناک که می ارد
که بوی کل ز خجلت در چمن نمناک میگردد

سخن ز لعل جان بخشش مگر حکم روان دارد
که ز هر قهر در کام دلم تریاک میگردد

بعزم جلوه گر پا بر بساط خاکم نهد طرزی
زمین بر گرد من بیتاب چون افلاک میگردد

مرا بر گرد سر از دردمندی درد میگردد
بجای رنگ بر رخسارهٔ من کرد میگردد

چنان لبریز باشد کاسهٔ هر از جوانمردی
که گر زن میکند ارد پا درین ره مرد میگردد

ز فیض عشق چندان درد دل در سینه جا دارد
که پیدر دار مرا مپسند سراپا درد میگردد

چنان ز دست دریای خزان هجر رخسارم
دود گر اشک گلگون بر رخ من زرد میگردد

بمیدانکه جانبازی بود کار جوانمردان
ز روی تیغ بر پشت کمان نامرد میگردد

دلم را غمت گر پریشان برارد
ز زلف تو چون تابم آسان برارد

پیلات برد هر که سر در گریبان
چو صبح آفتاب از گریبان برارد

من دشت دامن کوه و صحرا
که دیوانه را از بیابان برارد

زراه نظارت از دل برايد — چو آن گل که اشش زبستان برارد
سراپا کند گل تهی ال امیدم — اگر لطف تو دست احسان برارد
اگر جزبه پیرکنعان نداریی — کجا یوسفت پیرزندان برارد
تمنای چشم تو از دیدهٔ من — نگه سرمه پا تر ز مژگان برارد
خط سبز نورسته دعارض تو — چو بر یک گلی دان که ریحان برارد
فلک پنبه از ابر در گوش کیرد — دلم گر بیک نام افغان برارد
بزندان چو صائب اگر رفت طرزی — بیوسف پیراز نیک گریبان برارد

چو تمهید فسردن عذر پای لنگ میکردد — عرق از نارپستانها گلاب رنگ میکردد
بگلشن بسکه شرمت رنگ گل بر خاک میریزد — چو دریا در چمن گرداب آب و رنگ میکردد
بسعی عشق بگذر از بیابان فنا ورنه — بپای عقل هر گامی دو صد فرسنگ میکردد
زبس از عکس یار لب بر آب طبع ما — صفا بر خاطر آئینهٔ ما رنگ میکردد
چنان نازک مزاج افتاده طبع کم دماغ ما — که یاد شیشه بر طبعم گران چون سنگ میکردد
زبسکه ناتوانیها ضعیفم الفدر طرزی — که فریاد هر که بردارد قد ما خنک میکردد

چنان دل از خیال آن دهن دل تنگ میکردد — که پیش نقطهٔ موهوم صد فرسنگ میکردد
نوای پست دون طبعان ز پرده رخ بتابد — چو چنگ ساز مشتاقان بلند آهنگ میکردد

مپرس از وضع ایجادم که در گلزار هو هوئی
بهار زندگی اینجا بدوشش رنگ میکرد

بگلشن گر زناز آید عرق آلوده بدستی
نگاه چشم شبنم بادهٔ گلرنگ میکرد

اگر سوی چمن پهلوی خوبش دیده بگشایم
چو چشم غنچه گلشن بر نگاهم تنگ میکرد

رشرم مصرع پل زبس ریزم عرق طرزی
بموج یک عرق صد آسیای نک میکرد

هر که در دست ز دل آینهٔ صاف ارد
خبر جنبش بال پری از قاف ارد

نه همین کز کف بهر تو عنبر دارد
بلکه مشک اهوی چین بهر تو در ناف ارد

هر که پر شد ز معانی نخروشد چون کوس
مرد پیمغز نهنگام سخن لاف ارد

جهل حاصل نکند فرق بد و نیک بهم
عقل کو تا که ترا بر سر انصاف ارد

بحر مانند صدف میکشدش بار بدوش
ارد هن هر که چو گوهر سخنی صاف ارد

خوب را بد نتوان کرد بتقلید سخن
ذم صفت می نشود کز همه اوصاف ارد

طرزی از صاف دلیهای تو صائب گوید
مهر را صبح برون از نقش صاف ارد

از صفا آینه سان از بسکه دل پر نیک بهم
هر که آهی بر کشید از غم برد چون رنگ بهم

عمرها بگذشت و گلزار امیدم گل نکرد
سبزهٔ نورسته ام گویا بزیر سنگ بهم

غنچه تصویر دارد خنده بر گلزار دل
از خیال آن دهن از بسکه دل تنگ بهم

دی بخواب خویش میدیدم که سخت آشفته ام
چون شدم بیدار دیدم طره اش در چند بهم

از خیال عارض گلفام آن گلگون قبا
دامنم از اشک خونین غنچه سان گلرنگ بود

خاطرم از نازکیها بسکه بار رنجش است
یاد مینا بر دل چون شیشه ما سنگ بود

بسکه یاد ناخن مضراب او در دل خلید
هر رگم مانند تار چنگ در آهنگ بود

هر زمان از اشک چشم خویشتن رم میکنم
دامن طفل سرشکم کوه پا رنگ بود

طرز یا هر مصرعت را آب در رنگ دیگر است
در مداد خانه ات گویا بهار رنگ بود

آن شوخ اگر بما نشیند
نقش دل ما بجا نشیند

از ضعف خوار صد برارم
در نی چو کره صدا نشیند

هفتست بدرد و محنت و غم
هر کس ز رخت جدا نشیند

کو پیش دو چشم ما ز بستین
هر کس بدم بلا نشیند

خو کرده باغ پرد از آزاد
یک با من مبتلا نشیند

پیکانه شهر خویش چون من
هر کس تبو آشنا نشیند

گلزار رخت ز دست ندهم
صد خانم ار بما نشیند

جان بهر امید بو می بفشر
هر دم بره صبا نشیند

طرز نفلک اگر بر آید
با چو شوهی کجا نشیند

بچشمم جلوه کر چو آن بت مهپاک میآید
بگل گر نگرم در دیده ام خاشاک می آید

ز نیلیب است ایمن چون کهر عزلت گزین دایم
بر روی سیم هر جانبکری خاشاک می ایمد

چو زلف دشمنانه از تن ربط امیرش هم دارد
چو می زاهد را بدل مسواک می ایمد

ز تن شد جان لبهای میگون دیده حیران
بچشمم هر مژه مانند شاخ تاک می ایمد

تو چون در گلستان ای گل از جوش خی تنها
ز بن بر پشت پا منپد ز خس بر خاک می ایمد

دلم از بس بگیوی تو همچون شانه جا دارد
نسیم زلف مشکین از دل صد چاک می ایمد

ز حسرت می بچشم ساغر و پیمانه میسوزد
بهر بزمی که با آن لعل تشنه ناک می ایمد

بلا طرری ترا بر سر ز بخت خویش می ایمد
نه از چرخ دنه از گردون نه از افلاک می ایمد

بر من امروز صمد دیده چو از ناز کشاد
صد خدنگم بدل از هر مژه پیکان افتاد

بنده رشته زلف تو خط مشک ختن
بنده قامت شمشاد تو سرو آزاد

بگلستان دلاله ندانست خدای
از همه حسن و لطافت که بر خسار تو داد

چاره خورشته گیوی صمد نیست دگر
هر دلی خسته که در چاه زنخدان افتاد

شور اندر جگر پسته خندان افکند
به تبسم چو لب لعل شکر بار گشاد

دید چون عشق من و حسن تو مشاطه صنع
عوض شانه بر زلفت دل صد پاره نهاد

از نفرامد و کشم و همش جان بمقدم
بوسه از نار بدستم ز دو از رد بستم داد

تا جهانست زوال تو مباد ای صمدا
که گلستان جهان هیچ بسرو تو مباد

زهد و تقوی و صمد نالهٔ طرری را داد و دش
غمزه نرگس فتان تو در داد بباد

تا گذار قد پسر تو بگلشن افتاد — سرو از آن خط بندگی خود بتو داد
سرو افتاد ز پا تا قدت از جا برخاست — غنچه بر لبست عماری چو رخت پرده گشاد
زلف و قد و خد خوب تو چو در باغ بدید — سنبل و سرو و گل اندر قدمت سر بنهاد
عمر خود را همه در جور و جفا کردی صرف — مگر آیستاد ترا حرف وفا یاد نداد
روز عشاق سیه گشت چو شبهای فراق — زلف مشکین تو تا بر رخ خوبت افتاد
خوزست دل داد خواه از تو کس مستش طرب — عاقبت غمزه او داد دل غمزده داد

چشمش از بس در فن عاشق کشی استاد بود — یاد مژگانش بدل چون خنجر فولاد بود
ناله نشنید از ما این گران خوابان باز — چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود
انتقام خندهٔ گل را ز جان ما کشد — دور گردون بلکه با ما بر سر بیداد بود
در کمین از بلکه دارد شمع من اینسان ها — پرزدنهای تو ای پروانه دست باد بود
بلکه دل شاد است در قید گرفتاری ما — انکه از دامم رهانید او مرا صیاد بود
لاله نی شها غلام و غداران آن رخت — سرو بستان هم قدت را بندهٔ آزاد بود
وه که در بزم غم هجرت ز اسباب نشاط — در بساطم انچه بود این خاطر ناشاد بود
بارخ خوب تو بلبل از گل و گلشن گذشت — پیش قدت قمریان از بند سرو آزاد بود
تا رساند نکهتی از زلف مشکینش صبا — شب همه شب تا سحر چشم براه باد بود

شد نوبت ما خون از خرسینه من چاک چاک خوش
طرزی از اشک روان خونلب او موختم

ما خنجر سینه گو یا تشنه فرهاد بود
هر سرشکی بر رخم چون سیل استاد بود

سازحیران عشق ما رندارد

مکرر

روییت پر پرواز چو از بال خط آرد
با ساده رخ از خط و از خال نکو کم
آن گوهر پاکم که بجرم چو صدف در
بگسیو نگشتم سر رخط حکمت حکمت
مانند قلم تا بگلو گشته زبان چاک
نادان ترازو نیست براهل سخندان
زاهد سر لاف توبه آزده دلان چیست
هرکس بسر کوی تو اورده مطاعی

بر جسن تبان دایره کم از نقطه آرد
تا خوانده روم دلبر من چونکه خط آرم
خاشاک نیم کاب مرا روی شط آرد
مانند قلم کر سر من زیر قط آرد
معذور اگر حرف پیش تو حرم نقط آرد
هرکس که بگفتار بزرگان غلط آرد
ماهی تواند پر پرواز ربط آرد

طرزی بدر ناز تو عجز خط آرد

کر یاد حالت قدمی پیش برآرد ✗ چون آینه ام بیخودی از خویش برآرد

بر گشت بیادت دلم از کم زدنیها — این قطره کی از بحر مرا پیش برآرد

عالم همه در مطلب خود سیر فرو رفت — آن کیست که خود حاجت درویش برآرد

پیرو یتو کز برخ گل دیده کنم باز — خار مژه در دیده من نیش برآرد

آن روز مباد اکه سر از عشق تو پیچم — عشق تو مرا گر همه از کیش برآرد

در بزم تو شاید هوس جلوه دیدار — چون آینه ام از غم تشویش برآرد

بر روی تو خندد گل نظارهٔ طرزی
کز یاد تو یک ذرّه ام از خویش برآرد
~~در یاد تو کز ذرّهٔ از خویش برآرد~~

چشم مست تو دل از مردم هشیار برد ✗ دست بر دنکهت صرفه ز عیار برد

دهن تنگ تو دلرا سوی زلفم خواند — چشم مست تو مرا جانب خمار برد

تو گل گلشن حسنی چه زنی خار جفا — حیف باشد ز چنین گل که کسی خار برد

دیده آینه از دیدن او روشن شد — ای خوش آن دیده کز و لذت دیدار برد

لبر زلف دل زار چه آسان بکشند — مطلب خویش دل از وی چه آسان برد

پیش چشمش سخن کشتن طرزی بکنید
خبر مرگ نشاید ببیمار برد

یاد چشم تو چو بر خاطر ناشاد رود — م — بدلم هر مژه چون نشتر فصاد رود
همچو گل لخت جگر را دهم از رشک بباد — پی من دلشده در کوی تو گر باد رود
گر دو صد زخم زند چشم تو از غمزه بدل — حاش لله که هوای رخ از یاد رود
لسکه شک آمده در دهر زآزادی خویش — خود بخود مرغ دلم جانب صیاد رود
جانب خانه ز کویت بفریاد روم — همچو طفلی که سوی خانه استاد رود
بر و دهر تو از خاطر زرین بیرون
مهر شیرین اگر از خاطر فرهاد رود

سرشکم از مژه اینگونه ار زرد ریزد — م — چو قطرها که ز ابر بهار ریزد
اگر کسی برخ خوبت ای نگار بیند — ز دیده خون ز دلش تا کجا ریزد
نظر بعارض گلفام او مکن که چو شبنم — عرق ز چهره آن گلعذار گر زرد ریزد

تو چون روی بچمن گل ز مقدمت ایگل
سخاک ره ز سر شاخسار لرزد و ریزد

بیار گوی که دیگر ببانه نه زلف میارا
که زیر پا تو دلهای زار لرزد و ریزد

سر شک بر رخ طرزی چکد ز دیده بدامان
که قطره های می از لعل یار لرزد و ریزد

تب سنگین دلم در بزم نا بدمست صهبا شد
دل چون شیشه ام یک پرده نازک تر ز مینا شد

چه شد کز صد گره زان چین بر و دامن نمی افشرد
چو گل تا خنده کردی عقده های غنچه وا شد

بغیر از بود و نابودی ندارد هستی موهوم
که رنگ کرده جان از غبار بال عنقا شد

دلم از وسعت مشرب بکنج غم نیفتاد
ز خود خندان برون آمد که زندان وی صحرا شد

لبان شیشه در خون تا کمر از غصه بنشیند
درین کوهسار طبع هر که نازک همچو مینا شد

ز حسن خلق ظاهر خوبی باطن شود پیدا
بیوی گل میان باغ راز غنچه رسوا شد

لبان غنچه پیدا کرد بر تن قبایش را
گل آزاد از ناز در بزم چمن هر کس چو دارا شد

بگلشن تا خرامان آمد آن بالا بلای من
ز شرم قامتش شور قیامت بر بپا شد

به آه گرم طرزی سنگ را برق شرر سازد

سپند کم نفس توان حریف ناله ما شد
دل لبسته آن زلف دوتا شد چه بجا شد
در صحن چمن از قد و بالای تو امروز
در بزم تمنای تو از ذوق تماشا
عشاق پی تیر تو پرواز گرفتند
رسوای من درد همین مرد و زن افتاد
ز نگار رخط آینه رخسار تو بگرفت
در دو غم تو کوه ستم است به پشتم
در سینک جفای فلک الغوزه انداز
طرزی بره شوق ز وا مانده کی پویش
چون شمع دلم ابله بیا شد چه بجا شد

دیوانه زبخیر بلا شد چه بجا شد
صد فتنه و آشوب بپا شد چه بجا شد
آئینه دل روی نما شد چه بجا شد
تیر تو نصیب دل ما شد چه بجا شد
دل در غمت انگشت نما شد چه بجا شد
روز تو سیه چون دل ما شد چه بجا شد
زین بار مرا پشت دوتا شد چه بجا شد
اغیار ز دلدار جدا شد چه بجا شد

در بزم ز بس دیدن من مست طرب شد
تا آتش عشق تو بدل شعله فروشست
چون گل ز پی خنده سراپا همه لب شد
چون شمع ثمر سوخته کرمی تب شد

ن پیش ز رخسار تو شام سحری داشت — از دست خطت روز سفیدم همه شب شد
گر بزبان تا صفت حسن کلو سوز — چون شمع بپیش تو بر آید همه لب شد
ون آئینه گر پیش تو محوم عجب نیست — حیرت زده گانیم ازان ترک ادب شد
ز دفتر دیوان حسن هیچ نداند — هر کس که سخن سنج ز دیوان نسب شد

طرزی رخ مطلوب ز اسباب نه بیند
در راه مسبب چه کسی را و بسبب شد

یاد آن لب خاموش هر که کویا شد — میان مهد سخنگوی چون مسیحا شد
نغره بلبل بدمست در چمن کوید — بهار چشم تو روشن شکوفه پیدا شد
چرا کره نکشائی ز سینه مینا — که در چمن ز دل غنچه ها کره وا شد
هنوز آن در یکتا نیامده بکنار — چه شد که دامنم از آب دیده دریا شد
ز خود تهی شدنم یاد داشت در آغوش — چو قطره که ز خود محو گشت دریا شد
ز کز بکه مرا بچه روی کار افتاد — به پیش خلق مرا از ز سینه رسوا شد
بکه سوز فنه محشر بباغ پیدا شد — که سوز فنه محشر بباغ پیدا شد

همیشه باده عشرت بجام نادانی است
مدام خون جگر دارد غوصه

ز عکس لعل می آلود چشم میگونش
سرشک سرخ به مینای چشم

چنان خیال تو بنشست در سراچه دل
که نقش خال توام نقطه سویدا

نشان پای تو طرفی نداشت یکتائی
غبار پای دوئی خواست صورت ما شد

هر کس که در خموشی دل پیشه ساخت
همچون نی تهی مغز از نهد بنوا

چون بحر آخر از خود بیگانه وش برآید
با کوه هر معانی هر دل که آشنا شد

چون افسرش نشاند بر سر ز روی عزت
هر سر که از تواضع پیش تو نقش پا شد

هر خسته لبت را صد جان در آستین است
میم دهان شکست سرچشمه بقا شد

غیر از فغان رگ دل سازد کرا بدارد
چون چنگ تا قد من از بار غم دوتا شد

احوال سوز دردم از دل نمود روشن
بر سینه هر داغم جام جهان نما شد

جامی که لب گشائی فهمیده ترنجن گوی
دیگر گره نکردد این غنچه که وا شد

از چهره تو چون گل خون دلم نماید
آئینه جمالت از بسکه با صفا شد

دی دهان تنگت ره یافتیم آخر — مارا که خط سبز چون خضر ره نماشد

ی قامت بلندت شوان زجای خیزم — در قعر چاه افتاد کوری که معصا شد

ل را ز روی غیرت افروخت چهره در باغ — تا غنچه زبان دان هم راز با صبا شد

طرزی توان به آغوش دلدار را کشیدن — آسان

هرکس که در غمش اورنگش چو کهربا شد

هرکه از جان بنده آن قامت بشماد شد — ✗ درچین از قید بارو سر چو سرو آزاد شد

کس بمحض کوه کندن کوهکن شوان شدن — بیستون جا بین فکند از پای تا فرهاد شد

نت آسان نالهٔ کردن بتان یارند خو — دل بخون غلطید تا آه غریم فریاد شد

در دلستان غمش از بس ادب آموختم — هر شکست رنگ رویم سیلی استاد شد

سکه در قید گرفتاری دماغم سرخوشت — هرکه کرد از اداز دامم مرا صیاد شد

صفحه معنی رنگینیم چو آید جلوه کر — از هجوم رشک نی در ناخن بهزاد شد

سکه دارم هیچو جوهر ذوق شمشیر تیز — خون من صد جا گره بر تیغ شوان جلاد شد

دست خود طرز رهه سان کوته کنم از دامنش

دستگیرم چون بجیرانی شه بغداد شد
دامن امید شد بر کل چو دل نومید شد
تا تو ایمه جانب ما تیره روزان آمدی
هر که مرد این تیغ عشقش زنده جاوید شد
چون به پیش روی سامی روزه نگشایم همی
کلبه تاریک ما چون خانه خورشید شد
نخل من بار و بری جز سایه دیگر نداشت
دور جامی که طالع چون هلال عید شد
سنگ از ان ارزشته کامی در دهان دارد عقیق
شاخ امیدم درین گلشن نهال بید شد
شد کف افسوس بر هم خوردن من کامن
یعنی کس سیراب کی از چشمه خورشید شد
کار گر را دوری هم کاری آرد بدرد
از تماشای تو از بس دیده ام نومید شد
جام را لب پر صدا از حسرت جمشید شد
هر که بر سر چشمه گنج دهانش راه یافت
پیکمان چون خضر طرزی زنده جاوید شد

ما که نقش از پیش چشم دور شد
روی عالم تنگ تر بر من ز چشم مور شد
همچو مینا سرکشی از جام و ساغر میکند
هر که در میخانه شوق غمش مخمور شد
هر عبارت بر لبم کان ملاحت میکند
از خیال بوسه اش از بس دهانم شور شد

تا که برق تیغ او خندید بر جان و دلم
چاک زخم من تجلی زار بلبل طور شد

چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشید
با خیالش هر که شد نزدیک از خود دور شد

نعره مستانه رندان زبس در داد و صدا
کوش کر دون کز یک حرف لب منصور شد

چون خم دون از یک نیکی دو صد بد میکند
کر دو یران شهر تا یک خانه معمور شد

پشت دل میبرد در دور خط خال لبش
زخم دل آخر ز گنج و کاو را ناسور شد

سبکه دارد دل خراش ناوک مژگان او
شیشه دل پر زمی چون دانه انگور شد

از نگاه چشم مست ساقی پیمانه نوش
پشت دل میبرد در دور خط خال لبش
کن عذر طرزی چو کرد الوده این از بن بور

تا که در بزم غم درد شش قانون ساز شد
هر رگم بر تن چو قانون صاحب او از شد

صورت آئینه را چون شانه صد چاک کرد
چشم بد منش چو در آئینه کرم نا باز شد

دل درون سینه چون بر کش مژه از بس بتاب
سر دلم آن شیخ کمان از بکه تیر انداز شد

چشم دلرا در شب تاریک میدوزد بدور
شصت صاف غمزه اش از بس قدر انداز شد

رشته مقصود ما فکر کشائش چون کند
صد گره افتاد گر یک عقده زو باز شد

رازعشقش را چو بوی غنچه نتوانند داشت
اشک گلگون آمد و بر روی گلزار شد

دوستان تا کی مرا تکلیف گلشن میکنید
بوی گل تیغ دودم باشد چو دل‌ها پاره شد

شهپر شمشیر او تا بر سر من پر کشید
چون قفس از زخم صد روزن پدیدار شد

با لب خاموش طرزی شکوه از وی چون کنم
یاد چشمش بر لب من سرمه اوار شد

ذوق مطلع

ناله چندانکه خود در همت بلند اوار شد
پرده گوش حریفان پرده های ساز شد

تا که کبک خوش خرام من برون شد از چمن
خنده گل بر دلم بر چون جنگل شهباز شد

لشکر خط با سپاه غمزه‌ات انباز شد
حسن پر تاراج ملک دل بدست انداز شد

طبع ما هم از نمو پس چو غنچه گل بشگفد
غنچه تصویر اگر از خنده کردن باز شد

از شکار جنبک شاهین غمش کی وا رهم
سر نوشتم چون ز خط مسنیه شهباز شد

در گلستان تمنای وصال از روی شوق
مرد مک جای نکه از دیده در پرواز شد

همچو دف روی مرا سیلی خونین مداد کرد
تا له ام تا با نوای راستی دمساز شد

۳۰۸۱

سکینه تا ز غنچها ز تا ز آن نا ز نین
غمزهٔ خون ریز او طرزی بدل با باز شد

نو بهار آمد گلستان سبز و صحرا سبز شد
در هوای باده اشکم رنگ عنبا سبز شد

تا که عکس ماه رویش بر لب دریا فتاد
خارها ی کل شد و بر روی دریا سبز شد

در هوای باده از سیل اشک خونین کشتم
شیشه ی عاقبت از سنگ خارا سبز شد

بهر صید مدعا از پس کشیدم انتظار
دانه ام در دیده دام از تمنا سبز شد

یار با من کفت پیمان روز غیبت تا تمت
عاقبت بر روی ما حرف بیا سبز شد

قطره خون چکید از پس بدامانم چکید
بر طراز دامنم چون باغ گلها سبز شد

بر بنم هر موی طرزی شاخ و برگ عالمی است
بخشم غم کویا بباغ سینه ها سبز شد

تا دل پر داغ من در بزم خوبان جلوه کرد
شمع از خجلت نهان در پرده فانوس شد

میشود چون شمس آخر نارسائی دستگیر
هر که در راه طلب از سعی خود مایوس شد

در غم عشق بت ترسا وشی زنار بند
بر در دیر محبت نالهٔ ام ناقوس شد

راز درد دش را درون سینه پنهان داشتم
خنده‌های داغ بر دل چشمک جاسوس شد

اشک با سم هر نفس سوی گریبان میدوم
بخت ما را در طرق طالع معکوس شد

بخیه مژگان غمش در خاموشی دارد سخن
کلبه بی مغز زاهد پر صدا چون کوس شد

چاک زخم هر نفس خمیازه حسرت کشد
از وصال تیغ بیدادش مگر مایوس شد

بسکه دارد حسرت پیکان تیرش را دلم
لب بهم آوردن زخم کف افسوس شد

ورنه چون گل در چمنها پرفشانی داشتم
از سبک روحی چو نکهت دل چنین محبوس شد

ما ضعیفان چون ز شمشیر خفایش جان بریم
دور گردون قاتل کو در رکیبو طوس شد

در میان بزم طرزی پیش چشم گرم او
دل در دن سینه ام چون شعله در فانوس شد

هر که از بار غم درد تو خم چون چنگ شد
نالهٔ اش در پرده عشاق هم آهنگ شد

در چمن گل را رعونت پوست بر تن میدرد
دامن چیپم قبا از دست آب و رنگ شد

کفشگو بر صاف طبعان بار کلفت میشود
عکس طوطی بر رخ آئینه ام چون زنگ شد

تا به بزم می پرستان آمدی ای گلعذار
جام می از پرتو روی تو آتش رنگ شد

در خیال آنم هم از بس بخود پیچیده ام — غنچه سان آخر نفس در سینه من تنگ شد

بسکه از وضعم به بزم ما فسرده می کنند — از گران جانی بدستم شیشه می تنگ شد

بسکه طرزی هر طرف چون اشک منعل بسر

عاقبت در راه سوقش پای سعیم لنگ شد

دلم ز سخت دلی پیش از انکه سیل شد — چو غنچه مژه بر کشته تیغ قاتل شد

سر و زر روشن صبح بهاری ندهم — هزار شبی که مرا یار شمع محفل شد

نیم بکشتن خود بلکه مرده ام زین غم — که بهر کشتن من زنخیه دست قاتل شد

شراب کهنه نماید مرا ره تحقیق — سخن درست بگویم هر انکه کامل شد

براه عشق عجب وضع مخالف دیدم — که هر که از دم تیغش سر بست قبل شد

بخود ز پیدی خویش غصه کان عیار — دهد ز آهن چکان دلی که سیل شد

ز بسکه دیده طرزی شکسته شیشه دل

گذشتش از سر کوی دوست مشکل شد

ز حبس غنچه چکد خونم از دهان چو زبان — کر سیانم ز اشک لاله گلوی چون دامن سد

منه مرهم بر زخم همنشین بگذار پیکانش
که زخم سینه ام خونین جگر از دلت مرهم شد

نباداد ان مبیدهد هر دم هزاران نعمت الوان
زباغ جنتش بیرون کنند هر کس که آدم شد

زکار بسته خود هر چه میگیرم هم فزون گردد
گره در رشته مطلب چو تر گردید محکم شد

زوضع نسخه اشفته کی ما میرد سنبل
بیاد زلفش از بس خاطر آشفته برهم شد

اگر فریاد بر دستش نمیگردم چه میگردم
که از بار غمش چون چنگ پشتم قامتم خم شد

دمانش بر دکهر چون کوشش های میشود آخر
میان فکر م عشقش چو ماهی هر که میدم شد

درین ماتم سرا عشرت چه داری از زوطرزی
که تحویل سر سال نوش در ماه محرم شد

زشیرت چنان لذت بجان شد
که زخمم از لبش شیرین دهان شد

زبس پیکان تیرت دل نشین شد
خدنگت جای مغز استخوان شد

سرشک را فکند دریا زغیرت
چو سوسن هر که انجا ده زبان شد

زملک دل براه چشم بردم
سرشک من روان چون کاروان شد

زخون هر خار گلشن گشت گلگون
زچشمم جوی خون از بس روان شد

زبس حیران رخسارت نگشتم
به پیشت دیده آئینه دان شد

حباب بحر دریای خیالم
تهی از خود مبادت میتوان شد

چو نام آن لب شیرین بگفتم
چو طوطی خامه‌ام شکرزبان شد

ز وصف چشم مستت سرمه سایت
زبانم همچو میل سرمه دان شد

ز شادی خنده‌ها دارد هوسناک
به پیش ناوکت هر کس نشان شد

زبس طرزی بکلکش قدر دارم
مرا در دیده مژگان آشیان شد

دریای تو از بسکه دلم بوسه کمین شد
چون سایه سراپای من از شوق نگین شد

لعل لب جان بخش تو از بسکه نمک داشت
از خنده شیرین تو داغم نمکین شد

از بسکه پر از مشک بود آن خم گیسو
هر حلقه زلفش پر از نافه چین شد

تا پرده فگندی ز رخ خویش بر و در
آئینه عکس تو پری خانه چین شد

فرق سر شاهان سراد از ره تعظیم
در راه تو چون نقش قدم خاک نشین شد

عبث گویم ز گویش قاصد من دیر می آید — ز نویش بار هم پشیم بصد شبگیر می آید
سر کوی نگارم بسکه دارد خاک دامنگیر — جوان گر میرود قاصد ز گویش پیر می آید
چو مکتوبی نویسم سوی آن شوخ کمان ابرو — جواب نامه ام زانجا بنوک تیر می آید
بخواننده نامه ام را یار دنی داده جوابش را — نه قاصد انچنین از کوی او دلگیر می آید
محبت از دل معشوق من کمگشته میدانم — که زینسان در جواب نامه ام تقصیر می آید
ز دشتگاه امکان رفته طرزی حیرتی دارم — که دیگر از کجا این نامه رنجبر می آید

کسی که بر گل گلزار عارض تو بدید — ز سیر غنچه چشمش نگه چو خار خلید
مگر شنیده حدیثی ز لعل خندانت — که جوش خنده لب پسته را چو غنچه درید
نسیم صبح بگلزار ما تشیم تو برد — ز غنچه نکهت و از روی غنچه رنگ پرید
ستمگری که سر و دستش بخون جگر شست — چو اشک عاقبت از دیده ام بچهره دوید
بآفتاب کف خاک پای او ندهم — مرا اگرچه بدامن بذره رخ نخرید
ز حیرت دم شمشیر تیز او طیرزی — فسرده خون دل از دیده چون عقیق چکید

گل بپیرهن خوب تو کرم در نظر آید — خون جگر از دیده مرا تا کمر آید

از بکه دل او دیگ بجعد تو ازین بس ؛ گر شانه بزلف تو رسد خون بدر آید
از دیدهٔ سپدار ربرین کبت غنوده ؛ آبی زده ام تا مگر از خواب بر آید
صد چشمه روان کرده ام از دیده که رویی ؛ آن سرو روان بهر تماشا مگر آید
گر آب حیاتم بدهد خضر بنوشم ؛ لعل لب جان بخش تو بر لب اگر آید
در دیده ز بس نقش سر زلف تو بستم ؛ از جای سرشکم ز مژه مشک تر آید
عمریست که با وصل تو ام دست رسی نیست ؛ یارب چه شود شام غمم رنگ سحر آید
طرزی بنشین تا که شوی خاک رهش باز ؛ شاید که شبی بر سر تو بخت بر آید

جماعتی که سپاهت چو جام خاموشند ؛ بکنج میکده چون خم نشسته در چوشند
کجا بگلشن چشم قدم زنازنهند ؛ که رخ ز دیده آئینه این بتان پوشند
بروی آتش غم عاشقان سینه کباب ؛ سیاه روزتر از خال ان بنا گوشند
ز خجلتی شد گان غم چون به نو ؛ ز حسرت بر دوش تو محو اعوشند
ز سوز سینه جگر تشنگان آتش غم ؛ چو دیگ بر سر آتش نشسته خاموشند
ز شوق بوسهٔ لعل لب تو تشنه لبان ؛ دهن پر آب تر از دور آن بنا گوشند
چو طرزی انکه شهوست جرعهٔ پیمائی ؛ ببزم دور قدح را چو صاف مینوشند

الاصاف

آن صاف دلانی که بیاد تو خموشند — چون حلقهٔ گرداب فرورفته بگوشند

عقد سخن از گوهر یکدانه بهبندند — کانها که بمانند صدف حرف نوشند

بر دردکشان یاپی زن دست نگهدار — کایشان همه مانند سبو لایق دوشند

اهنگ خموشیست مرا نغمه سرائی — کانجا در و دیوار همه پرده کوشند

در کنج خرابات حریفان قدح کش — چون خم همه از مستی خود بر سر جوشند

گر در تتیمت و گر گوهر شهوار — در پیش نباکوش تو از حلقه بگوشند

این قلب شناسان که خریدار کمالند — در دست تو ایکاش بهیچم بفروشند

از زهر دمنیش حسودان مشو ایمن — چون شان عسل گرچه سراپنبه بپوشند

جائیکه بود طبع تو طرز سخن ارا — فهمیده زند حرف کسانیکه بهوشند

بسکه در میکده دل را هوس صهبا بود — ذکر پیمانه دمی ورد دعا ما بود

دوش در دیر مغان از هوس ساغر می — سر مستان بسجود قدم مینا بود

طره جنگ و لب نائی بنوا — جام می در کف ساقی سمن سیما بود

رفتم از دور پرستام بادبگاه حضور — رانکه با جام مرا نیز حکایتها بود

چون مرا دید باین عجز و نیاز از سر لطف — گفت چون جام چرا چشم تو خون پالا بود

چون صراحی بسر افتادم و کشتم غم دل — رانکه او بر همه عیب دهنم مینا بود

جام می داد بکف گفت که مینوش خموش — دور گردون همه بر قصد دل دانا بود

باده نوشیدم و بیخود شدم از هستی خود — لیک از عقل مرا پای خرد بر جا بود

میدهد خرقه و سجاده بیک جام شراب — بر در میکده هر کس که بدل دانا بود

طرز آن گوهر شهوار نیاید بکنار — گرچه از خون جگر دامن دل دریا بود

مالب ساغر هر انکو محرم جانی بود — چون صراحی راز دار سر پنهانی بود

صبحدم هر کس کشد جام صبوحی از سبو — پیکمان جامش دلش چون صبح نورانی بود

گردش پیمانه در میخانه از بس عام شد — لاله را در سر هوای کاسه گردانی بود

باده از نوشند یا در خلوت جم جا کنند — صاف طبعان چون پری باید پری زادی بود

یکدمی پی باده و مطرب نمیخواهم نشست — راحت روح روانم راح ریحانی بود

بکه از مستی بیادش باده پیمائی کنم — چشم ساغر از تحیر محو حیرانی بود

فصل گل هنگام عشرت بزم بار میگسار — توبه از پیمانه می عین نادانی بود

میخوری خون یتیم و باشی از می توبه کار — می نخوردن زاهدا وضع مسلمانی بود

هر که سر در پای می ریزان سر کش می نهد — عاقبت چون زلف گار او پریشانی بود

با کدایان در میخانه طرز ملاف — کاندر انجا خاک ره پا به رنگ سلطانی بود

شب که بر کبک دلم شاهین چشمش تاز بود — یاد مژگانش بدل چون خنجر خونریز بود

شبکه چشمش در میان بزم کرم ناز بود — شوخی طرز نگاهش سرمه آواز بود

دیدهٔ آئینه تهمت شکار حیرت است ؛ لیک چشمم تا سحر بر روی حیرت بار نیست

خون غیرت در رگ طنبور عشرت خشک شد بلکه در قانون غم جنگ فغانم سازنیست

بلکه آن صیاد صید مرغ جان دارد هوس دل طپیدنها بکوشش همچو طبل بازنیست

طرزی از جوش تحیر در حضور لعل او پیصدا همچون نگه بر لب مرا آوازنیست

عرق آلهه کز یارم بکاشن پیچ و تاب آید زنوک خار دیوار چمن بوی گلاب آید

ز بس جوش لطافت میزند از خار و گلگونش ز شرم کاتم شوخ از رده کز یاش بخواب آید

ز بس کز مست بزم میپرستان از رخ ساقی بروی شیشه از جای عرق بر دن شراب آید

ز بس بر آتش رویش دلم مستانه میسوزد بزمش در مشامم از نفس بوی کباب آید

هلال از شرم در خون شفق رخساره میشوید اگر پای نگارینش گل چشم رکاب آید

ز اشارت سوی رخسار عرق آلهه اش گویم لبان غنچه از انگشت من بوی گلاب آید

ز زیر سایهٔ لفش تمنی خواهم که برخیزم اگر یک نیزه بالا بر سر من آفتاب آید

ز حرف سرد طبعان صاف دل افسرده میگردد ز تحریک نسیمی صد شکن بر روی آب آید

سوال بوسه گر از لعل خاموشش کنم یابد لبان غنچه رنگین از لبش پر دن خواب آید

ببزم شاعران زان نو رس چشم معنیم طرزی نویسد صاد بر تپتی که بر طبع انتخاب آید

حسن کرم تو چنین کرد دل ما آب کند
جلوات آینه را چشمهٔ سیماب کند

برق حسن تو زبس نور تجلی دارد
دل آینه اگر کوه بود آب کند

طوق قمری بسر سرو و لب کوثر داشت
سرو را جلوهٔ قد تو زبس آب کند

گر صبا نکهت زلفت برد از چین بختن
مشک را در جگر نافه چو خون ناب کند

سوی ما چون مژه از بار کشاید لطفش
خواب چشمش مژه را همچو رگ خواب کند

زان کنم گریه بپیش تو بهنگام وصال
دیده را دیدن خورشید پر از آب کند

یاد بادام دو چشم و لب چون پستهٔ او
اشک را بر مژه ام دانهٔ عناب کند

خون دلها کف مشاطه بخون رنگ دهد
شانه گر پنجه در ان طرهٔ پرتاب کند

گر چنین آب جگرگون رود از نیشک سر
چشمهٔ چشم مرا همسر سرخاب کند

خواب در دیدهٔ بیدار نه بیند در خواب
چشم شبنم بکجا وقت سحر خواب کند

گر صدف قطرهٔ باران دُر یکدانه کند
اشک را دیدهٔ من گوهر شاداب کند

پیکان روز مسبب بسبب می ارد
هر که از عین سبب تکیه بر اسباب کند

نور فرش است بکاشانهٔ ام از بس طرری
سیل را خانه من بر تو مهتاب کند

ردیف ذال معجمه دیوان طرزی

۳۲۰

ای در مذاق جان سخنت چون شکر لذیذ — در قند مصر لعل لبت بیشتر لذیذ
هر کز نزاد مادر گیتی هزار سال — در لطف و دلبری چو تو زیبا پسر لذیذ
گویا بجای شکر شکر خورده که هست — هر عضو تو ز عضو دگر بیشتر لذیذ
زآب نبات تنگ قدت دیده پرورش — همچون رطب ازان لبت بارور لذیذ
کس دیده سرو میوه شیرین برآورد — جز سرو قامت تو که دارد ثمر لذیذ
شیرین تری ز هر چه بگاظر رسیده است — چون نیشکر دهو تو پاتا بسر لذیذ

طرزی نمیشود ز زبان وصف آن دهان
کز دیده زان سبب سخنش چون شکر لذیذ

ردیف راء مهمله دیوان طرزی افغان

فشنه ناری محمود زائی

خیال روی تو گر بگذرد سوی گلزار — بموج عرق گل کشد سر دیوار
به بارزدی نوای گلعذار غنچه دهن — نگه بدیده خلد هر زمان بصورت مار
چو وصف لعل سخنگوی او کنم بچمن — زبان غنچه فغانها کند چو موسیقار
رسید فصل گل و وقت باده نوشی است — چه انتظار روهی سا قیا بپا دیدار

زمان

زمان عیش و نشاط است موسم شادی — هوای دیماشمیم گل و نسیم بهار
چو عندلیب بوصف تو خانهٔ طرازی — بسان غنچه پر از خون دل کند منقار

جواب میرزا اسپدل در قدمهار گفته

ز من ورز نام نشان من چه سراغ ز بی خبر — که برون زده سر هستیم زهما نچو شرر
تو در نچمن بهوای رچه شی چو ریشه پیکدگر — که در بن بهار خزان اثر نه نهال ماند و نه ثمر
چو حباب تا بیکی از نفس نسرت نهیکله هوس — ز چه روی نشکنی این قفس برون ز نشیمن کهن
بخیال آن لب شکرین نه مرا کره شد خون جگر — که هزار عقده کره بود ز لبت بسینه نیشکر
نبری علاوه رقسمتت بتلاش کوشش ما و سر — که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام لب کهر
ب ز خم سینهٔ ریش من بفسوس کوه دیش هر نفس — که بسوزن بژه کن رفو دل پاره پاره ما دگر
نزدیم ساغر امتحان ز نگاه دیدهٔ رفتگان — بمن بغفلتم آن بان چه تبسمی که نزد سحر
چکنی سراغ من بی انفس چو نسیم قافله عم از — بهوا نشان نهنت هوس مدد یار بیخبران کذر
بکف ار طرازی بخیر دل دغدار جنون اثر — ز خیال پهنه در کذر چو ندارغان چه دهن خبر

کلعذار من بناز امروز از ما خواست عطر — غنچه آسا دل ز جوش شوق سر تا پا شد عطر
از طلسم پرده تا بنمود رخ آن کلعذار — هر طرف از چار سو تا عالمیان شد عطر
در کلستانی که یاد نکهت رویش درزد — غنچه کوید تا تبسم حرف بیمعنی است عطر
هر سر شکم غنچه آسا یک طلسم نکهت است — کویا در کلشن رویش درین مینا است عطر

تا بدریای سرشکم عکس رویش جلوه کرد — آب نبود بلکه سر تا پای این دریا عطر
تا که نام گلشن جنتش بلب آورده ام — در دهان خلق طرز گفتگو ماست عطر

۳۲۲

مرا چو غنچه دلیهاست پر ز خون جگر — لبان لاله در اخگر همیزنم پیاغر
ز بلکه بخت بردیم طلسم خشکی بست — غریق بحرم و نم نیست بر لبم چو گهر
سیاه روزی ما را بچشم کم منگر — که صیقل رخ آئینه هست خاکستر
بر آسمان شکند بیضها حباب سرشک — فشانده از ثمره ام آستین دامن تر
ز سرد مهری دلها بکاسه چشمم — فسرده چون رگ جنگ است تار تار نظر
مپرس حال دل زار پاره پاره من — نشسته تیر جفایت بسینه ام تا پر
ز سوز عشق تو ام سینه لبکه شعله زند — برون رهد ز دهانم بجای نالهٔ شرر
چسان ز خط تو کردن کشی کند طرزی — که حکم تیغ تراچون قلم کشیده بسر

هزار بار برفتم ز مصر تا تاتار — نیافتم چو هنر در جهان متاعی خوار
کلاه هنر که بشاد اپیش کلهی نبود — درین زمانه نکوخوارتر بود از خار
فلک لبا غرم از جای باده خون ریزد — بمزعم از ندا از جای آب چرخ شرار
کهی که کریه کنم قطره های اشکم را — فلک کره کند افکند بر شته کار
اگرچه آب دو چشمم فلک بر دبر دو شد — ز خواب دیدهٔ بختم نمیشه بیدار

عروس شبم اگر روی خویش بنماید — شود چو زلف بتان آفتاب تیره و تار
عذار آینه رنگار کیرد از نگهم — بخاطر از کدورت نشسته لبسکه غبار
ز بس ز زندگی خویشتن بجان شده ام — نفس بسینه خلد هر زمان بصورت مار
زبان شکوه طرز بیه آلود است — ز سینه تیغ جفایت دکر دریغ مدار

ما در بحبت بعون

ایا نسیم صبا کر روی بجانب یار — سلام من برسان و جبین بخاک کذار
بکو بعجز نیازش که ای شه خوبان — بکو بسوز کدازش که ای نسیم بهار
ز دوری تو بجان آمدم ز دلتنکی — قدم بپرسش من نه که رفت دل از کار
نماند طاقت و صبرم دکر ز رفتن تو — بیا بیا که منم بلبل و تو ئی کلزار
ز بلبلان نکشد کل بزیر پرده عذار — ز باغ کس نکند منع عندلیب و هزار
بخاک پای تو ای سرو نونهال چمن — که دل ز دیده برآورده سر پی دیدار
ز فرقت تو چو پروانه سوختم ای شمع — بیا بکلبه تاریک من قدم بکذار
مرو مرو که دلم مینهد ز خود بهوش — بیا بیا که چو جان نیستم ز تو بیزار
ز درد دوری رویت جان بلب آمد — چرا قدم نکذاری بر نشش بیمار
ز هجر عارض چون آذر تو ای دلبر — دل نزار و خزینم همیکند ازار
بخاکپای تو کان تو تیای دیده ماست — که در غمت شدم از جان خویشتن بیزار
چنان ضعیف شدم از فراق عارض تو — که کر بشام رسم زندکی بعد بسیار
چه نقص حسن جمال تو میشود اخر — که بیحجاب در آئی بکلبه ام یکبار

چه کم ز شوکت و شان تو مثیها ای مه — که مست سوی من ای بی بهره کلنار
خدایرا ز سر مردمی چو نور بصر — بسوی من بخرام و قدم بدیده گذار
بخون نشسته دو چشمم ازین سخن طرزی — که در حضور بپایش نهم ز دیده نگار

نگار غوه کرم با نیاز رفت از بر — بجای اشک فشاندم ز دیده خون جگر
بناز آمد و تلخط نانشسته بقهر — نهان ز دیده من گشت همچو نور بصر
روان چو شد ز پی رفتن انسهی سرو — دویدم از عقب او طفیل اشک بسر
بالتفات نگاهی بمن نکرد از ناز — ز درد چون بفشانم ز دیده لخت جگر
ز کرم خوئی او در برابر دل ریشم — زپای تا بسرا تش گرفت همچو شرر
دعاش کردم دشنام در جوابش داد — شدم چو خاک و بسویم نکرد نیم نظر
چو شد ز کفم آستین و دامن او — ز اشک گشت مرا آستین و دامن تر
بوقت رفتن او از هجوم غصه و درد — بخون طپیدم و بر من نیاز کرد گذر
بگفت کی شد در هجر من دلت بیتاب — مگر بخواب نه بینی که امیت بر سر
بگفتمش که چه بد کرده ام گناهم چیست — که زهر درد همی ریزی از لب شکر
بگفت جرم تو غیر انقدر نمیباشد — که دوست داریم از جان و هی جو نور بصر
ایا نگار پریروی ماه پیکر من — شو ز من سخنی گرچه نیست باور
که گر به تیر زنی رو نتابم از تیرت — وگر بقهر برانی نخیزمت از در
کمان مبر که بقهر از رخ تو سر پیچم — کمان مبر که ز تیغ ستم کشم تو سپر

ز حکم تو نکشم سر اگر رود جانم — چرا که پادشه حسنی و منم چاکر
بحال طرری افغان چرا نکریم راز — که کشته عاشق رخسار این چنین دلبر

کهی که وصف قدت سرو داد کیم تحریر — قلم ببینه من میخلد بصورت تیر
بگاه گریه ز دیدار یار محرومم — که اب دیده بپای کند زنجیر
دو چشم مست تو از بس فسانه و افسون — زهوی بر سپر مردم همیکشد شمشیر
صدای ناله زبیرم از نفس خیزد — ببینه بسکه زند یار بر پرستیر
چو دام دانه خال و خطرا بنند — پرد بسوی تو از شوق طایر تصویر
خیال چشم تو دنبال دل خان دارد — چو ترک مست که میتاز د از پی نخچیر
مدام دیده براه غزاله فرش کند — خیال چشم تو گر بگذرد بدیده شیر
کجاست مرگ که گویم بیا بیا طرزی — که کشته ام بغم اور زندگی دلگیر

تا بدیدم عارض گلگونت ای نسرین عذار — از دل و جانم رمیده طاقت صبر و قرار
جور سپهر و غم هجر تو جانم سوخت سوخت — وصل میخواهم که شد چشمم سفید از انتظار
لازم عشقست خون خوردن ز جام درد و غم — دم مزن تا میتوانی خون جگر می دیده بار
رنگ رخسار تو آتش در دل گلها فکند — سر و از رشک قدت مانده اید شرمسار
طایر روحم طپد در خاک خون از دوریت — ای گلستان ارم ای سرو ناز جویبار
نیست غیر از دیدن روی تو مارا آرزو — یا محابا رخ نما از چین زلف مشکبار

یک نگاهی کردی و جان و دلم را سوختی — ای روان جان طرزی در دو چشمم پاکدار

۳۲۶

رزدی شاهد گل پرده برگشاد بهار — قبای غنچه بخونناب رنگ داد بهار
هزار مرتبه حسن چمن زیادت یافت — چو صفر غنچه به بهلوی گل نهاد بهار
چنان جنون بکنم در چمن که هر جانب — هزار چشم برآید گل کشاد بهار
اگرچه دامن گلشن ز غنچه لبریز است — بصورت دهنت غنچه را داد بهار
ز بسکه شبنم گل موج زد بطرف چمن — بخاک راه چو برگ گلی افتاد بهار
مگر که خون دل گلستان بجوش آمد — که خون گلی ز رگ ارغوان گشاد بهار
مخور طرزی افغان طریق زهد و ورع — که داد دلق ورا هیچ گل بباد بهار

دهان پر نمکت شورتر ز قرص پنیر — مه جمال تو برده صفا ز بدر منیر
منم ز غصه چو نارنج زرد و تلخ دهان — تو ای ز خنده شیرین خط چو شکر و شیر
ز دوری تو چو نسرین تر نجی سپان پر حبر — ز فرقت تو رخم زردتر ز برگ زریر
ز غنچه تو دلم شور شد چو کان نمک — ز غمزه تو دلم شد چو تیر دان پر تیر
تو خواه عشوه کن خواه ناز خواه عتاب — کجا روم که ز لف تو دل فتاده اسیر
چه آفتی که بهر حال بنما سیی — دل از جوان بربائی و نقد جان از پیر
اگرچه لاف زدن کار نیکمردان نیست — ولی به پیش تو یک نکته میکنم تحریر
من ان حرف طریقم که از طریقیها — کشم ز موی شکافی بفکر مور حمیر

منم همای همایون و کنگ نیک سرشت — که سایه‌ام سبب راحتست و غرد سیر
دیا بدام چو زلف تو خوش گرفتارم — نه از خطاست که این شد نوشته تقدیر
چو شد چنین تو هم از راه مهربانیها — بحرف سخت دبیمان ست خورده مگیر
بهر کجا که نهم پای یا دیده فرش نمائی — ز هر طرف که درایم چو زلف دستم گیر
وگر ز تو نبود رسم دل نوازیها — گریزم از نظر تنگ منظرت چون تیر
زیاده درد سر یارا مده طرزی — که پیش شاه فضولیست گفتگوی حقیر

چو بوی غنچه هوائی شدم ببوی بهار — چو لاله آبله پایم بجستجوی بهار
دلم چو نکهت گل عاقبت بطرف چمن — کشید سر ز گریبان گل ببوی بهار
مگر هوای چمن در دماغ غنچه رسید — که عطسه خنده گل کرد و در گلوی بهار
چمن ز صورت گل کارخانه چین است — صباحه نقش عجب بست بر کدوی بهار
ببزم شاهد گل بر بساط عیش چمن — بدوش غنچه کشد باغبان سبوی بهار
بروی غنچه گل هر که باده نوش نکرد — هزار رنگ خجالت کشد ز روی بهار
بزور پنجه ساقی گلعذار مکش — ز جنگ شحنه دی ز لف مشکبوی بهار
بصحن باغ توران پیش پیاله بگیر — که سنگ باد خزان بشکند سبوی بهار
رخ خون غنچه رخ نوبهار گلگون است — ببوی آب روان شد نشست و شوی بهار
نسیم مژده باد بهار اگر آرد — چو گل ز پوست برایم بار ز وی بهار

برنگ بوی که از غنچه سر کشد بیرون
بکش ز جیب طبیعت سری بیوی بهار

بسان غنچه مرا هر سخن بود رنگین
بردی صفحه ز تاثیر گفتگوی بهار

زمین باد بهاریم هو بموطن زی
بسان سبزه نورسته از نموی بهار

باده حسن که یارب در سبو دارد بهار
گر تماشا صد گلستان رنگ و بو دارد بهار

از سبوی غنچه گل باده گلگون بنوش
قلقل عشرت چو مینا در گلو دارد بهار

سرو میر قصد زمستی غنچه میخندد ز ناز
باده عشرت تو گویی در گدو دارد بهار

از طراوتهای لطف باد نوروزی میرس
نهر رگ هر برگ گل آبی بجو دارد بهار

خندهای گل بگلشن هیچ میدانی چه چیست
بوسه زان پای نگارین از رو دارد بهار

عارض گلگون گل را هر سحر از روی لطف
با گلاب اشک شبنم شست شو دارد بهار

چون نگوید وصف باد نوبهاری عندلیب
در چمن هر برگ گل روی نکو دارد بهار

زان صبا هر برگ برگ غنچه را بوسیکند
در گلستان عارضت را جستجو دارد بهار

سوزن باریک خار را در دل سبزه را
چاک زخم غنچه را افکر رفو دارد بهار

لاف رنگینی نباید بارخ آن گل زند
از حیا گر داشن شرمی برو دارد بهار

صد قدم طرز باستقبال چون نکهت رهد
بلکه پیش می پرستان آبرو دارد بهار

باز چون ابر بهاری چشم تر دارد بهار
اسیری در چمن هم نظر دارد بهار

تا لبان غنچه بلبل را جگر پر خون کند
شاخ گل را در چمنها جلوه گر دار د بهار

صد چمن خون خورد تا یک رو دی گل را غازه کرد
زینت گلزار از لخت جگر دار د بهار

روز عمر خود چو گل در خنده کردن صرف کرد
از بقای رنگ گل گویا خبر دار د بهار

تار موج و پای طایر عشرت به بند
از پر یدنهای رنگ پر دار د بهار

خیز تا چون سبزه سیر دامن گلشن کنیم
باز از گل جلوهٔ رنگ دگر دار د بهار

دامن هر گل به نقش نگارستان چین
فتنهٔ رنگ عجب در زیر پر دار د بهار

رنگ و بوی حسن در گلزار صرف غنچه کرد
چون صبا در قدر دانیها بصر دار د بهار

تا کجا رقمی بپا ای نوبهار باغ حسن
پیتوطشت آتشین از گل بسر دار د بهار

فیض عالم او با ستعداد ما دار د اثر
در سمن آب بهت و در گل شرر دار د بهار

شعر طرزی جمله وصف غنچه و سرو است و باغ
در گل و بلبل معانی پیشتر دار د بهار

ای رخ ناشسته ات شسته تر از نوبهار
وی خط نورسته ات رسته ز گل سبزه زار

خط لب دلکشت سبزه و آب بقب
زلف و رخ بهشت ایت لیل و نهار

غنچه چون بسته ات غرق شکر خند باز
حقهٔ سر بسته ات پر گهر شاهوار

قامت و بالای تو فتنهٔ بالا بلا
زلف چلیپای تو سلسلهٔ تا بدار

خنجر مژگان تو تیر جگر دوز دل
نرگس فتان تو آهوی مردم شکار

خط و رخ آل تو آتش پیچیده هم
زلف کج و خال تو مهرهٔ مار رست و مار

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ایدل هوس عشق تبان را ز سر انداز
یا در قدم اول این راه پسر انداز

خواهی که بدیوار خرد سایه صفت جور
یکبار ز رخسار همت پرده برانداز

با قامت همدوش ز لطافت سر مست
یک جلوه کن و تا ابدم بیخبر انداز

صد بار بران در گذر غیر فکندی
یکبار مرا نیز بران در گذر انداز

هر چند ز مو تیر تو بیش است بجانم
بر سینهٔ پر خونم ازان بیشتر انداز

بگشا بره باد صبا یک گره از زلف
صد عقده ز حسرت بدل مشک تتر انداز

بنمای لب لعل خود ای شکر دهانم
آخر بدل غنچهٔ خونین جگر انداز

بر همزدن لشکر دل کرهوست همت
بر قلب سپاه دل ما یک نظر انداز

قمری بچمن پیش قد سرو تو میگفت
بخرام و سهی سرو مرا از ثمر انداز

ای غیرت گلزار گذر کن بگلستان
در آتش رخسار بگلها شرر انداز

بگشای لب پسته شیرین بشکر خند
صد شور ز غیرت بدل نی شکر انداز

اکنون که ز هجر تو سراپا تنشاشم
یکدم گذری بر سر ما ای سیمبر انداز

تا بر دم شمشیر دو ابروی کجش را
طرزی بتوان داشت خدا را سپر انداز

ربعه دل ز من آن دلربا بستد
بآن دو لعل شکر ریز و زلف عنبر بیز

مپرس کز جگر پریشان و در همی که مدام
مرا ز زلف تو اشفتگیست دست آویز

ز حسرت لب شیرین شکر افشانت
بخون طپیده چو فرهاد خسرو پرویز

مقابل دم مژگان او مشو ایدل — گذر ده رخنه در آهنه اند خنجر تیز

دلم چو کان نمک شد درد آن سینه من — بیاد آن لب شیرین دلعل شورانگیز

بدیده نقش دهان و خط تو می آید — لبان چشمهٔ حیوان و سبزهٔ نوخیز

بباغ سرو سهی خواهی از پا افتد — سهی قدا ز برای خدا بپا برخیز

بیاد لعل و لالهٔ رخسار میگونت — ز خون لاله مدام است جای دل لبریز

نمیشنی نخرا ز زهر درد و غم ایدل — مگر ز شادی ایام گهه پرهیز

دلا چو نکهت گل غوطه زن بهر بستی — چو غنچه تا که توانی مباش رنگ آمیز

ز ناله خاک مکن باد بر سپار از غم او — ز آه شعله میفشان و آب دیده مریز

چسان ز دیده نریزیم خون دل هر دم — که هست چشم تو خونریز تر ز مژگان تیز

تو آن سهی که ز سیم خدنگ مژگانت — بسان غنچه طپد هر زمان کجن جنگیز

چو چشم یار ز دست غمان چسان نالم — که یاد آن مژه در دل همیزند مهمیز

شها غبار ملالی بخاطرت ننشست — چو باد از سر کویت اگر روم بگریز

ز قند هار ملولست خاطر طرزی — خوشا دمی که کند رخ بجانب تبریز

در این غزل رعایت مژگان در هر فرد شده این صنعت را لازم ملا یلزم

ایدو ابرو تیو خونریز و دو مژگان تیز — ز خدنگ مژه ات لشکر دلها بگریز

هیچ از نکه کرم تو بودم آ عدم — نشتری زد بدلم از مژه و گفت که خیز

ای بسا لشکر دلها که بهم بر شکنی — صف مژگان کجت چونکه در آید بستیز

ترک چشم سیه آن صف مژگان کوبی
خنجر تیز دمی هست بدست جنگیز

چشم فتان تو تا در صف مژگان دیدم
دل بمن گفت که برخیز ازین فتنه گریز

چند خوری از پی آخر بصف مژگانش
ایدل زار تو با لشکر ترکان مستیز

سر بصحرا دوم از خانه چو مجنون طرزی
یاد مژگان دمی از لبکه بدل ره مهمیز

جواب پنجوردکابلی گفته شده

یکشبی در جلوه شد بی پرده ماه من هنوز
چشمهٔ خورشید جوشد از نگاه من هنوز

تا بود سلسلهٔ بریان من خندیده است
نوبهار برق حسرتهاست آه من هنوز

یک شب از مستی بکلک تشنه رویش کرده ام
سالها رفت نمی بخشد گناه من هنوز

در خیال زلف مشکین کج پر چین او
عمرها شد بر سر هویت راه من هنوز

یار چون خورشید بار خسار کرم از سر گذشت
صبح باشد سایهٔ بخت سیاه من هنوز

گرچه چون زلف پریشانش بهم آشفته ام
میرهد آشفته حالی در پناه من هنوز

یکشبی بر زلف مشکینش نظر اندازم ختم
مشک آهوست چون زلفش نگاه من هنوز

کاه بلبل خوانیم که عندلیب و کاه پر
میزنی تا کی چنین پر کلاه من هنوز

این جواب آن غزل طرزی که پنجو گفته است
میجهد چون آتش او از نگاه من هنوز

در کابل بزم جوستان از البدیهه گفته شده

بزم ما پر ز گل عطر و گلابست امروز
نکته سنجان و حریفان دکتابست امروز

یار بگشو مکر بند قبا از سر ما
که چو گل کلبه ما پر ز گلابست امروز

چشم بد دور ازین بزم که از فهم خرد — شعر خوانی عوض خنک و رباب است امروز
بسکه در حرف سخن داد معانی دادم — دل معنی طلبان مرغ کباب است امروز
بحث شعر و سخن مغز عبارات لطیف — جای مینا و صراحی شراب است امروز
پیش آن چشم سیه مست مزن دم ز سخن — نرگس عربده جو را سپر خواب است امروز
عوض ساغر و می جام معانی نوشم — بهتر از فعل خطا کار صواب است امروز
بسکه آب سخن از جوی زبان میریزم — مجلس ما چو کهر عالم آب است امروز
باش چون گل همه تن گوش که طرز سخنش — در سوالات عزیزان بجواب است امروز

جواب میرزا صائب اصفهانی بخواهش میرزا نور علی گفته شده

به پیش پای غم ایعشق از ره دل برخیز — ترا بمرگ الم میدهم قسم برخیز
نه مرد بحر فنائی و نه حریف بقا — کره مزن چو حباب از ره عدم برخیز
عیار مرد در غم سکه میزند برزر — ندیم درد نیی از در ندم برخیز
چو جام تا که برندت ببزم بر سر دست — بنوش زهر و اندیشه هیچ کم برخیز
بنام خویش اگر طبل عیش میکوبی — میان لشکر اندوه چون علم برخیز
بگنج میکده از دست لطف پر منعان — بکیر ساغر عیش و ز ملک جم برخیز
میان اهل زمان تا علم شوی چو سخن — به پیش معنی برجسته چون قلم برخیز
چو قلب اهل صفا تا زرت برآید صاف — چو سکه در ره محتاج از درم برخیز
چو نغ با دل پر درد سر بسر بنشین — چو آه از لب اندوه دمبدم برخیز

مباش در پی مدح و ذم بکند سیخی چو طبع اهل مروت ز مدح و ذم برخیز

بهوکه در پی اهل سخا رسی چون کرد
بسان طرزی افغان پی کرم برخیز

ردیف سین مهمله دیوان طرزی شش غزل

دل در برم ز فرقت رویت هزار نفس صد چاک میکند جگر از ناله جرس

نیلوفری شود لب لعلت ز ناز کی گر بر لب تو سایه فشد از برنگ بس

بهر نثار مقدم خیل خیال تو جز نقد جان هیچ نداریم دسترس

جنس نفس چگونه کنم در طلسم جسم با د صبا کسی شوان کرد در قفس

خلد برین نظر بگلستان عارضت بیقدر تر بدیده نماید چو خار و خس

هر خون که جمع کرده دل طرزی از غمت ریزد دو چشمش از غم هجر تو بین بس

جواب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی گفته شده

زان جون مکس ز نیم بسر دست از و بس از جوش مور خط ببلبت نیست جای بوس

گر خسرو ممالک روی زمین بود ور خود سکندر و جمشید و فیلقوس

آن را که مهر نیست نیرزد بدیدهٔ وان را که عشق نیست نیرزد بهیچ کس

چون دولت وصال تو دستم نمیدهد دارم بسر خیال تمنای پای بوس

سائیم عمرهاست کف حسرت از فسوس تا بر کفت حنای سرخ روی داده بوس

آورده خط بعارض گلفام او هجوم از هر طرف چو لشکر زنگی بملک روس

ازانکه خفته در بر جانان بصد نیاز — بدتر ز نفخ صور بود ناله خروس

باشد به بند زلف تو دلهای خستگان — غلطان چو گوی در خم چوگان انبوس

با بخت تیره زلف تو جویم ازانکه تیغ — سازند بهر زلف بتان شانه را نبوس

شاد انکه دل نه بست بدنیای بیوفا — شاد انکه در گذشت چو طرفی از نعرد بس

این غزل در هشت بحر نعمت خان گفته شده

۱ آمد از نالهٔ من سینه بفریاد که بس — از روانی بتمرهٔ اشک من ایستاد که بس

خواست بر سنگ کند صورت شیرین فرهاد — تیشه شد تیز دم و گفت بفرهاد که بس

ناله از بید پی خویش چو کردم ارزان — دلم از زلف برادر دمن داد که بس

یا کشا بال و پرم یا بچمن نه بفشم — در قفس شکل دلم کوی بصیاد که بس

اینقدر ریخته خون که زبان تیغ بعشت — بسخن آمد و گفتا بتو جلاد که بس

در شب هجر تو از بسکه نوشتم غم دل — چاک زد خانهٔ من سینه و ایستاد که بس

چون صبا در پی او بسکه دویدم هر سو — سایه ام در قدم از عجز در افتاد که بس

بوسه از دهنش خواسته یعقوم طرفی — جام پس خورده خود داد و فرستاد که بس

این غزل را بیکدسته نرگس بهت منظوری فرستاده شده

۹ رفت یار و رسید است بما نرگس — بباغ سینه نشاندیم جا بجا نرگس

مگر نرگس بیمار او خبر دارد — که زرد گشته زده تکیه بر عصا نرگس

رسید نرگس و سیمین بنا له گفت بمن — که زرد گشته مگر هست مبتلا نرگس

ما نخشی

مگر ز چشم سیاه تو خجلتی دارد — که چشم دور نساز و ز نشست پارسپس

رسید تا گلی نرگس ز دست یار من — بجای چشم نهادم بدیده ها نرگس

ز حال نرگس بیمار یار پرسیدم — زبان گشاد و بمن گفت ما ز نرگسیم

که الحذر ز فسون دو چشم بیمارش — بیک نگاه برارد ز سینه ها نرگس

وگر بچشم فسون ساز بر زمین بیند — ز خاک سر کشد از شوق صد بجای نرگس

دو چشم روشن طرزی فدای خاک رهت — که نرگس تو فرستاد بهر ما نرگس

این غزل هم بخواهش مخدومزاده جان صاحبزاده

هر که بار دل نهد ناز بر دوش نفس — خواب راحت میتوان کردن در آغوش نفس

بحر امکان پر موج نفس تنگی کند — یک حباب دل تواند کشت بر دوش نفس

همچو می کز صحبت خم مستی سر بسیار دارد — دل بخون آب جگر جوشید از جوش نفس

میشود از حلقه داران دم سر دوش فلک — هر که دل را حلقه سان انداخت در گوش نفس

میتوان بی پرده دیدن شاهد مقصود را — از کنار دل اگر سازند دوش نفس

از سر مستی گذارد پای بر مینای خرخ — که هر که دل را چون سبو بنهاد بر دوش نفس

باده وحدت ز جام دل چو طرزی نوش کرد — از نیه مستی شود هر کس که مدهوش نفس

انهم این غزل نیز بخواهش خان صاحبزاده میرزا عبدالباقی مجددی گفته شده

بصفا کز نهز از نیستی آرنگ نفس — دل سیه تاب نهاز دم سیرنگ نفس

بنوا نغمه عشاق سراید چنگت — راستی کز شعوبه ده اهنگ نفس

میتوان جلوهٔ اش از ناز در آغوش گرفت
گر کشد دامن آیینهٔ دل چنگ نفس

سلیمهٔ ات بازیچهٔ آیینه شود
بگدازی بدمم گرم اگر سنگ نفس

در نظر هر ثمره شاخ گل صد رنگ شود
در دولت جلوه کند گر بت پرنگ نفس

صلح با کافر و مومن کنی از یکرنگی
با دل کم نفست گر نبود چنگ نفس

کشف اسرار لطایف کنم از گنج رموز
تا سراج دل برهان شده فرهنگ نفس

در خم دل نفست چون زند گرجوش شراب
مستی نشئهٔ تحقیق دهد بنگ نفس

گر رخ صفحهٔ آیینهٔ دل ساده کنی
نقشها کی کند از معنی ارژنگ نفس

طرزی آن بوی فنا رفت بیک چشم زدن
بسکه در زهر و یها بود آهنگ نفس

ردیف شین طرزی در جواب میرزا صاحب اصفهانی بقید کفشه

ایدل محزون بی خال لب جانانه باش
دام زلف ار شد زدستت پای بند دانه باش

هست ویرانهٔ دل نور حق در کعبه نیست
تا توانی در پی تعمیر این ویرانه باش

بارگاه عشق او خالیست از نقش دوئی
خواهی انجا پی بری از خویشتن بیگانه باش

پای فکر از کلبهٔ دل بیکران بیرون منه
من نگویم خود همه عمر اندرون خانه باش

در ره عشق بتان هشیاری اندر کار نیست
گر تو می عاقل کهی هشیار که دیوانه باش

خواهی ار وصل سر زلف کج مشکین یار
دایم ایدل در غمش صد پاره همچون شانه باش

در طریق عشق بشنو طرزی ار صاحب کفش
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش

جواب میرزا ایدل در کاسبی کفشه شده

بخون غلطم چو سمن هر زمان بریاد شمشیرش
نمیدانم چه کس خواهد شکفت از زخم نخجیرش

چسان نقاش نقش غارضش خونی رقم سازد
که نی در ناخن بانی شکست از نیلگون تصویرش

زبس در سینه خوردم ناوک پیکان دلدوزش
بجای آه هر دم میکشم پیرون ز هر تیرش

ندارد در دل سنگش اثر شور فغان من
چه سود از نالهٔ واهی که نبود هیچ تاثیرش

چسان خاطر شود راضی بمجموع چون هر دم
دل دیوانه میگوید بیا زلف زنجیرش

ز هجران تو در از چشم بدویرانه دارم
که از بس مهربانیها کند سیلاب تعمیرش

شرار نالهٔ طرری زند آتش بحر و بر
حذر کن از فغان صبح گاه آه شبگیرش

جواب میرزا بیدل در همین قافیه گفته شده

دلم در خون طپید هر دم بیاد چشم فتانش
مشبک سینه دارم ز زخم تیر مژگانش

بپای سرو بستان اره کرد د شهپر قمری
اگر در جلوه آید قامت سیمین و خرامانش

ز بس جوش لطافت غنچه سان در موج خون غلطد
تبسم گر بخاطر بگذراند لعل خندانش

نبازم آن عزیز مصر خوبی را که از رغبت
هزاران یوسف افتاده است در چاه زنخدانش

ز گلزار رخش خط آنچنان سبزه دمید که از حسرت
دل یاقوت خون شد از غبار خط ریحانش

چسان کشتگان تیغ نازش خون نگریند دل
که چشم شمع گریانست بر خاک شهیدانش

ندارم باکی از کشتن ز تیغش لیک از آن ترسم
که خون بسمل آنجه سازد دست دامانش

ز چاک پیرهن سینهٔ صافش مبین طرزی
مبادا گر زاکت آب گردد نار پستانش

جواب میرزا بیدل در همین قافیه گفته شده

سیه مست خونم ساخت چشم سرمه آلودش — سرم پر شور سودا شد ز لبهای نمکسودش
سراپا دیده شد زخمم که تیر دیگر اندازی — بجانت نیست غیر زخم دیگر هیچ مقصودش
نمی آید ز دستم پیش رویش حال دل گفتن — که از دورم کند پیهوش لعل خنده آلودش
خمارم را نیارد برد حوران بهشت آنجا — چنین مستی که من دارم ز لبهای می آلودش
خونم سیل آسا موجها دارد درین وادی — جهان گردیست کز نبود چو زلف عنبر آلودش
بصد لاف صفا آئینه بارویش برابر شد — بغیر از موج حیرت دیگری از خویش ننمودش
بیاد طاق ابرویش کشیدم از جگر آهی — که محراب ملایک دسته پر کرد بیداد بهودش
ز شوق زخم دل خمیازها دارد ببی طرزی — که تیغش بار دیگر آید و در برگشم زه بودش

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

نه از می رنگ یاقوتی دهد لبهای میگونش — ز بس شیگی بجای حرف ریزد از دهن خونش
بت رومی دلی شیرین خرامی در نظر دارم — که در هر جین ز نقش صد چو خسرو رشک مجنونش
ز دریای دو چشم خون فشان من چه تیر پرتابی — که گردون چون حبابی میتماید پیش بیرونش
ز ظاهر خواری ما کسر باطن بر نمی آید — چه شد دیوار گلشن گر بود پر خار پیرامونش
بصحرای غم عشقش منه پای حسارت را — که جانها همچو خاک افتاده اندر کوه هامونش
ز بس در سر دویدن داده اشک خونش را — نمی ارد ثمره ضبط عنان اشک گلگونش

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

ز بس خوانند فسون خواب بر دل چشم پر خوابش — ز خواب خوش نخیزد گر بسان خس بر دابش

خیالت را سرشک از دل براه دیده میارد
چو برگ گل ز گلزار برون اورد اشک

شهید ناز آن بسمل که از بس دود حیرت چون
بدندان از بن دندان گزد تیغ قصابش

مباد از دانهٔ خال تو روید سبزه زار خط
عرق از جوپبار حسن هر دم میدمد اشک

بجز داغ جگر از سینهٔ بریان چه میخواهی
مطاع سوختن در خانه شمع است آسایش

ز بس بر چاک زخمش مغز شمع اشک سوزد
ز حسرت سر بسر گردید اخر طاق محرابش

سبک روزق بران در بحر هستی زانکه پیمودم
کمند کشتی جانست موج آب گردابش

ز بس جوش لطافت میزند رخسار گلگونش
گل خورشید ریزد زیر پا از سیر مهتابش

چو ماهی بر زمینم گر زند شستش که میگیرد
که چون شست است در کام دل زلف عنبر قلابش

به پیدا ری حریف مرد میدانش نیم طرزی
شبخون میزنم گیرم بگیرد راه خوابش

جواب میرزا بیدل در کابل گفته شده

بشوخی گر خدنگ ناز گیرد دست ز نخچیرش
ز پیکان بگذرد پیش از رسیدن خون بنخچیرش

ز جوش بیقراری گر سمند ناز میگردد
گشد گرد رخ آئینه شوخیهای تصویرش

بدام طره اش جز شانه حال ما که میپرسد
غریب دسپکس افتادم بشام زلف دلگیرش

لب هر چاک زخم رنگ محراب دگر دارد
محرف ببکه بر دل میخورد هر لحظه شمشیرش

ز بس خورد م بدل پیکان ناز آن کمان ابرو
کنون در زیر سر بالین گذارم از پی تیرش

سپان وصف میان نازک اورا رحم تا کرد
که موی آید بنوک خامه ام هنگام تحریرش

بجای خون عرق ریزد ز زخم بسمل نازش
ز شرم انکه رنگ خون نگیرد آهن تیرش

حباب آسا دلی دارم ز بنیاد شکستی چه میپرسی
که شوخیهای بردار نفس شد رنگ تحریرش

ز شرم قامتش سرو چمن دیوانه قدش خیزد
به بندد ریشه گر از تشبهت پای تحریرش

بدوق زخم پیدا دش دل الفت پرست من
ز جا هر لحظه میخیزد به او از پر تیرش

دل طرزی ز دست تا یکی در خاک و خون غلطد
حذر کن ای شکار افکن ز آه تیر شبگیرش

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

مگر آمد خرامان سوی گلشن قد شمشادش
که خم چون بید مجنون شد ز خجلت سرو آزادش

غزالی وحشی دارم که پیش کرد جولانش
شود چون دیده روشن حلقهای دام صیادش

صدای ناتوانیهای مجنورش که میداند
که باشد از شکست موج می آواز فریادش

بسان کوهکن فارغ کند از کوهکنیها یم
زند بر بیستون جا بان اگر تیشه فرهادش

بیاد بوسه پایش ز بس مست تمنایم
بسان سایه میغلطم به پیش سرو آزادش

شدم دیوانه طرز نگاه عشوه پردازی
که باشد چشمک چشم پری چشم پریزادش

بمکتب گر زند سیلی معلم نو گل مارا
شود چون شاخ گل از بار گلهای دست استادش

بیاد او فراموشم فراموشم بیاد او
منم انشخص نسیانی که دور افتادم از یادش

میان خاک و خون از پرزدنهایم چه میپرسی
چو بسمل میکنم پرواز زیر تیغ بیدادش

درخت زهد و تقوی را که پرورد بباغ دل
بآب زر بپاطرزی مکن از هیچ بنیادش

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شد

تشنه کامم چون عقیق از حسرت لعل لبش
کی بهار رب شوم سیراب آب غبغبش

در دبستان طفل ما تا شرح بستان خوانده است
در فضا روی گلستان کشت صحن مکتبش

چون بکندر زلف او در راه تاریکی رهو
خضر خطش خوش کرشمه جای بر کنج لبش

سینه چاکانش بآهی کوه را سازند آب
دوست را یارب نگهدار از گزند یارشش

سر خم چین ذقن تا عکس در غبغب فکند
در شفق چون ماه نو بنمود چین غبغبش

تا پس رخسارش گتان جان خویش لاکنم
رو بمهتابی اگر تنها بیابم یک شبش

این زمان من بنشینم از همعنان جوان
داشتم در پی سواریها رکاب مرکبش

موج آب چشمهٔ چاه ذقن شوخی کند
یا عکس بوسه افتادست بر کنج لبش

در طلب طرزی ز مطلب میگریزد چون خدنگ
زانکه در مطلب بجویی مطلبها مطلبش

جواب میرزا بیدل در کابل گفته شده

دیا دارم که باشد از شرر آغاز آبش
بهار خنده صبح نفس شبنم صفت باشش

ز بس جوش لطافت میزند گلزار اندامش
شود آب از نزاکت گر بخاطر بگذرد نامش

ازان سازم تهی قالب چو خاتم پیش نامش او
که زد در سنگ زانو از تواضع پیش او نامش

گل رنگین ادای ناز پرورد که من دارم
سخن بر لب چو گل رنگین بود از شوخی نامش

ز خشش لمعهٔ نور تجلی که من دارم
بدوش سایه باید بگذرد خورشید از بامش

چسان کام دل از کام و لب او میتوان بردن
که ناکامی عشاق است کام لعل خوکامش

گل اندامی که من دارم ز بس نازک ادا هاییست
شنیدم از شکست رنگ گل آواز پیغامش

بجو تفریح روح قلب بیماران نگاه او
بنفشه پرور گلزار فرحبخش است بالامش

دران منزل که بگذاری قدم ای نور چشم ما — بسان دیده ریزد نور بینش از درد باما

عبث خوبان مدام زلف خال دانه میریزند — که مرغ حسن خوبی چون صید شد در حلقه دامش

شراب ساغر شوقش خمار نیستی دارد — تو گوئی شد خط بال پری موج می جامش

ز بس دارم هوای دیدن بالای او طرزی — ز جا نیکند جهم چون سرو گر خود بنشنوم نامش

جواب میرزا صاحب اصفهانی گفته شده

شبی در خواب اگر ناز گیرم در بغل تنگش — در آغوشم شه نیلوفری از نازکی رنگش

درین کوهسار از بس آبرو دارد دل نازک — بدوش خود کشد از نازکی بار شکیبها سنگش

قد خم گشته ام را ضعف پیری پیشوا دارد — چه شد گر نغمه آهنگم که نتواند مدد چون چنگش

خوشش در پرده پنهان و برون صد جلوه ها دارد — پری روئی که من دارم چه افسون کهربا رنگش

خیال جلوه نازش بگعالم نمیگنجد — چسان جا میتواند داد در دون سینه تنگش

نگیرد دامن ما را بزور پنجه کس طبعان — چو آب از پاکی طینت برون ریزم ز چنگش

خیال بخشه مغز از سنگ طفلان میشه افزون — من آن طفل مدارجوئی که در دامن نهد خونش

بیاد شوق گلزارش ز احوالم چه میپرسی — که چون گل پوست بر تن میدرد از شوخی رنگش

ز نوک خامه طرزی چکد صد گلشن معنی — بپای منکر قدرت نگر بر بنجر و نیرنگش

در جواب میرزا صاحب اصفهانی گفته شده

گل اندامی که من دارم چسان در برکشم تنگش — که از تاب نگاه گرم برزخ بشکند رنگش

به پیش چشم مدهوشش بگو چون راز دل گویم — که دارد شکوه نازک ز بار شیشه ها سنگش

زدست تیغ او چون جانکه در آستین دارم
که از خون عشاق می‌بندد حنا چنگش

صدای نغمهٔ قانون نوزان راستی دارد
نوای نالهٔ عشاق در پرده‌ست آهنگش

مشو از جلت نام او دران غافل در بیحفل
که مار آنو فرد بند نام شاهان در دل سنگش

چو زین پرتو سن خوبی زندان شهوار حسن
نه نوصد فسون خواند که کرد حلقهٔ تنگش

چو دیدم حلقه گیسو بطرف عارضش بیتم
که بر خورشید بندد خرزلف شبرنگش

ز طرف دامنش طرزی چو گل بوی گلاب آید
بسان غنچه گر یکدم کند پر دل نفس تنگش

جواب میرزا صاحب اصفهانی در کابل گفته شده

انانکه نظر خسته بر چشم سیاهش
پر سرمه بود چون مژه‌ها تار نگاهش

در چرخ زنجلت زخ خورشید شود زرد
گر کج کند از ناز بسر طرف کلاهش

از بسکه شدم منتظر آن شه خوبان
چون سرمه بود در نظرم گرد سیاهش

از مستی چشم سیه یار چکویم
میخانه چکد از اثر چشم سپاهش

گر پرده ز رخ افکند آن ماه جهنده
خورشید شود حلقه بگوش رخ ماهش

زانرو بهار چمنش راه خزان نیست
کز آب بقا شسته رخ خویش گیاهش

جایی که قدش جلوه کنان بگذرد از راه
جانها همه چون خاک نشینند براهش

طرزی که چنین پیش تو در خون طپد از غم
جز عشق رخت هیچ نبستیم گناهش

جواب میرزا صاحب اصفهانی در کابل گفته شده

هر کس که دید گرمی تاب نظاره‌اش
آتش چکید بخرخ ز چشم ستاره‌اش

آمد پیاده از سر شبدیز عقل و دین — هر کس که دید بر سپر کلکون سوارهٔ اش

آن لطف شد خود دل سیه پارهٔ مرا — سازد چو نامه کاشن هم پارهٔ اش

آتش چنین مدام بن شب جلوه میکند — باشد ز زیر زلف نهان گوشوارهٔ اش

بر طبع نازک دل چون آبگینه اش — هر گز نگشت نرم دل سنگ خارهٔ اش

مینای دل که در کف سنگین دلان نهم — غیر از شکست هیچ نبینم چارهٔ اش

طرفی درین محیط عبث دست و پا زنی — بحریست بحر عشق که نبود کنارهٔ اش

جواب میرزا بیدل در کابل گفته شده

شبی در خواب اگر از پیچ و تابم بنگرم گویش — کمر می نگاهم آشنا پی میشود رویش

زبس دارد هوای سجده خاک درش در سر — سراسر شد چنین با د صبا چون سایه در کویش

ازان در سینه ام شور شکستها صدا دارد — که همچون شیشهٔ نازک فتاد از طاق پرخاشش

نشیند با دل پر تیر چون ترکش به پهلویش — گلی کز بگذرد از پهلوی چشم کماندارش

که دارد معنی باریک بیت شعر ابرویش — بهر حرف سر زلفش زبان شانه میگیرد

که چون بیخانه با لبریز دل بخوارشد ز خویش — ز ماخونین دلان از گرمی خویش چیده میپرسی

که دارد از حیا در پیش رو آئینه زانویش — ازان در بزم رندان شمع از رو شد دلان

چو آب از خود روم در پای قد سرو دلجویش — زبس دارم درین گلشن هوای سیر آزادش

پری در شیشه میبندد ز سحر چشم جادویش — نگاه نرگس جادوی او نیز نگها دارد

بدامان چمن هر صبحدم میپویم از بویش — کریبان گل و جیب سمن را چون صبا طرزی

جواب میرزا صاحب اصفهانی گفته شده

در بزم گرم روی ترا آفتاب باش — سیدم به پیش گرم دمان چون حباب باش
خواهی بباغ جای دهندت بجیب گل — تفریح روح غنچه دلان چون گلاب باش
مستان چو شیشه‌ات چو پری جای میدهند — در طبع غم زدای چو جام شراب باش
در بزم میکشان ز رخ آتشین یار — بیتاب تر ز آتش اشک کباب باش
هر گل بصد زبان بتو گوید ز زیر رنگ — یعنی بسیر باغ تو پا در رکاب باش
ای بخت خواب رفته من شام تا سحر — مانند چشم مست بتان بست خواب باش
خواهی که همدم دم پاکان شوی دمت — در بحر داشت دم خه چون حباب باش
چون چرخ با تو ذره شمار است در حساب — گر لاف ریا پس نفس در حساب باش
طرزی بزم حرف شناسان نکته سنج — خاموش تر ز معنی حرف کتاب باش

جواب پنجه در کابلی گفته شده

فرنگ زاده معشوقی که من کشتم گرفتارش — ز شوخیهای مژگان بر زاد دست زنارش
ز بس خون جگرها میخورم مژگان خونخوارش — چو موج باده رنگین شد نگه در چشم بیمارش
ز بس رنگین سواد افتاده طرف روی گلگونش — عرق چون دانه یاقوت رنگین شد بر رخسارش
چه سیدانند بگلشن سرو از طرز خرامان او — بر نگ بوی گل نازک خرام افتاده رفتارش
نه خالست اینکه بر گنج لب لعلش وطن دارد — نگاهم پا بشبگر ماند در لعل شکر خایش
دل بیتاب من تاب نگاهش را چسان آرد — که گردد آب چون سیماب سنگ از برق دیدارش

چو گل رنگین بود هر خانهٔ دیوار گوی او
زبس موج لطافت میچکد از خار و دیوارش

بقدر وسعت مشرب بود پیمانه نوشیها
دل چون بحر باید تا نبوشد جام سرشارش

زبس موج نزاکت جیب بلبل میمکد خطش
بجای خار گل میروید از اطراف رخسارش

بگیتی وعدهٔ یک بوسه جان نقد جانان را
زغوغای خریداران بس گرم است بازارش

بلای انتظار وصل خوبان عالمی دارد
چو گل پیمانه دارد زخم دل از شوق فوارش

دلم چون تشنهٔ خاری نماند در نظر طرری
زبس بر سینه خوردم تیر از چشم کماندارش

جواب میرزا بیدل در قدح گفته شده

بروی جام می خندیده تا لبهای میگونش
ز غیرت چهرهٔ مریخ شد چون روی گلگونش

بطرف باغ اگر آید خرامان قد موزونش
شود سرو سهی را شاخ گل چون بید مجنونش

دل نازک مزاجم بسکه نازک طبع افتاده
لبان شیشهٔ زار سینه نماند زهر دونش

بیابان کرد الفت بستهٔ زنجیر یکرنگی
لبان رم وطن در چشم آهو کرده مجنونش

بگلشن گل بر خسار تو زد تا لاف همچشمی
بتار سبزهٔ گلچین بست کرد از باغ بیرونش

قدم فهمیده نه در کوه و صحرای غم عشقش
بهر ریگ روان از دل طپیدنها بهاموشش

ز امواج سرشک دجله از چشم چه میپرسی
بفرق چرخ زد ساغر حباب آسا بیچونش

سطور نامهٔ طرری بسان غنچه رنگین شد
بروی صفحه تا کردم رقم از چشم پرخونش

جواب میرزا بیدل در کاسب گفته شده

زبس طاقت زبا افتاده پر جلوه ادایش
ز طوق کردن قمری بهد خلخال در پایش

بگلشن گر خرامان بگذرد قد دلارایش
بسان سایه می افتد زخجلت سرد در پایش

چگویم از لطافتهای حسن بی زوالش
اشارت سعی او داند و گردم داغ شد جایش

زبس در دور لعلی بر لبش باده بگردش شد
چو می آید بمجلس شیشه خالی میکند جایش

تذرو دل چسان از چشم شاهینش نگهدارم
که میگیرد نگاه رشته را مژگان گیرایش

زحسرت غنچه انگشت تحیر در دهان دارد
خجالت چون روی خوش مالد رشوخی بر کف پایش

بترک تاز دلها ترک ترکش بسته می آید
بشوخی تا بمژگان مینماید چشم شهلایش

بسان حلقهٔ زنجیر بار زنجیر میگردم
زبس چون زلف سودائی شدم از شوق سودایش

لبان پسته سازم چاک بر تن پوست از یادش
بشور گریه ام خندد اگر لعل شکرخایش

زخجلت رنگ بر رخسار گل چون لاله میگردد
بگلشن گر شهی پرده ز روی زیبایش

عرق آلوده گردد بوی نرگس میخوران
زخجلت میچکد جای عرق از روی مینایش

زپرتاب کمند گردن خورشید میگردد
ببازم بر رسائیهای گیسوی سمن سایش

باسم هیچ طرز بسته مضمون دهانش را
مگر لفظ عدم خوانی که بگشائی معمایش

جواب میرزا ابدال درکابل گفته شده

در دیده گشم تنگ چه سان نقش جمالش
رم کرده ز آئینه تمثال مثالش

از صورت آئینه چه جوئید مثالش
آئینه که در خواب ندیده است مثالش

در سینه ز بس یاد قدش ریشه دوانید
از باغ دلم سرو بدر آورد نهالش

در حسرت آنخال ز بس اشک فشاندم
سر زد گل ریحان خط از دانهٔ خالش

برآتش سوزنده سپندی شده بریان — یا خال نظر وخته برچهره آتش
چون آینه حیران شدم از دیدن رویش — بیطاقتیم تاب ندارد بوصالش
ناکرده دلم بوسه سوال از لب لعلش — من غرق شدم درعرق از شرم سوالش
مرغ دلم از بلکه طپید پیش تو بیتاب — چون تیغ تو خون میچکد از شهپر بالش
در پرتو مهر اوج ترقی پست و تنزل — خورشید چو بگذشت زسر هست زوالش
در عرصهٔ شطرنج فلک اسپ چه تازی — شه مات شود بیتن از بار زحالش
با خون جگر یک لب نانی ندهد دست — پر خاک شود کاسهٔ گردون ز نوالش
طرزی بهنر کرچه ز اقران شده ممتاز — چون نکته ندارد چکنم فضل وکمالش
طرزی نظر لطف ز الطاف تو دارد — یارب ز کرم یکنظر انداز بحالش

جواب میرزا بیدل در کابل گفته شده

بدور سر سنگین گشت زاول خواب سنگینش — غبار سرمه شد کوه گران از بهر تمکینش
زپا رنگی چو بوی گل دهان غنچه میبوسم — دران گلشن که گل بر شاخ دست گلچینش
زشیرینی لبم چون بسته در موج شکر غلطد — بخاطر بگذرد گر بوسهٔ لبهای شیرینش
کف رنگین گلی چون غنچهٔ نسرین بچشم آید — برآید زر پستین هر زمان اگر دست رنگارنگینش
زگلشن گر خرامان بگذرد آن جلوه پردازم — زحیرت آب را آینه سازد نازنین تمکینش
بعزم قتل چون آید سوار آن شهسوار من — طلوع مطلع خورشید گردد مشرق زینش
پیاده بوسه از تمکین ز رو بتاب میگردد — زخون آرزو گردد حنای پای رنگینش

بزیر کوه تمکین در شکر خوابست چشم او — کجا شور اسیران تلخ سازد خواب بالینش
چه لازم سرمه را نسبت دهی با قد شمشادش — مکن با خنجر الماس پیوند تیغ چوپینش
رخ تا دامن زندگی پروانه حط بر مرگ می آرد — دمی مردن غریبی را که باشی شمع بالینش
برویش چون شکنج طره را دیدم که می پیچد — بخود پیچیدم از غیرت لبان زلف مشکینش
ز خال سنبلهٔ صد چاک طرز چند میپرسی — لبان غنچه پر خون شد دل از دست نگارینش

جواب میرزا بیدل گفته شده

دلا کم فرصتی دارم که از بی مستعاریش — چو بوی گل شکست رنگ باشد بال پروازش
در آن وادی که من کشتم تکاپو چنگل بازش — ز استغنا نه بیند سوی خود چشم نظر بازش
مگر دارد نظر بر قتل من چشم فسونسازش — که سر گوشی ببرد و میکند مژگان عمامه بازش
ببزم بیخودی از خویش میرانی دلی دارم — که از بس سینه صافیها نفس هم نیست در سازش
بدور خط مشکین جلوهٔ حسنش جوانی شد — من و آئینه رخساری که رنگ است پرداز ش
بدوش دل طپیدن سرمهٔ زندگی کردم — منم آن صید محرومی که بیتابست پروازش
ز گرد سرمه سنگین تر بخواب گران سنگش — فسون خواب میخواند ز بس چشم فسونسازش
خموشش از سرمه چشم نکته پردازش نمیگردد — بزیر کوه سنگ سرمه شد توان کرد آوازش
ز جلب سر چون فواره خوسرنگون گردد — اگر آید بگلشن قد سرو جلوه پردازش
دل بیطاقتم چون تاب خط داری کند طرزی — که شد آئینه فولاد آب از شوخی نازش

جواب میرزا صاب اصفهانی گفته شده

نه این آویزهٔ لعلست لرزان بر بناگوشش
که شد خون صفای صبح تا آن در کوشش

خیالش در بن هر موی من تصویرها دارد
زنم با این فراموشی چسان بسازم فراموشش

من و آن درد آشامی ازو شیرینه مستی
لبان شیشه می‌بوسش حم ارند در جوشش

گل منقار بلبل غنچهٔ تصویر نتیگردد
بگلشن در سخن آید اگر لبهای خاموشش

ز اگت پیشتر زین نیستم بر برگ گل نمناک شد
که اشکم آب در نیلی کند طرف بناگوشش

بشمشیر سخن نافم بریده دایهٔ فطرت
غبار سرمه همچون خامه شوان کرد خاموشش

بهر جا بگذرد آن دلبر بالا بلای من
چو ساغر نیکشم خمیازها در پیش آغوشش

بنازم گردش چشمی که مغز نیکساران را
کند چون ساغر خالی تهی از بادهٔ هوشش

نوای عندلیبان چون بگوش گل رسد طرزی
که صبح از قطرهٔ شبنم کشیده پنبه در گوشش

جواب میرزا اسپدل در کابل کفته شده

خون دل میخورد از بس مژهٔ خونخوارش
سرخ تر از رگ گل شد نگه بیمارش

چون کنم تیز نظر بر چمن رخسارش
که شد از خندهٔ گل داغ گل بیخارش

قطرهای عرق شبنم گل را از ناز
میکند دانهٔ یاقوت رخ گلنارش

جای فریاد دهد نکهت گل را نفسش
بلبلی را که بود وصف تو در منقارش

گر باین ناز خرامان گذرد سوی چمن
سرو شوخ سرو چومد نگه از رفتارش

در شفاخانهٔ حسنش بشارت میگفت
نفس عیسوی آمد ز دم بیمارش

آنکه از دایرهٔ کون و مکان بیرون است
چون بقط نمیتوان بست در این پرکارش

از در دیر چیان جانب مسجد گذرم — حلقهٔ کردن جانان است سر زنارش

دهن آینه دا ماند ز حیرت چون جام — جلوهٔ حسن تو بردارد ز بس از کارش

زاهد ساده که با اهل صفا بغض کند — کند کور یزیدی است سرد دستارش

ببین انجمن ناز فروشم که در او — عطسهٔ گل دمد از خار سر دیوارش

باغ حسن تو چنان جوش طراوت دارد — که چکد خون گل از جیب بهار خمارش

گر نگاه هوسی بوسهٔ لعلش گذرد — آب گردد ز لطافت لب شکربارش

من چگویم صفت لعل لب شیرینش — شیرهٔ چاشنی جان دهد از گفتارش

هر گدا کرم سخن می‌شود از نازنینش — گوهر سفته بریزد عوض گفتارش

بوسهٔ قرض بصد تقدرو انم ندهد — کرم از شور خریدار بود بازارش

دل طرزی که خود از شیشه بود نازکتر — یارب از دل شکنان خوش بسلامت دارش

جواب میرزا صاحب اصفهانی گفته شده

من و آن بادهٔ تلخ که مرد افکن بود زورش — که شور حشر را افسانه خواند شور شورش

کند نیم نظر بر جام می گر چشم مخمورش — شود بیمالهٔ پرخون بتاک انگور رنگورش

میان میکشان آوازهٔ جم زان علم بالاست — که از جام جهان بین است سنگ لوح برگورش

بنازم دادی عشقی که صد ملک سلیمانی — نماید خوردتر از مور در دیدهٔ مورش

چسان در بزم از زر دیک نیم آن پیرو را — که دل را آب میسازد خیال دیدن دورش

ز راه ناز آن لبها چو گفت از دهان گل — نماید شور مستی چون نگه از چشم مخمورش

زگرد خاک پایش نور پیشش تو تیا دارد — که مژگان مشیطه تا رنگه در دیده کورش
هیان کشتگان زخم از آن چون صبح روشن شد — که مغز استخوان سوزد بجای شمع کافورش
فلاطون چون کند بیماری چشمش دوا طرزی — که جالینوس را دل میطپد چون نبض رنجورش

جواب میرزا امید دل کشته شده

اگر آید خرامان سوی گلشن سرو چالاکش — زخجلت می‌شد سرو بهی چون سایه بر خاکش
عذار گل شود غرق عرق از شرم روی او — بگلشن گر شود پیدا رخسار عرقناکش
منم صیدی چنان صیاد شیر افکن که از غیرت — برآهوی حرم صد ناز دارد وحید فتراکش
بهر جا آب را آید عذار شرمگین او — بجای گرد خیزد بوی گل از خاک نمناکش
نمیخواهم که آن گل بهر گلگشت چمن آید — که خون گل میاد آلوده سازد دامن پاکش
شود بنغاله خونین بگل هر قطره شبنم — بگلشن گر شود پیدا رخسار عرقناکش
مکن هم‌چو من با قد بلندش سرو موزونرا — که دارد یکسر و گردن بلندی سرو چالاکش
منم خاک رهی گردون شکوهی آسمان قدری — که میساید فلک چون سایه زخم بر ساحت خاکش
در این گلشن از آن طرزی چنین دیوانه میگردد — که صد چشم پری چشمک زند هر خوشه از ماکش

جواب میرزا صاب اصفهانی در کابل کشته شده

ندانم تا کرا افکند در خون چشم قتالش — که همچون شاخ مرجان است گلگون تیغ مژگانش
شهید خون چکان تیغ انتقام که از غیرت — زیارت گاه عالم شد سر خاک شهیدانش
نه خالست اینکه بر لب دقن آن نازنین دارد — که عکس لوسه افتاده است بر جا رنگ دندانش

چکویم از فضای دلکشای حسن گلرنگش — که از فیض شکفتن غنچه روید گل زبستانش

چسان بالبل کنم تشبیه آن گل از چو پی را — که صد ره پاکتر از غنچه باشد جیب و دامانش

خزانها نسازد محو آثار بزرگان را — که دیرایی کند ظاهر بلندیهای ایوانش

بدور سرو چشم او بقتلم تیز تر گردد — غبار سرمه شد سنگ فسان تیغ مژگانش

ز جلت سر همچون سایهٔ خود سرنگون کردد — چمان سوی چمن آید اگر سرو خرامانش

ز بس شادابی میبالد نسیم گلشن کویش — چو برگ گل طراوت میچکد از خار بستانش

بتاب طرهٔ سنبل ز جا از خواب برخیزم — و لم در خواب اگر بیند شبی زلف پریشانش

منم شاگرد استادی که اندر مکتب عشقش — فلاطون را کند تعلیم دانش طفل نادانش

بزم وصل او طرزی دلم شد از نمکدان خوش — که با حیرت چو چام ساخت طرز چشم حیرانش

در جواب میرزا اسپدل کفته شده

جستم از تنگی هر گوشه نشان دهنش — عاقبت یافتم از هیچ سراغ سخنش

میشود یاسمنی رنگ تن نسرینش — اطلس سادهٔ گل گرچه بود پیرهنش

نیست آن خال که بر لیب زنخدان دیدست — بوسهٔ تشنه لب افتاده بچاه ذقنش

طوطی یار ز دو طن در شکرستان دارد — یار برآمد خط سبز از لب شکر شکنش

کرد خط نیست که بر طرف رخ یار نمود — شد کبود از اثر زلف عذار سمنش

کز پی نکهت از حلقهٔ زلفش کدرد — پیش ناف خورد نافهٔ مشک ختنش

هر که شد صید دی از دام دکر آزاد نیست — سوی گلشن نزود ببلبل طرف چمنش

خون من بیچو حنا گرچه بریزد در پای ۳۵۶ چه شود گر بگذارند حریفان بمنش

هر غریبی که بیاله تو ز خون کرد پُر تار چون شام غریبان شده صبح وطنش

بزم طرز رخ خوب تو تا یافت فروغ خنده بر صبح زند روشنی انجمنش

جواب شوکت بخاری در کابل گفته شده

بادهٔ روح فزا لیست لب شیرینش موج آن بادهٔ گلرنگ خط مشکینش

از نیازم نکند باک که انشوخ نباز باشد از صافی آئینه پر بالینش

بوی گل در چمن از جای نجنبند چون گل غنچه را که بخاطر گذرد تمکینش

رگ یاقوت چو موی سر آتش بحد بخیال آرد اگر لعل لب شیرینش

عاشقان در دو جهان از غم او بی خبرند شیشهٔ پر شراب است دل خونینش

همچون آن بادهٔ که از شیشه دهد عکس برون خون عشاق نماید ز دل سنگینش

نکهت مشک ختن همچو گل شمع بهم چون شود باز خم زلف کج مشکینش

صفحه همچون پر طاوس زند غوطه برنگ چون بمکتوب کنم وصف کف رنگینش

همچو سوسن بخوشش تن ز سر ناز کبهه از لطافت پر هن ارسته شود سنگینش

صید دل را نگهش باز زره میگیرد طرز گیرنده ترا باز بهوش باش منش

ردیف صاد مهمله دیوان طرزی

چون بود در وی توام قبله و کوی تو مناص — قبلهٔ من بود دم با تو ز از نرو اخلاص

قلب ما صاف شد از دولت وصلت آری — زر خالص شود از آتش سوزندهٔ صاص

نه کنون مهر تو ورزیم که با مهر رخت — بود در عالم جان ذرّه صفت دل رقاص

چشم بد دور که آموخته تیر اندازی — از کمان خانهٔ ابروی تو سعد و قاص

ای نظر کرده الطاف خدا بهر خدا — بندهٔ خود کن و از بند دم خود مسازخلاص

این علم گشته که در حشر شهیدان تو بار — سر بشمشیر تو گیرند و نگیرند قصاص

گشته چون سپر آزاده دلی طرزی عام — تا شده قامت دلجوی ترا بنده خاص

ردیف ضاد معجمه دیوان طرزی

هر دلی کز مبدء فیاض شد شایان فیض — همچنان بارد بران دل هر زمان باران فیض

از محبت سینه اش گنجینه گوهر شود — چون صدف هر کس که دارد چشم پر نیسان فیض

فیض فیاض حقیقی شامل حالش شود — هر که در بازار احسان گسترد دوکان فیض

در قناعت کوش بار منت دونان مکش — ور نشور چرخ حاصل کن چو خور یکتا فیض

همچو خضر از آفت رنج فنا ایمن شوی — گر بنوشی قطره از چشمه حیوان فیض

کام جانت از حلاوت تا ابد شیرین بود — گر شوی مهمان خوان جود بی پایان فیض

از فیوضات الهی آشد چو طرزی مستفیض — هر که از صدق و صفا زد دست در دامان فیض

ردیف طای مهمله دیوان طرزی

آنکه سبزه بزم چمن فکنده بساط — برغم زاهد خودبین بعیش کوش و نشاط

مخور فریب ز طاق مقرنس گردون — که نیست جای اقامت درین شکسته رباط

اشارتی کن و درد مرا شفائی ده — که دردمند ترا کی شفا دهد بقراط

بکام بخشی دل میکند لبت تفریط — ولی ببردن جان غمزه میکند افراط

دریدپیرهن صبر و طاقتم روزے — لۀ دوخت جامۀ خوبی بقامتت خیاط

بصفحۀ رخت از خال حسن خط افزود — بلی بود همه جا زیب خط خوش ز نقاط

ترا رسد که بناری بشعر خوش طرزے — لۀ کردۀ سخن از طرزی پدید اسباط

ردیف طای معجمه طرر

ز لاله زار و چمن پیستوای نگار چه خط — بجز ز خت ز کل ای سرو کلعذار چه خط

جدا ز طره و رخسار قد شمشادت — ز سنبل و سمن و سرو جو بپار چه خط

کسی که از لب و دندان او نگیرد کام — ز دیدن دُر و یاقوت ابدار چه خط

دلی که حسرت گلزار عارضت دارد — ز نوبهار چه حاصل ز لاله زار چه خط

بغیر سبزۀ خط و عذار یاسمنت — ز باغ و راغ چه لذت ز سبزه زار چه خط

کسی که صوت خوش و لحن دلکش تو شنید — ز صوت قمری و بلبل و نغمۀ هزار چه خط

ببوستان و چمن پی تبسم لب تو — ز خندۀ گل فریاد آبشار چه خط

ز چشم مست تبان جام پنجمار طلب — ز جام بادۀ کالکون بجز خمار چه خط

جدا ز خاک درت ای نگار طرزی را — ز تاج خسروی و تخت زرنگار چه حظ

۳۶۰

ردیف عین معجمه دیوان طرزی

یکشعله آتش است فغان در کلوی شمع — سوزد درون عیان بود از گفتگوی شمع

گر یار تافت روز من بینوا چه باک — پروانه را چه فرق کند پشت و روی شمع

با الم نخویش هر که سرم قطع میکند — نشو و نماست نخل مرا از آب جوی شمع

پروانه خود ز شوق پر خویش را بسوخت — ورنه نبود سوختنش آرزوی شمع

احوال شعله دل صد پاره ام مپرس — گر دید بسوز سینه من مو بموی شمع

ترسم که سوزد از عرق انفعال خویش — گر پیش عارض تو کنم گفتگوی شمع

طرزی ز دست دامن داغ جگر مده — کز فیض سوختن بود این ابروی شمع

ردیف غین معجمه دیوان طرزی جواب خواجه حافظ

گیرم بسیر لاله و گل باشدم فراغ — گو خاطر شکفته کجا دل کجا دماغ

دور از تو داغ دیده دل و چشم خونفشان — گردند فارغم ز گلستان و سیر باغ

بعد از وفات گر ز کلم سر زند کلی — چون لاله از فراق تو دارد بسینه داغ

حاشا که پیتو لب بلب جام می نهم — جانم بلب رسد چو رسد بر لبم ایاغ

دل نام آشنی ز برم گشته بود کم — دادند دوش در خم زلف تو ام سراغ

بار آله جان ز شوق تو امشب کرشمه باز — از سوز دل بهر بن در رهت چراغ

تا دامن دل است میسر چه حاجتش — طرز بکشت دشت و تماشای باغ و راغ

این غزل جواب خواجه حافظ

درد اگه نیست از غم روی تو ام فراغ — در سیر لاله زار و تماشای باغ و راغ

دم گشته بود از نظرم طفل اشک خونین — دادند زیر خاک قدومش بماسراغ

ای دوستان بیا و تماشای بوستان — مارا کجاست فرصت گلگشت و دماغ باغ

پیمانه میکشی تو به پیکانگان و من — ای نور دیده میکشم از خون دل ایاغ

اله نه که شام و سحر میروم چو باد — دیوانه سان بهوی تو من سوی شت دوراغ

هر شام نقل محفل جمعی ست روی شمع — پروانه را چگونه نسوزد بگود ماغ

هرگز هوای لاله و گل نیست در سرش — تا صحن باغ سینهٔ طرز نیست پر ز داغ

۳۶۲

این غزل بخیال خود گفته شده

عشقت ز بسکه بر دل زد داغ بر سر داغ — دارم بسینه پنهان چون لاله اخگر داغ

از درد ناتوانی نیستو دل ضعیفم — دارد در زخم بالین گسترده بستر داغ

در بزم اهل الفت جام جهان نمایم — چون شمع تا کرفتم در دست ساغر داغ

از شعله طوق دارم ز اخگر کلاه و افسر — در دیده ام سپر خود تا زیر چیز داغ

در بحر درد عشقت طوفانی غم کرد — تا زورق دل من افکند لنگر داغ

ئی عکس شخص شادی دیگر نمایدم رو — آئینهٔ دل من بنمود جوهر داغ

از چشم زخم سوزن بر چاک سینه طرزی — سوزم سپند حسرت بر رو مجمر داغ

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

هر چند که کل زیب بهار است درین باغ — بالین سپر غنچه رخسار است درین باغ

هر رنگ بروی کل کل دام بدوشست — طاؤس چمن دام شکار است درین باغ

سر حلقهٔ شقه دلان سنبل پرتاب — هم نسبت زلف کج یار است درین باغ

از خون شهیدان رخ گل گشته نگارین — هر برگ حنا لوح مزار است درین باغ

در نسترن ما اثر هستی یار است — هر جوش خزان سیر بهار است درین باغ

از خلق کناری کن و بنشین بکناری — گر گوشه زنی گوشه کنار است درین باغ

گل گوش بحرفت نهد بلبل فریاد — همچون من تو ناله هزار است درین باغ

از درد سپر گل شد کافور چو صندل — مستی همه کی رنج خمار است درین باغ

طرزی چمنستان جهان رنگ فروش است — هر خندهٔ گل رنگ سوار است درین باغ

جواب میرزا بیدل گفته شده

تا برافروخت لحد شمع بپهلوی چراغ — هر عرق پارهٔ اخگر شده بر روی چراغ

مژه بیدهٔ بس آزرده پروانه بس است — حاجت دسمه ندارد خم ابروی چراغ

میدود زان بسر شعلهٔ آتش بتاب — هست حرز از پر پروانه بیازوی چراغ

حاجت نامه و پیغام ندارد عشاق — بس بود در هبر پروانه مابوی چراغ

هر کجا شمع رخت انجمن آرا کرده
تیره چون دود نماید بنظر روی چراغ

خون ما غازه فروش رخ گلگون شما ست
پر پروانه کشد شانه بگیسوی چراغ

گرم جوشی بتان برق دل عشاق است
کاش پروانه خبر داشتی از خوی چراغ

گرمی حسن دمبدم خرمن هستی برباد
پنجبر نگذری پروانه پهلوی چراغ

پیش پروانه مهتاب بزم الفت
چه نشاطت کند از پرتو سروری چراغ

دل طرزی و سر زلف پریشان تیلن
دل پروانه شد ار صید خم موی چراغ

ردیف ۵ دیوان طرزی

جواب خواجه حافظ شیرازی

از بسکه در فراق تو سودیم کف بکف
پر آبله شده کف من چون کف صدف

با ناله همدمیم بچنگ غمت چو چنگ
سیلی خوریم در کف عشق تو همچو دف

گاهی که ناوک افکن مژگان شود دباز
دل را زبهر ناوک او میکنم هدف

نسبت بعارض تو چسان ماه را کنم
چون نیست هیچگاه رخ ماه بی کلف

هر خون که دل بعشق تو خورد جمع کرده بود — گر دیدمت مردمان دو چشمم کنون تلف

دل را چسان ز دست تو دارد دلی نگاه — خیل مژه چو ازدو طرف بر کشیده صف

بسته کمر بصید دل نیم بسلم ؛ — زلفت ز یکطرف رخ ماهت ز یکطرف

جای عرق ز چهره من ماه میچکد ؛ — سایم اگر جبین بدر شیشه نجف

طرزی کهر بجای سخن از لبت — ما همه خامشی بلب تست چون صدف

بکمانخانه ابرو که نکوییم خلاف — له دل از ناوک مژه سراپاست شکاف

بر سر هر که کشی تیغ دلم چاک شود — له بجز سینه ما تیغ ترا نیست غلاف

من کجا و طمع بوسه خوبان ز کجا — چشم ما را که بنظاره نکردند معاف

دم مزن ناله مکن آه مکش ایدل — دارم از بهر خش آینه از سینه صاف

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد — ما نداریم بخیل مژه ات میل مصاف

ما به پیمانه شکستیم دگر پیمان را — زاهد از زهد و ورع پیش من رند ملاف

دلم از خانهٔ زنبور نکرد و ند قیاس — کز تیر مژگان تو از بسکه دلم کرده شکاف

کعبه هر روز بدور سر ما میگردد — گشته تا گرد سر کوی تو طرزی بطواف

تا وصل زلف از رخ ماهش نه بست طرف — خورشید شد ز شرم رخش آب همچو برف

چون غنچه گر هزار گره بر جبین زنی — سر در هوان او شوان یافت جز بحرف

زحمت بدوز من دیرای رقیب چیست — کس قطره را جدا نتواند ز بحر ژرف

راز دل مرا همه بر روی شید چشم — در پاس راز طفل سر شکم نداشت طرز

شام دو زلف و صبح رخش دیده ام بهم — جز من کنی بچشم ندین چنین شگرف

جز زخم سینه چاک جگر حاصلی نکرد — طرزی که عمر خویش بعشق تو کرده صرف

عذار مهوشت از بسکه نازک است لطیف — ز اکتساب رخ گل پیش روی تست کثیف

عذار گل همه غرق عرق شود از شرم — باین جمال گر آیی بگلستان تشریف

۳۶۷

لبسایهٔ مژهٔ چشم مورتشبهم — زلبکه گشته ام ازدرد عشق زار ونحیف
رسالهٔ غم و دردا ست دفتر شعرم — بیانخوان که چه غمنامه کرده ام تصنیف
چوشمع سوختگانت بشعله میخندد — بداغ شورش دل راازان دهم تخفیف
رونست بردخردلبکه دل به شک آمد — جنون بسوی بیابان مرا کند تکلیف
زبان بشکوهٔ دردآشنا ازان نکنم — لئلا طبع وخاطر معشوق نازکست ولطیف
رشعرکس سخنی بر نداشتم هرگز — لئلا بار حرف کسی بر نداشت طبع شریف
لجا بطرز سخن حاسدان رسد طرزی — لئلا طبع شان نکند فرق قافیه زردیف

ردیف قاف دیوان طرزی

از روی تو کند از بسکه گل عرق — موج گلاب میچکد از عارض شفق
تا در چمن ز خوبی حسن تو دم زدم — از شرم کرد قرخود گل ورق ورق
در گلشن رخ تو ز عشاق بینوا — بلبل هزار مرتبه گیرد نوا سبق

گردم زبسکه وصف لب لعلت ای نگار — اکنون زبان من چو قلم تا کلوست شق

طرزی در ین جهان پی غمخوار ی دلم — دگر کسی بحق که ندارم غیر حق

با شانه تار هر سر خ و زلف تو کرد فرق — مشاطه تا کمر شده در مشکناب غرق

ای یکه یار حسن پیکدم چو آفتاب — بگرفت نور ماه رخت غرب تا بشرق

جز دود آه نشود نمای دگر مخواه — خار و خسم چو سوخت نجوشن بهار برق

تا در چمن ز عارض خود پرده برگرفت — گلشن ز رشک گشت بموج گلاب غرق

نسبت بعارضت نکند آفتاب را — انکس که کرده است سپید و سیاه فرق

طرزی ز شیخ و زاهد خود بین مجو فریب — چون نیست رهنمود طاعت سان گریا و زرق

از جفای هجر غمگینیم و ناشاد از فراق — آه و واویلا ز هجر و داد و بیداد از فراق

یاد وصلت خانهٔ عیش مرا بادا شت — عاقبت بنیاد ما را داد بر باد از فراق

من نه شها میکنم جان از غم شیرین لبان — جان شیرین میدهد فرهاد دریادار فراق

نالهٔ دارد بند بندم کوئی استاد ازل — همچوئی نخل وجودم کرد ایجاد از فراق

چون سپندم از آتش هجران فغان — بسکه طرزی کرده ام تعلیم فریاد از فراق

تا دیده شد رسرت لعلت نخون غرقیق — طفل سرشک من بکف آرد برون عقیق

اینده م که غیر دشمنی الفت ندیده کس — با ماست هم چو غم عشق تو رفیق

از درد در دآمده اکنون بجان دلم — ساقی بجام زیر مرا باده رحیق

با غمزه جان ستاند و با لطف جان دهد — عیسی کجاست تا که بپاموز دانیطریق

پرخون چو غنچه هر سخنت میفتد ز لب — راه دهان بشک تو از بسکه هست ضیق

رحمت بمهر آن مه نامهربان چه سود — چون مهر ماه من نشود هیچکه شفیق

ای یار خدا زبهر خدا دست یار من — بهر نجات طرزی دلخستهٔ غریق

ردیف کاف دیوان طرزی

جواب خواجه حافظ شیرازی

از دست تو ای شوخ جفا پیشه بپاک — که آه کشم گاه کنم جامه جان چاک

اول سپه شوق تو بر کشور جان تاخت — بگرفت شه عشق تو زان پس دل غمناک

مرهم منه و نخیه مزن سینه چاکم — این زخم خلیست کذارید چنین چاک

هر صوت که ساغر شنود از لب مینا — زان صوت و صدا نغمه جان میکندادراک

زاهد تو سجاده و تسبیح و مرقع — ما و می و میخانه و آن در که و آن خاک

بگشای تو این دیده حق بین و نظر کن — کین خاک در میکده عالیست که افلاک

طرزی چو رود سوی عدم از می روشن — شوئید کنندش بدر پیر مغان خاک

جواب خواجه حافظ شیرازی

رده عذار تو آتش بجان دانش و ملک — فکنده شور لب شکرت بکان نمک

جدا از حلقه زلف مسلسل تو رسید — هزار تیر غمم بر دل از کمان فلک

رسانه حال اسیرانش بار جستم گفت — اسیر طره طرار اوست لایدرک

بداغ دل زغم طره باز مشک افشان — بزخم سینه لگارا بزن زخنده نمک

دمی نمیکدرد کز غمت نمیکدرد — هزار ناوک آه آزدلم بسوی فلک

شود هزار کرانکشت شانه کی شود — زبستگان بسر زلفش از هزاران یک

کسی نماند زاغیار غنیه ماطرزی — بکوی دوست مگر کوی اوست سنگ محک

این غزل در بندی خانه از مشقت خنک دیهره داران گفته شده

بسکه زندان خانه شکم بود جای خشک — جای بالین زیر پا شد مرا پای خشک

بسکه شک آید دلم از خار خار نیش او — بوسها هر دم زنم از عجز بر پای خشک

بسکه خونم را بجای باده از غشرت خورد — همچو مینای پر از می گشته اعضای خشک

پشه چنگی گیک رقاصی کند در پیش من — بزم ما خالی مباد از جام و مینای خشک

کس ازین قوم ستم کش روی آسایش ندید — پشه کاکای عزیز و گیک ماما ی خشک

پر نمک کردم دو چشم خواب را از اشتیاق — تا نیاید خواب در چشمم ز سودای خشک

عالمی دارد فغان از اشپش دستار هم — چون ننالم منکه دستارم ندارد جای خشک

تا پیرهن خلد چون خار برانداز من — بسکه حبب دامنم کشت هوای خشک

از خشک طرزی چه مینالی که در ایام ما — این خسیسان درکزیدنهاست تا لای خشک

از خشک شب میکزد صبحش نمک باشد علاج — زهر نیش کین این قوم است صدای خشک

نیش قهر این خسیسان گر کند در روز ترا — پیکمان از جان و دل باشی مولای خشک

درکزیدن درکرفتن دویدن در زدن — مردمان این زمان هستند آقای خشک

بسکه نیش ظلم ایشان پر ز زهر کین بود — میکذارد مردمان بر فرق خود پای خشک

نیش این کج طینتان از ناز و کردم برتر است — زهر قهرشان مدبی ایکاش همتای خشک

بر جکر هر کس خورد یکبار نیش کین شان — ار کزد صد جا نباشد هیچ پروای خشک

این سخن طرزی مکو در پیش این کج طینتان — تا نیندازد بجیبت مار از جای خشک

ار نکهت کیسوی تو ایجاد کند مشک — دامان صبا راشن آباد کند مشک

در بوی خم زلف تو آرد بختن باد — صد نافه ره اورد صبا باد کند مشک

۳۱۲۳
۱۱۳

در ناف غزالان ختن تا خورد سخون — کرچین خم زلف ترا یاد کند مشک
تا نکهت چین سر زلف تو کند صید — دام از خم گیسوی پریزاد کند مشک

ردیف لام دیوان طرزی

جواب میرزا بیدل گفته شده

ای لعل لبت چاشنی خوان تغافل — هر خنده تو شور نمکدان تغافل
رفتم بخیال تو برنگی که پس از مرگ — خاکم نشود سرمهٔ مژگان تغافل
مژگان چو کشائی زپی خواب فراموش — چشمت شکند رونق دوکان تغافل
وامانده چشمت همگی ناز و نیازست — دنباله روابروی توشان تغافل
بسمل شده خنجر بیدادکه گشتم — گل ریخته خونم بگریبان تغافل
عالم همه در جوش تغافل طپد امروز — چیده است ز بس چشم سامان تغافل
در عهد تو بر عاشق بیچاره نه بیند — چشم تو بسته به پیمان تغافل
غرقم بخیال تو ازخودم خبرم نیست — تویاکه منم کوهر عمان تغافل

عالم همه در غفلت دل جلئ فرد شست — از بسکه ملبند ست ز توشان تغافل

از حسرت دیدار تو خون شد جگر من — تا چشم تو زد دست بدامان تغافل

طرزی بتمنای نگه دل چه کد ازی — مژگان شده نظاره بدوران تغافل

این غزل بجواب خواجه حافظ بدو بگر خوانده میشه

ای لب نوشین تو چون سلسبیل — وی شده از چشم تو عالم قتیل

در ره شام سر زلفین تو — هست خدّ ماه تو را دلیل

ایمه من با همه تاب آفتاب — چون رخ نیکوی تو نبود جمیل

آرزوی وصل تو بردم بخاک — جامهٔ جان را ز دم از غم بنیل

ساختم از درد تو با سوز دل — سوختم از عشق تو همچون خلیل

پیش خدّ خوب تو گل منفعل — پیش قدت سرو عرعر ذلیل

از پی کوچ سفر ای طرزیا — میرسد از ناله دل الرحیل

جواب میرزا بیدل گفته شده

۳۶۸۵

از رشک رخت جامهٔ جان چاک کند گل — در عکس لبت شعله فتد در قدح مل

در گلشن اگر نکهت زلف تو برد باد — چون مار بخود تاب خورد طرهٔ سنبل

سهل است بشمشیر جفا کشتن عاشق — یارب نشود کس هدف تیر تغافل

معشوق ندارد خبر از سوز دل عاشق — گل را چه غم از سوز دل نالهٔ بلبل

تا ف غزالان ختن مشک شود خون — در چین سر زلف تو کند زان خم کاکل

از جام ندانم چه شنیدند نصرائی — کز لذت آن ورد زبان ساخته قلقل

زنجیر سر زلف ترا دید چو طرزی — زان سلسله گردید گرفتار تسلسل

جواب میرزا سپدل کفته شده

با تیغ تو گویم سخن در پر بسمل — مرغ دل ما راست وطن در پر بسمل

صد بار خون جگر از یاس طپیدم — تا جای گرفتم چو شکن در پر بسمل

خون میچکد از تیغ تو بر شهر و باش — پیغام مگر برده زمن در پر بسمل

در پیش دم خنجر بیداد نگاهش — سازند ز آئینه کفن در پر بسمل

بر لاله و گل کی نگرد عاشق بیتاب — دارد در خیال تو وطن در پر بسمل

تا برق دم تیغ تو خندید بعالم — از رشک تمناست عدن در پر بسمل

از پرتو خورشید دم خنجر نازت — پر خون چو عقیق است یمن در پر بسمل

طرزی بدلت گر هوس تیغ وصال است — مانند طپش گیر وطن در پر بسمل

جواب میرزا سپدل کفته شده

بچمن همیشه بگوش من رسد این نوا ز صدای گل — که بهار بسته زنی چو بلبل خنده بنای گل

لب عندلیب ترا نه خو بچمن کشاده بگفتگو — که مگر رسیده خیال او که صبا دریده قبای گل

بزمین روم بهوا پرم دل پرهوس بکجا برم — همه تن چو سیم آجبین شوم که رسم ببوسه پای گل

چو شکسته خار جفا صبا بدل شکفته غنچها — بچه دلخوشی بچمن روم من بینوا بهوای گل

رسدم بگوش دل انیسخن ز هجوم بلبل انجمن — که شکست رنگ رخ سمن ز صدای ماندن یای گل

من بینوای ترانه کو بخیال تیغ خیال او — چو طپم بخون جگر بگو دل مبتلان بفدای گل

دل و غدار جنون اثر چه دهی ز هستی خود خبر — تو درین بهار خزان اثر چه طمع کنی ز بقای گل

نه بروی سبزه فتاده گل که نسیم باد سحرگهان — برهٔ قدوم خیال او بچمن فکنده ردای گل

بچمن ز بلبل بینوا شنوم همیشه من اینصدا — نرسد ترا ادب دفا نخوری چو خار جفای گل

سخنان طرز ز بینوا نکند زبان قلم ادا — ز هجوم حیرت دل کشم ز خ چو انیهای گل

خیال خو کرده

بچین چو زلف مرو ای دل ایدل — که جائیست بس صعب در ره است مشکل

ز قدت اگر صد بلا بر سر آید — نگویم چیزی ز بالاست نازل

بر شبی دشها مرا باز ماندی — بر د خوار کردی که پائی ای دل

باه جگر خستگان میل دارد — که سر د چمانست یا باد مایل

تو شما خوار این دل زار ما را — که از حد عالم همین یکدل حاصل

بزلفش دلا در مرو پر حذر باش — که این ره را کس ندیده است منزل

۳۱۷۲

هزار آفرین باد بر صنع چون — که پرّدن برآورد چو شوکل از گل
بقربان آن قامت گز نگاهی — همیرانند سیلاب از خون بسمل
ز بس دل بزلفت سر مو بکندند — بلی هستی ای یار عیار پر دل
سه کشتی ما بر لف تو ماند — ولی ما جدا او بگردن حمایل
میان من و چشم او صلح بنود — که طرز قتیل است و چشم تو قاتل

جواب خواجه حافظ گفته شده

ز تاب گرمی یاد نگاه چشم خیال — بهد ز عارض او چون سپند دانهٔ خال
ز حیرت لب لعل سخن طراز یکی — بسان شمع مرا لال شد زبان سوال
ز بس ز گرمی خویش طپیده ام بزمین — دلم چو شعله برآتش زند ز شوخی بال
ز بهر صید خیال قد چو شمشادش — ز ریشه دام بدوش افکند بباغ نهال
ز بهر وصل لب غنچه ات چو بلبل مست — ز مصحف ورق گل بسم کشایم فال
بگو نهد وجهم چو آن دهن موهوم — ز بسکه مشق دهانت زدم بلوح خیال
دلم چو غنچه بهر خندش صبا خند د — رسانده بوی ترا ما شمیم باد شمال
بوصف آن دهنم جان بلب رسید اخر — کسی نکرد چو من عمر صرف امر محال
خیال قد تو بر سینه ام کشیده الف — هوای زلف تو بر دل نوشت صورت دال
نبات خط و لبش خضر و چشمهٔ حیوان — دهان و عارض او غنچه هست آب زلال
چه شد که دیده طرزی چو چشمه ریزد اشک — که هست کام و لبش خشکتر ز جام سفال

جواب حافظ گفته شده

ثم زمویه همی ایدم چو بخیال — زناله جسم ضعیفم بهو بصوت نال
برز چرخ درون حجاب پرده شام — زیم تیغ دوابروی او خمید هلال
زتیره روزی عشاق حسن جلوه کند — بپای سرو بطوق قمریان خلال
زسینه راز دلم پی سبب برون آید — که ضبط آب نمی آید از کف غربال
زاه سپرد بجان دلم شرر افشد — شهو چو اخگر سوزنده از نسیم رکال
مبار رآتش رویت چو جان من سوزد — منه زبهر خدا آستین بچهره دال
ازان زوصف رخش نی بناخنم بشگبت — که نقش عارض او در جهان ندادشت مثال
فسوس کان لب نوشین و لعل شکرخش — که مور لشکر خط کرد طرز یا پامال

جواب خواجه حافظ شیرازی گفته شده

زین غصه مرا گشته پر از خون جگر دل — گر بهر چه دانند به از حق ره باطل
دارد زچه رو فخر او نانی با عیالی — باشد زچه ره فضل ار از ازل با فاضل
از صد هنر و فضل نظر پوشد و بندد — یک عیب زنحو ساخته را مرد ک جاهل
اقبال شهو یار چو ما کس همه او را — دانند رزک همه و میر قتایل
از اکه بهور دشنی طبع سرشتش — سوزد همه شب شمع دفعت در همه محفل
ارباب کمال است زبس خوار درین عهد — عاری همه گر غنچه شوی ای دل غافل
زین درد کجا داد زنم با که بگویم — کس نیست بغیر شه دریا دل بازل
دارا در و بهرام سپه شاه جوان بخت — گر بخشش او رقعه سوال از لب سایل

سالار و سپهدار امیری که تند پیرا
با شهپر سمش شکند کردن قاتر

با نعل سمند تو هلال است مکرر
زینسان که بکتب بکند قطع منازل

صد عقدهٔ نگشود بیک فکرت ثاقب
گر فهم رسایی بجهان عاقل و کامل

گر پرتو مهرت بیکی ذره بتابد
از بیم نگردد بمیان هیکس حائل

من ذره ام و مهر تو خورشید جهانتاب
هر سو که رخ آری منم آن سو بمقابل

لطف تو بما هر چه فشد تشنه بر افتاد
سیراب ز دریا بتوان شد لب ساحل

از تشنه جگر آب کرفتن چه خیال است
کس منع طپیدن نکند از پر بسمل

با اینهمه اسباب کمالات که مارا است
سرگشتهٔ یک لطف تو ایم ایشه عادل

مقبول شدم مردمک آسا بنظرها
تا قابل لطفت شدم ای خسرو قابل

گاهی شده بودم بسی از وصف ترا نی
بر طبع من اوصاف تو کردید تحصل

طاری شده مداح تو کز لطف طبیعت
اندر نظر اهل کمال امده کامل

تا تیره کی شام و صفای رخ صبح است
تا فصل زمستان و تموز است تعاقب

رخواهش طبع تو شود در فلک طی
بر امر تو یکسان رود این دور مسلسل

ردیف میم دیوان طرز جواب میرزا سپهر گفته شده

از بسکه بدل زخم دم تیغ تو دارم
هر سبزهٔ پرخون دمد از خاک مزارم

در مزرعهٔ سینه بجا صد چاک
گر تخم خیال تو لکارم بچه کارم

بعد بسی قطع ره شوق تو پازم
چون شمع ز هر اشک بپا ابله دارم

چون عمر دربرم ارام ندارد — هرچند کزو پر بجز اغوش و کنارم

تا نشئه از نرگس مخمور تو دیدم — میخانه چکد گر بلغزد عبارم

گر سینه کنم چاک ز فریاد چه حاصل — چون خانه نفس سوخته ام ناله ندارم

تا چشم زنم هستی ما را اثری نیست — گو یاز دم سوخته بر برق سوارم

از حسرت مخموریم ای شیشه چه پرسی — میناه بغل دارم و در رنج خمارم

طرزی ز بهار چمن یاس چه پرسی — پژمرده و مدغنچه در اغوش بهارم

جواب میرزا صاحب اصفهانی گفته شده

از ان دو لعل دلارا که تا بگیرد کام — از انتظار بسوزد نگه بدیده جام

تفا بدام من ای کبک خوشخرام ادی — ز انتظار شود پسته دانه ام در دام

دل مرا ز طپش داغ چون سپند کنند — بموج انکه ز تمکین همید هد ارام

ببینه سوختگان بخت تیره میسازد — که شمع چهره خود بر فروزد اندر شام

ز جوش حسرت ناکامیم چه میپرسی — چو خار گلشکرم پسته میمند در کام

خوشا سقف بامی که دست صحن خانه من — خراب گشته مرا بسکه گردش ایام

چو جای دیده کشودن درین چمن نبود — بچشم بسته تماشا کنیم چون بادام

شراب خام دلیها نصیب کس نشود — اگرچه سوخته ام همچو شمع باشم خام

ز گفتگوی جواب دلم چه میپرسی — بحرف نیست مرا زان دهن رسد پیغام

نفشته پیش چو زلف سمن اوست کنز — به پیش قامت ازاد اوست سرو غلام

کلاب از دهن غنچه میچکد نی نی — دُر فشد ز صدف چون در آید او بکلام
مرا ز خواهش دشنام طرز یاد در دل — از آن لبم که نیاید برون جواب سلام

ز بد و نیک جهان دون از آن ازاد آمدم — که دل ز آزاده بر تیغ فلک چون دسته ام
در گلستان جهان از نا دک بیداد چرخ — چشم چون بادام نگشا بم بس دلخسته ام
تا بدیدم چشم بادام دهان غنچه ات — نیماید مغز جان از خنده همچون پسته ام
از پریشانی نباشد زینت دستت عزیز — گر شه اشفتگیها جمع چون گلدسته ام
جز شکست شیشهٔ خاطر نباشد در کفم — تا دل پر خون خود در تار زلفت بسته ام
مشیه پارسی که مجروح از نظاره اش — شیشهٔ دل بسکه در زلفت بهم بشکسته ام
شیشهٔ دل بسکه فارغ از جفای چرخ شد — تا بطاق جفت ابروی تو دل پیوسته ام
طرزی از فکر رسا در مطلع دیوان شعر — چون قد موزون او یک مصرع برجسته ام

آید اگر بر لفت پیغامی ز دستم — از من مریخ ایماه چون ماهی شکستم
هر دم کشم چو پاغر خمیازه های حسرت — تا ی طفیل چشمت جامی بده بدستم
تا شیشه می شناسم تا جام باده دائم — مست و خراب و سرخوش از باده الستم
دیر و در پیش زاهد پیمان توبه بستم — امر در نیش ساقی پاپاغری شکستم
از دین و کیش و ایمان از من سوال تا کی — ای زاهد خدا ترس رد رو که بت پرستم

طرزی ز چشم مستش از بس خراب گشتم یکسان چو سایه باشد انپی بلند و پستم

۳۸۲

از بسکه اشک سرخ بمیخانه ریختم یاد شراب از دل پیمانه ریختم
در راه انتظار نهادم ز دیده دام ور مردمان چشم بر دانه ریختم
دیشب بپای آن لب میگون چو دیدمت از آب دیده سبحهٔ صد دانه ریختم
بر عارض چو شمع تو از بسکه سوختم آتش ز آه بر سر پروانه ریختم
طرزی مراست خانه ز هجر رخش چمن از بس سرشک سرخ بکاشانه ریختم

جواب میرزا اسیدل گفته شده

بعشق آنچنان از بس ضعیف و پیچ و پیرم ز تحریک نسیمی میتوان کردن بزنجیرم
بپه حاجت بهر صیدم ز لف و خال خط یاری نگاهی بس بود از چشم مستت بهر تسخیرم
خط نقش غبار اول بچشم صاف دل افتد ز جوش صافی دل تخته مشق لوح تقدیرم
زبان خون نخیزش با یما این سخن گوید به پیکانش خدا را نقش کن نقاش تصویرم
درین گلشن تو ایگل یک سراپا خنده سان کن که من چون غنچه تصویر ازین گلزار دلگیرم
رقیب از کج سرشتیها در اغوشش جا دارد که من از راستی چو راز بر تو افتاده چون تیرم
بیا کان چشم سرمه سا تا دم نوشم ای دل بسان خامه دایم سر به الکوست تقریرم
نمیدانم گره شد عقدهٔ زلفت که در کارم که عالم شانه سان ناخن بهم در عقد تدبیرم
گلستان مشیو یکمصرعم را هر که مینواند بهار رنگ بویا میکند از جای تحریرم

زشام طرهٔ او پی بر خمار هش بردم — با عوش سحر انداخت اخر آه شبگیرم

چه میپرسی ز سامان من بیخانمان طرزی — کند در عشق او سیلاب غم هر روز تعمیرم

جواب میرزا بیدل گفته شده

تا خیال لعل میگون ز درهٔ اندیشه ام — میچکد آتش کنون جای عرق از شیشه ام

زار ها پنهان نماند معاف طبعان را بدل — همچو مار از پیچ و تاب نامید ریشه ام

شبک از سر لاله گونم پستون از پا فتاد — از فغان دل کند در گوش ناخن تیشه ام

تا دلم شد پای زین در مزرع پیر فلک — خرمن افلاک باشد دانه چین خوشه ام

رنف هندویش ز ایمان دزدنیم حور کرد — چشم مست کافر او ساخت کافر پیشه ام

گه تا شد مینای دلبر یاد نرگست — سنگ بگریزد بصد فرسنگها از شیشه ام

تا شدم از صاف طبعان جهان طرز چو آب — در دل هر کس ز صافی جا کند اندیشه ام

تا رخ یار نظر کرده ام — خون دل از دیده بدر کرده ام

پیش خدنگ مژهٔ آن نگار — سینهٔ صد پاره سپر کرده ام

بسکه لذیذ است حدیث غمش — سر بسر از شوق زبر کرده ام

گوش نو نشنید ز من در زمن — ناله بهر شام دگر کرده ام

زاتش هجران جگر سوز یار — در بر خود دل چو شرر کرده ام

چون نشنیدم که جز از لفت بلاست — از خم زلف تو حذر کرده ام

در طلب وصف رخش طرز نما دفتر دل زیر و زبر کرده ام

جواب غزل میرزا سپدل در همین بحر گفته شده

تا نشانی زان دهان پی نشانی یافتم از معمای عدم رمز نهانی یافتم

اختلاط چشم خوبان سرمه را گویا کند چون شرر از سرمه خورد نهار زبانی یافتم

مرده بهر کرب او دم نمیدادی مرا از دم او همچو روح الله جانی یافتم

کاروان گریه اخر در دل پر درد تخت از برای نقد جنس خود دکانی یافتم

تا که نفی خویش کردم عالمی اثبات شد در دیار نیستی یک تن جهانی یافتم

از عروج عزت افتادگیها یم میرس باز مین یکسان شدم تا اسمانی یافتم

نیست پیغمبر تر مقامی از گلستان خیال سر بزیر بال بردم اشیانی یافتم

هر قدر خم گشت قدم نالهٔ ام قدر است شد تیر بازی میکنم تا من کمانی یافتم

طرز نخو چو سپدل از خیال نیستی غوطه در جیب تفکر خوردم جهانی یافتم

تا سپاهت دید حیران گفته ام رشتهٔ نظارهٔ ثرکان گفته ام

از هجوم حیرت دل در نظر هر طرف آینه سامان گفته ام

در خیال قامت موزون او نالهٔ را سر و حزامان گفته ام

سر کشیها چون شمع از وضع خواه تا که سر بر کرپیان گفته ام

ذات از خورشید دارم گرچه من خویش را در ذره پنهان گفته ام

همچو کاغذ از شرار عشق یار — جمله اعضا را چراغان کرده ام

هر بن مو چشم حیرانی بهم — یک سر انگشتستان کهرام

بسکه لخت دل بدامانم ریخت — خار در چشم گلستان کهرام

عضو عضوم میرود از خود بکر — یاد آن زلف پریشان کهرام

طرز را جا میبهم همچون پسند — ناله را هر چند پنهان کهرام

جائیکه در غمت دل دیوانه سوختم — تا صبح شمع از پر پروانه سوختم

در شام طرهٔ تو ز آهی شرر فشان — مشاطه را بدست نگر شانه سوختم

مانند برق زان همه سر گشته میروم — کز خویش گرم منزل و کاشانه سوختم

در آتش شراب بصد رقص چون پسند — پیش لب تو سبحهٔ صد دانه سوختم

دیشب پیاله آن لب میگون چو دید مست — از آه گرم ساغر و پیمانه سوختم

ای پرفروش کابین نخر مرا — کز خط ز بر در میخانه سوختم

از وصل من مپرس چو پروانه پیش شمع — از شوق خویش در پر جانانه سوختم

تا صبح چون نپسند دلم بیقرار تو — دیشب بیاد چشم تو مستانه سوختم

طرز ز آشنایی بیگانه خوی خویش — از بسکه سوختم دل بیگانه سوختم

جواب میرزا بیدل در کابل گفته شده

دل بخیال تیغ او تا که شهید کهرام — روز فراق را بدل با شب عید کهرام

خوش بدر آی از دلم کز پس رای در برم — گر نکنی انتظار تو خانه سفید کردام

در ازل از نظاره ات قطع نظر نکرده ام — این نکنه هست اولین من نخریده کردام

از در یا تا بما یکقدم راست در میان — راه قریب را چنین از چه بعید کردام

تاب غمت نماندم در تن خشک پی مرا — خم چون کمان شد قدم بلکه قدید کرده ام

همچو صدف کف گهر از لب بحر میکشم — تا که عوض بخا مشی کفت شنید کردام

طغرل انتظار او بسکه نظاره کرد صید — زاغ مژه بر هکذر یار سفید کرده ام

طرزی چو پدل حزین گفت بدر دار انتظار — ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

خراب و مست و چشم سیاه جانانم — بیار زلف پریشان او پریشانم

رحوری تو ز لبش خون دل بدامن ریخت — مگر که رشک چمن گشت جیب و دامانم

بزلف خم بخم یار تا چو چار شد — چو مار پیر زده وایم بخویش پیچانم

دو زلف خم شده در گوش او بسر گوئی — بقصد کشتن جان حزین حیرانم

بآن دو چشم سیه مست و زلف کافر بین — ببرد جان و دلم بلکه دین و ایمانم

ز حال زار خرابم چه پرسی ای طرزی — که کشته دم تیغ تغافل آنم

خون میخورد بیاد لبت مردمان چشم — شد گلشن از خیال رخت اشتیان چشم

خار مژه ز جلوهٔ رخسار گلرخان — هر یک چو شاخ گل شده از بوستان چشم

در هر نگاه چشم تبان را صد سخن | فهم رسا کجاست که فهمد زبان چشم
تیر کمان ناز تو از غمزه خنکها | افکنده در میان دل و در میان چشم
ترسم ز خار چشم مژه در نه هر زمان | بوسم نشان پای ترا بادهان چشم
کارم ز دست چشم بد بیوفای رسید | یارب خراب باد مرا خان و مان چشم
روی ترا بدیده ندیدم ای صنم | هر چند چون نگاه تو ئی در میان چشم
طرفی ز حسرت لب لعل پریخان | یاقوت رنگ اشک رها از میان چشم

جواب میرزا سپهر دل گفته شده

دارد از بس ذوق با الفت دل دیوانه ام | بهر صید دل بجای دام جای دانه ام
صید دشت خورده را صیاد باشد در کمین | راستنیان پیش باشد الفت بیگانه ام
قبلهٔ دل گشت طاق ابروی خوبان مرا | دانهٔ خال تتبان شد سبحهٔ صد دانه ام
گر باد از دشت خوبان سر بصحرا میبرم | این رمیدن بر دارام از دل دیوانه ام
در خیال خوبی گرمت بگه دشت سوا | هاله شد بر شمع از دود پر پروانه ام
بگه با قید گرفتاری دلم را الفت است | همچو شیون حلقهٔ زنجیر باشد خانه ام
تا دلم بشکست در بر اشک چشم از دیده رفت | چشم مستش بر دار از کف شیشه و پیمانه ام
تا فتد بر من نگاه چشم پر میفروش | روز و شب چون حلقهٔ در میر در میخانه ام
مشک طرفی گرچه بر زخم دلم ناسور بود | رنف مشکین گشت مرهم دل چو شد شانه ام

دل دیوانه را در حلقهٔ زلفت رها کردم — بدست خویش او بستهٔ دام بلا کردم

نگاه احتیاج از مردم چشمم نمی‌آید — که من در دیده‌ها دل سرمهٔ چندین عصا کردم

اگر زلف ترا مشک ختن خواندم مکن عیبم — پریشانم ندانستم غلط گفتم خطا کردم

ز جوش نخوت پی در کوی او بار سفر بستم — بدست خویشتن سنگ رهٔ محشر بپا کردم

بحیرت مانده‌ام تا کاکلش را با که بسپارم — که یکدل داشتم او را ز زلفش مبتلا کردم

ز خویش و آشنا بیگانه میگردم از آن روزی — که دل را با تو ای بیگانه خو من آشنا کردم

ز تمکین این تغافل پیشه را نازم که لبهایش — بدشنامم نهم هم نگشود هر چندش دعا کردم

بامیدی که روزی نکهت زلفش رسد طرزی — سر خود فرش راه مقدم باد صبا کردم

جواب نامهٔ شجاع گفته شده

ز در شب بیقراری دارم ز غم یار زاری دارم

دهیدم از دو چشم خون افشان — بکنار آب جاری دارم

همنشینان ملامتم مکنید — گر شما چشم یاری دارم

از دو چشمان شیر گیر کسی — آهوان شکاری دارم

بجگر از خدنگ مژگانش — زخم پیکان کاری دارم

مستیم نیست از صراحی و جام — از دو چشم خماری دارم

لاله سان از غم گل اندامی — بجگر داغداری دارم

از خم و پیچ زلف مشکینش — زاری و سوگواری دارم

دوراز و زنده‌ام نمی‌میرم زان سبب شرمساری دارم
غم عشقش نهفته می‌دارم دچه خوش رازداری دارم
همچو طرزی سیاه دلداری هر زمان جان نثاری دارم

بخیال خود گفته شده

زین دو آتش عشق دل گدازم خام چو شمع جای نفس رنگ خویش تا خته ام
در زین سرا چه مرا چونکه چاره یاری نیست بر آتش جگر خود چو شمع پا خته ام
بغیر پرسه‌ی دل بهر کس نهاد غلام فکر رسای بلند فاخته ام
کجا بباغ ندیدم که داشت رنگ وفا چو بوی غنچه بهر سوی لیکه تا خته ام
ز وضع رفتن بیگانه ام چه میپرسی ز خود رمیده روم تا ز آشنا خته ام
بگو فغان دلم با بتان سنگین دل حذر کنند که من تیغ آه را خته ام
میرس از لب یاقوت فام او طرزی لبان لعل ز عکس رخش گدا خته ام

جواب میرزا بیدل گفته شده

ز بسکه ناوک ناز تو بر جگر دارم ببینه زخم ز بادام پیشتر دارم
جدا ز گلشن روی تو ای گل خوبی بدیده هر مژه مانند نیشتر دارم
بیاد نرگس جادوی فتنه انگیزت هزار فتنه خوابیده در بر دارم
ز عکس روی تو ای گوی تو ام گلستان شد هزار حیف کز انجا بر سپه گذر دارم
دلم بهندوی زلفت اقامتی دارد اگرچه از بر کویت سر سفر دارم

زپرده رخ گل عارض تو می‌بینم — خیال روی تو از بلکه در نظر دارم
زبلکه مشق خط یار کرده ام ازبر — بسان خامه دل چاک چشم تر دارم

جواب میرزا بیدل گفته شده

۳۹۰

رتاب شعلهٔ خویت بنور دل وطن دارم — ازان چون شمع بزم تو آتش در دهن دارم
بچشم جادویش دیدم مکرد نوازه خواهم — لهٔ پیش به تبسم میکنم ناجهو سخن دارم
ازان رد قطرهٔ خون بر رخم شجاله می‌بندد — لهٔ چون اخگر زرنگ شعله در پیرهن دارم
بحر نیستی کنی اما حباب آسا — نفس بر خویش میبالد خیال ما و من دارم
زخون ارزو سامان رنگ غنچه پیدا شد — نفس در دل شکستم طرح اندازچمن دارم
چو شمع استقامت جام جم در آستین کیرم — که من رد شندیلی در رهن یک کردن رد ن دارم
چسان زمذینه تصویر ردیش مجو میکرد — که یادش را بجای جان شیرین در بدن دارم
میان حرص دارد نفس شیطان دل نشد غافل — به پین طرزی که من هم خلوتی در انجمن دارم
چو پیدل رسته ام طرزی زخود هر چند پا بندم — بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

در جواب میرزا بیدل گفته شده

زجوش حسرت آغوش آن نسبرین تنا کوشم — بسان ماه نو از خود تهی ماندست اغوشم
مکر از ساغر مخمور چشمت باده نوشیدم — که پیش لعل میگون تو همچون جام مدهوشم
عجب کز ناله ام رنگ فغان خیزد دگر ارت — بیاد آن لب پر گفتگو چون غنچه خاموشم
کهی افتان کهی خیزان زکوی میفروشان ایم — نمیدانم نمی فهمم مکر می خورده پهوشم

همان بهتر که راز سینه بستان بنهان نماند
مکن بی پرده ام زاهد که همچون دیگ در جوشم

کند سر دسهی از طوق قمری حلقه در گردن
خرامان چون بر بستان آید آن سرو قبا پوشم

بگوش چنگ کشتم نالهٔ کمتر کن بمن گفت
لب از فریاد چون بندم که پیچد مطربان گوشم

زیاد آتش کمان طرزی و کوی فغان درکش
مسوزان چون سپندم تا زغم هر لحظه نخروشم

۳۹۱

جواب میرزا بیدل گفته شده

بصد خمخانه می پرنشد یکساغر عشقم
نمیدانم چه مستی ریخت یار در ساغر عشقم

بهشتاد و حد ملت مشرب از اد کان پندارد
نهند و میشناسم نی مسلمان کافر عشقم

جنونم خاطر اشفته ام وضع پریشانم
بدیوان دماغ اندیشه کان سررشته دفتر عشقم

کهی چون داغ میخندم کهی چون زخم میگریم
به تیغ ارناز میپیچم سراپا جوهر عشقم

زبس ساز ضعیفیهای دل بردوخت از جایم
چو رنگ رفته اداری ندارد ماندن پایم

بیاد نیستی از بسکه از جا میروم هر دم
بسان از خود رنگشها دارد اعضایم

شرار زم شیشه ام مارا بسنگ و شیشه جا نبود
میرس از بیخودیهایم میرس از جوش سودایم

زنیک پیمانه ام رنگ جهان نیستی جوشد
پری بیرون دواند بلکه جای باده صهبایم

درون پرده ای مجنون ز غفلت چند میگردی
برون دار زمحمل جلوه ها صد گونه لیلایم

زبس کز چشم مستت نشئه آهم در بغل دارد
بطاق سینه جای دل نگهدارند مینایم

ز پرداز ضعیفیهای دل غافل مشو ای گل
چو شبنم دامن خورشید کرد و عاقبت جایم

۳۹۲

ز لطفش گرچه یکعالم هوس هر ذره دارد
رخش او بگذر از یک نکته بهتر تمنا یم

زبان غنچه در گلزار با خود این سخن دارد
بساط یکچمن چیدست تا با خویش میرایم

بزم و صد اواز نیخوبها چون سپند آخر
فغان این دل بیتاب طرزی کرد در سوایم

ز کوی آن پری پیکر چو آهنگ سفر کردم
بجای اشک لخت دل ز چشم تر بدر کردم

ز بهر قتل من یارا ن چو آن ابرو کمان آید
دل و جان را به پیش تیر مژگانش سپر کردم

جهان را کردم از آب سرشک چشم طوفانی
سپا در روی کفام تو هر جا دیده تر کردم

ز خوبان جو عالم چشم را پوشیده میدارم
ازان روزی که ای دلبر بخسارت نظر کردم

ز بس خوردم بدل زخم خدنگ آن کمان ابرو
بسان بلبل بیچاره طرزی پر بدر کردم

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

ز جانان تا نشان یافتم از خویشتن رفتم
ز تاب پرتو رویش چو شبنم از چمن رفتم

بسی بودم خیال هستی اندر دل ازان غافل
که چون اشک از سر مژگان بیک مژگان زدن رفتم

بعین بیستیم با نیستی دارم سر و کاری
ز بس کز خویشتن اندر خیال اندر سخن رفتم

بصد خوف و هوس پا نهادم سوی گلشن لیک
گل و بلبل بیکجا چون بدیدم از چمن رفتم

نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را
بصد تلخی ازین حسرت سرا چون کوهکن رفتم

ز روز کار دغا پیشه بسکه نا کامم
بسان زهر شهد ناب در کامم

چنان خراب مرا کهد کردش ایام — که صحن خانه گذشت است از لب بامم
ز چرخ نشتر غم لبکه بر جگر خوردم — مشبک است جگر همچو چشم بادامم
هزار شکر دعا گویمش ز صدق و صفا — کشاید ار لب خود را زبهر دشنامم
ز ذوق انکه مگر دامنش بکف افتد — چو چشم میسپرد از شوق دیدهٔ دامم
چه شد بدور سرش گر هزار ره گشتم — که آن غزالهٔ وحشی نمیشود رامم
رقیب نام گذشتم از آن سبب طرزی — که نیست غیر سیه روئی حاصل نامم

جواب میرزا بیدل گفته شد

۳۹۲

ز چشم مستش از بس ناوک مژگان بکار دارم — نشان زخم چون بادام اندر استخوان دارم
هزار ان ناله دارد عندلیب دل کز ین گلشن — چسان در خون نغلطم یک گل صد باغ بندارم
زمین تا آسمان چون ریست ما را با تو ایزاهد — تو سر بر آسمان داری و من بر آستان دارم
دلم در سینه مانند جرس پیوسته نالیدی — زبان حال و سهو در دل زین کاروان دارم
خراب چشم یارم کاندرین خمخانهٔ حیرت — نه ره زان و این دانم نه فکر این و آن دارم
ز سوز گفتگوی شعلهٔ ایجاد م چه میپرسی — که شرح سوز دل چون شمع یکسر بر زبان دارم
دلم در هر نفس طرزی ناله میکوید — نفس در سینه میکارم خیال نیستان دارم

جواب میرزا بیدل گفته شده

سر زلف سیاه عقربت در خواب میدیدم — چو سر از خواب بر کردم بخود چون مار پیچیدم
زبان غنچه با لبهای خاموش این سخن گوید — که گل را فرصت یک خنده کردن نیست فهمیدم

غبار نالهٔ من سبزه سائی میکند امشب
نگه از بس ز چشم سرمه سای یار دزدیدم

چو دیدم غنچه را جز رنگ بو چیزی نمیباشد
ازین گلزار چون بادام من هم چشم پوشیدم

بدان سنگین دلیها کوه هم نالید بر حالم
ز هجر آن نگار سنگدل از بسکه نالیدم

نیرزم صد ادا آئینه سان از جوش بیتابی
ز بهر دیدن دوتش سراپا دیده گردیدم

اگر آهی کشد دل میدهد چون گاه بر بادم
بیاد آن سراپا ناز خو از بسکه گاهیدم

به پیش چشم بیمار تو گفتم حال دل کویم
چو دیدم آن صف مرگان بکانت سخت ترسیدم

مرا ذوق فنا از بس بدل ناخن زند طرزی
نیستان شد وجودم تا بخود یک ناله بالیدم

۳۹۴

جواب میرزا بیدل بقافیه علاحده

قبول خاطرم مضمون و صف حال را مانم
صداقت تو امانم صورت احوال را مانم

ز بس مشق تحیر کرده ام در مکتب عشقت
سراپا حیرتم آئینهٔ تمثال را مانم

ز وضع بی ثباتیهای ایکاد دم چه تصویرم
بشهراه فنا باریکه اطفال را مانم

بسان شمع سر تا پا زبانم لیک خاموشم
ز بس خامش بپایان زبان لال را مانم

ز جوش حیرت تبخش طپیدن قشه از یادش
بزیر خنجر ادبسمل بحال را مانم

بیاد قامت سروبلند فتنه انگیزش
چو قمری بسکه کردم ناله کشتم نال را مانم

چو دوران بکزمان از گردشش گردون ایمن
ز بس دارم تسلسل دور ماه و سال را مانم

درین غفلت سراچه دان کرفتارم که پندارے
ز طول آرزوها رشتهٔ آمال را مانم

بپای بوسهٔ پای نگارین کیه طرزی
ز بس بر خویشتن پیچیدم خلخال را مانم

جواب بیدل گفته شده

از بس ضعیف در غمت ای دلربا شدم — وا مانده تر براه تو از نقش پا شدم
اجزای من چو گل به نسیمی بهم فتد — تا در چمن چو غنچه نشکفته وا شدم
صد بار دست رد بدهان سخن زدیم — در گوش خلق تا که چو حرف بجا شدم
در پرده های راست نواهای ساز دل — کشتم چو نی ضعیف که تا با نوا شدم
صد بار جان ز ناله برآتش فکندوام — همچون سپند سوخته تا بصدا شدم
گرد تیمی از رخ ما کس نمیبرد — همچون گهر ز کوشش صدف تا جدا شدم
مد نگاه من چو ثره سپر به رنگ شد — با چشم سپر به سای تو تا آشنا شدم
بار ی ز لف عاقبتم صید دام کرد — بار ی شمردم بدهان بلا شدم
طرز ی چو آفتاب بگردون سپرم رسید — تا خاک رد ب در گه آل عبا شدم

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

بپا د لعل مسکون کیسه پیمانه ملتوشم — که در عشقش زند بستی خط افتاده مدهوشم
بسان شمع گرد آب سر دار خجلت قدیش — خزامان در چمن آید اگر سرد قبا پوشم
ز بس در س خموشی خوانده ام از لعل خاموشت — بسان غنچه تصویر در پیش تو خاموشم
بزیر خرقه پنهان باطنی آئینه سان دارم — بچشم کم مبین ظاهر اگر پشمینه پوشم
ترا ایماه دیدم هوش همدوش رقیبانت — چه گونه سینه نخراشم چسان از درد نخروشم
شد از موی سفید گوش عقلم پیشتر گویا — که آورده بردن دست اجل این پنبه از گوشم

فراموش کار من بنگر ره و رسم وفاداری — بگردی یارم دهر گر نخواهی شد فراموشم
هلال آسا بهم آغوش صبا کرد دو همه عضوم — اگر آئی زراه مرحمت یکشب در آغوشم
رهی بادم زنی کاندر بارب دجوش — بخاک آستانت گر هوای خلد نفروشم
بکفتی غیر ما هیچ باشد دیده پوشی از دنی — بچشم از غیر تو هر چیز باشد دیده میپوشم
بیا دچشم مست دلبر میکون کسی طرزی — زجوش بیخودی در گوشهٔ افتاده مدهوشم

۲۹۶

جواب میرزا سپدل گفته شده

بمستی چشم مستی دیده بودم — که چون مینا بسر غلطیده بودم
بگوشم حوش حرف غنچه اش گفت — که چون گلی تا سحر خندیده بودم
بگذیدن دل و دین دادم از کف — ملامت نیستم نادیده بودم
بخونیت دیده دل فهمیده دادم — غلط کردم کی فهمیده بودم
زهر کس وصف رویت می شنیدم — دلی خوی بدت نشنیده بودم
خیالش بود با من جوش همدوش — که در بالین چنین بالیده بودم
بسر از نالهٔ ام مالید صندل — زبس بر درگهش نالیده بودم
نویدم داد در لب دهانش — وگرنه کام ازو ببریده بودم
شبم چون شعلهٔ جواله گردید — زبس بر گردا و گردیده بودم
زغصوم حبابی موکلی کرده سنبل — زبس بر طره اش پیچیده بودم
سراز نو آمد و برچید عشقت — بساطی را که من برچیده بودم

بگشا از تو رنجیدیم طرزی من از این با تو سخن سنجیده‌تر هم

تا بر و بیت چشم خونخوار کرده‌ام همچو مجنون سر بصحرا کرده‌ام
از سر مستی بعشق عارضت خویش را در شهر رسوا کرده‌ام
نیست گل رنگین بمثل عارضت بارها گل را تماشا کرده‌ام
دل ازان چون مار زلف پیچ پیچ یاد آن زلف چلیپا کرده‌ام
هم از چین جبین جعد تست تا بچین طره‌ات جا کرده‌ام
اشک یاقوتی ز چشم میرود تا لب لعلت تمنا کرده‌ام
از غبار ره گهت ای نور چشم دیدهٔ غمدیده بینا کرده‌ام
با کم از طرز رقیب و غیر نیست دلبر طنازی پیدا کرده‌ام
ای دُر یکتا ز بهر دست تو دیده را از اشک دریا کرده‌ام
در خیال لعل دو طرز ی مدام خون کام از جای صهبا کرده‌ام

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

پیش رفتار قدت سر در تو تا پیدا کرده‌ام سرو را بر خاک برابر کرده‌ام
گر بخاک قدمت دسترس من باشد خاک نعلین ترا بر سر افسر کرده‌ام
وه که بزم وصال تو چو آئینه ز شوق روی بار دی تو تا صبح برابر کرده‌ام
گر بسوزم که نسازد دل سنگت چکنم بگه گویم که ز آتش همه بستر کرده‌ام

گرچه از مایدل نازک تو صد کله است — ز من زدست تو زنیک موکله کمتر دارم

جای پیمانه و مینا و صراحی و سبو — در بغل پیش تو غمنامه و دفتر دارم

گر خرامان گذری بر سرم از راه وفا — خاک بادا بسرم گر ز رهت بردارم

در دبستان غم عشق تو ام در پیش کمال — وصف خال و خط و رخسار تو از بر دارم

میکند جای سخن خامه ز قلم آبکیات — لبکه از وصف لب او سخن تر دارم

تار تسبیح ریا بر سر زنار زدم — چکنم رشتهٔ الفت بتو کافر دارم

پیش مینا کنم ار سجده مکن عیب مرا — چو دست خرابم سر ساغر دارم

تو مپندار که طرز ز کف از تو رود — گر رهد دل ز برم یک ز تو دل بردارم

جواب میرزا سیدل گفته شده

چو زخم سینه ام در خون طپید گل ز اغم شبنم — صبا بر چاک گل میکذارد مرهم شبنم

بنا شد غیر اشک و آه در چشم و لب عاشق — بجز همین آب و هوا در عالم شبنم

نمیدانم که از یاد که میریزد سرشک من — که از شوخی نشیند بیخ چشم پرنم شبنم

چو خوی هر قطره اش بر روی خوبان بار دارد — کسی کو از کدا تر دل برآید همدم شبنم

چنان تر دامنان را ساز عشرت با نوا باشد — که بنوازد درک گل نغمهٔ زیر و بم شبنم

کدا را دل هزاران نکته ها در هر بیان دارد — بیک مهر عنوان است نقش خاتم شبنم

چه پرسی پاکی دامان شبنم را ز بوی گل — که کس چون غنچه سر بسته نبود محرم شبنم

مگر آبی زند بر آتش گلشن صبا طرزی — که همچون شعله پیتابست گلها از غم شبنم

مپرس ای همنشین از حال زار دیده خونینم
که چون شد لاله زار از جویبار اشک رنگینم

فغان زان نامسلمانان که در یکدم
دو زلف کافرش بردار کف من دین و ایمانم

ز کوش یار چون دیدم فرو زان کوشوار در
طلوع از مطلع ماه درخشان کرد پروینم

پی آزردنم با غیر بنشیند چو برخیزم
بقصد کشتنم با خصم برخیزد چو بنشینم

ز دام عاشقی عمری رهائی داشتم لیکن
شد اکنون باز مرغ دل اسیر حلقه شاهینم

شه خورشید از کاشانهٔ تاریک من طالع
شبی کرماه رویی بار کرد و شمع بالینم

نخواهم کرد ترک لعل شکربار او طرازی
تبخر نیست چون فرهاد ار برآید جان شیرینم

گاهی که وصف آن دهن تنگ میکنم
بر صفحه نقش غنچهٔ گلرنگ میکنم

از بس خیال آن دهن تنگ میکنم
بر دل لسان غنچهٔ نفس تنگ میکنم

آنجا که نام لعل بری آورد برم
یاقوت را شکر بدل سنگ میکنم

با شیشه حرف لعل لبت گر بیان کنم
آتش بجان بادهٔ گلرنگ میکنم

وصف دهان تنگ تو چون در چمن کنم
پر خون دهان غنچهٔ دلتنگ میکنم

طرز سیاه آن دهن تنگ در سخن
از خون چو غنچه دامن دل رنگ میکنم

من نیز اکنون بخم زلف تو دل نهادم
که بدام سر زلفت ز ازل افتادم

دل دین کرد وداع من پیدل رویزنی — کہ دل اندر خم گیسوی تو کافر بستم

تا شدم والہ خد و قد و زلف سہیت — از تماشای گل و سنبل سرو آزادم

گر چو ببلبل خورم از خار و صد نیش روا — کہ چرا دل بگلی روی تو از کف دادم

بعد ازین ہمت جلاد اجل را بکشم — کہ بپوشم خرقہ خونریز بتان جلادم

ہر قدر سیر گل و لالہ و شمشاد کنم — لذت گنج قفس یی برخوازیادم

پای در کلبہ ام ای عشرت ازین پس مگذار — کہ بیاد غم دلدار عجب دلشادم

تا شدم بستہ دامش خبر از خود نگرفت — طرفی از خاطر صیاد مکرا افتادم

جواب میرزا پیدل گفتہ شدہ

نوک کلک بہزادم نقش بے بدل دارم — در سخن طراز یہا فیض لم یزل دارم

میکنم بسر ہر شب قطع منزل سوئش — ہمچو شمع در راہش گرچہ پا بگل دارم

دایما گرفتارم در خمار مہجوری — گرچہ چون حباب می شیشہ در بغل دارم

چون بہر دشنامم لعل شکرین بگشود — گفت کام اگر خواہی زہر در عسل دارم

ہمچو زاہدان شہر جز ریا ندارم کار — ظاہری چو گل رنگین باطن دغل دارم

بستہ ام زہیچ زنی چون حباب دستارے — چون فقیہہ ابن دوران علم بے عمل دارم

بحر معنیم طرازی ہمچو پیدل اندر شعر — مصرعی اگر خواہم سر کنم غزل دارم

از سر ژرکان کاید اشک سبز دل دیوانہ ام — ریشہ ہمچون شمع سر تا پا دوا اندازہ ام

چون نگه تمهید نیرنگ طلسم ما مپرس
آشنا با مردمان و وز همه بیگانه ام

ببسکه شور قصه ام طاقت ز بالا برده است
خواب را ساز دنمک در دیده ها افسانه ام

سازش عشاق دارد سوز و پرواز دگر
شمع مژگان سوخت از سوز پر پروانه ام

دشمنان را خاک مالی میدهم از فضل حق
همت از مردان گرفته همت مردانه ام

رخنه کاشانه ام از نور بخشیهای فیض
خنده ها بر قصر شاهان میزند کاشانه ام

طرز پیدل زبس اپیدل گرفته در کمین
شمع دارد لرزه از باد پر پروانه ام

جواب میرزا پیدل گفته شده

نه از چشمت نه از زلفت بتا کشتست احوالم
شکست شیشه ام هر دم بحال خویش مینالم

بسایی خاطرم از غم غبار آلوده میگردد
مقابل گر شود آئینه باز شستی تمثالم

خدارا گوشه چشمی بمن ای پیر میخانه
که از بس میخوری چون چشم مست یار پیچالم

اسیر خوی صیاد خودم نه چون بوی گلی
قفس مانع نمیگردد ز پرواز پر و بالم

چه میپرسی ز احوالم که اندر آتش عشقش
ز بس یکدا شدم زنجیر کردن گشت خلخالم

بیاد آتش رخساره ابروکمان ابدل
ز بس بر خویش پیچیدم لبان دانه نالم

ز عشق قامتش از خویش تنها چون الف گشتم
بیاد جیم زلف او ز غم خم گشته چون دالم

نمیدانم کجا همچون کبوتر صید او گشتم
که باز امشب جوشاهنیست چشم او بدنبالم

بعشقش از دل صد چاک طرز چند میپرسی
خدنگ ناز آن ابروکمان کرده است بی بالم

هر دم ز اشک دیده پر از آب میکنم
سیدار چشم بخت خود از خواب میکنم

از بسکه محو قبلهٔ ابروی او شدم
میخانه را تصور محراب میکنم

گرد صف طرهٔ تو بدریا بیان کنم
خوشبو چو نافه حلقهٔ گرداب میکنم

دارم هزار خواهش ازین دیر رفتنی
بنگر که خانه در رهٔ سیلاب میکنم

در پیش عارض تو حال دل بیان
عرض کتان نگر که بمهتاب میکنم

ای ماه ماهی دل خود را بصد فسون
در شست دام زلف تو قلاب میکنم

طرز نیاد آن لب میگون و چشم مست
در شیشهای اشک می ناب میکنم

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شد

یاد ایامی که جا در دامن گل داشتم
در خیالش نالها مانند بلبل داشتم

یاد هنگامیکه مانند دل از بس جوش شوق
در ره زلف بلاخیزش توکل داشتم

یاد آن موسم که چون در دل بتاب خود
از پریشانی زلفش تاب سنبل داشتم

یاد آن وقتی که پیش سیل دم از سیل غم
چشم خود از گریه همچون دیدهٔ پر نم داشتم

یاد آن روزی که در بزم وصال قرب او
خون دل از پرتو لعل لبش مد نظر داشتم

یاد آن شبها که از آشفتگیها تا سحر
شانه سان در دست خود آن زلف کاکل دار داشتم

یاد آن صبحی که پیش آن گل خندان باغ
از بهار داغ دل صد خنده بر گل داشتم

یاد آن شامی که بر یاد خم زلفی یکی
از سیاه آه یکعالم تجمل داشتم

یاد آن ساعت که طرزی در جفاهای فراق
صد ستم میدیدم و زان تلخی داشتم

به پیش یار طرزی محو چون پیدل شود از خود
پا خورشید میچیند بساط صبحدم شبنم

از یک نگاه چشم تو مدهوش گشته ام
چون خم بکنج میکده پرجوش گشته ام

در عهد زلف کافرت از دین گذشته ام
در دور چشم مست تو می نوش گشته ام

گفتا ز خاطرم زچه رفتی بگفتمش
یاد تو کرده ام که فراموش گشته ام

ای شاخ گل چه باغ گلی جان فدای تو
چون غنچه از نگاه تو گلپوش گشته ام

تا یاد چشم مست تو در سینه کشته ام
همچون خم شراب پر از جوش گشته ام

بستم ز بس خیال بر دوش نازکت
مانند ماه نو همه اغوش گشته ام

تا نکته مکرر شنوم از زبان و لب
پیش تو همچو گوش همه تن گوش گشته ام

در ماتم فراق تو طرز نی نالگفت
چون شام زلف یار سیه پوش گشته ام

جواب میرزا پیدل گفته شده

لبان غنچه ربخهو هر زمان بالیدنت نازم
چو گل رحال زارم دمبدم خندیدنت نازم

ز نیم غیرو رطعن رقیبان جفا گستر
چو برگ بید هر ساعت بخود لرزیدنت نازم

بصحن باغ چون طاوس هنگام خزان دیدن
بشوخی رفتن و از ناز بر گردیدنت نازم

سراپا ناز من از بس ادا و ناز بینیها
لبان غنچه گلشن بخهو نازیدنت نازم

ز طعن مردم بیگانه خوی آشنای من
بسوی عاشقان زار پنهان دیدنت نازم

ز جوش گم نگاهیها بکس نادیدنت کردم
ز شور گم سرائیها سخن نشنیدنت نازم

بت نازک دماغ من ز جوش کم دماغها — ز گفتگوی طرز پی سلب رنجیدنت نازم

جواب میرزا بیدل گفته شده

صدای عشرتی سازم نوای تار طنبورم — تبسمهای زخم خندهای داغ ناسورم
درین خمخانه همچون می بیاد چشم مخمورت — خمارم نشئه ام موج شراب چشم انگورم
ز بس مجموعه پیرنگی بیاد جلوهٔ چینش — گهی چون ماه نو طاهر گهی چون نشئه مستورم
گهی بالا گهی چورم گهی اوصاف گه سورم — صفای پرتو نورم شرار شعلهٔ طورم
کدار ارائش سنگم نوای نغمهٔ چنگم — اگر گویم که پی رنگم باین گفتار معذورم
شرابم نشئه ام موجم خمار پنجه بیهایم — خروش ناله مستم بموشیهای مخمورم
درین بازار پرغوغا بسوای تن اسیرانی — بچنگ حرص پابندم بدست نفس بیزورم
گهی صلحم گهی جنگم نمیدانم چه آهنگم — پریدنهای رنگم بقرارهای رنجورم
بچشم کم مبین بر حال زار ناتوان من — که گرچون ذره ام پنهان دلی بسیار پرشورم
ز تنگی دل بجان آمد ز شیرینی لبم سوزد — هزاران نیشکر بانوشم تو گوئی شکر نبورم
ز جوش نغمهٔ طرز بیزم یار میگوید — سخن جز بی مکو ساقی که من بسیار مخمورم

جواب میرزا بیدل بگفته سردار محمد امین خان گفته شده

ز بس دارد خموشیها نوای پردهٔ سازم — بر نگ نکهت گل بیصدا افتاده آوازم
نپوشد سینهٔ آئینه جوهر را بحیرانی — لبان بحر از پیرون نماید شوخی رازم
ندانم با که گویم راز دل زین دشمن جانی — که در بر بخش طپیدنهای دل گردید غمازم

بیاد چشم مستش یکه باخود گفتگو دارم
چو مژگان سیاهش سرمه آلوده است دارم

ز بس وحشت کمین افتاده ام از جوش بیتابی
ببال طایر رنگ چمن بست است پرواز م

بساز گریه کرنالم مکن عیبم ز پیدردی
که در کنج غم او نالهٔ زار است دمسازم

ندام هستی هوهوم پابندم نمیدانم
چه میپرسی ز انجامم که معدوم است آغازم

جمال همشالش عکس خود در مانیدار د
بجز آیئه اگر از هر طرف اینه پردازم

مپرس از کژرفتاری مانند خمان طرزی
جنونم وحشتم شوقم رمیدنهاست دمسازم

پیاد قامتش آهی کشیدم
چو خاک از باد تا بالا رسیدم

ز چشمک بازی آن مردم چشم
چو نور چشم از مردم رمیدم

ببازی تا رخ او خال اورد
بساط نرد عشقش باز چیدم

قبای طاقتم شد صرف دامان
چو گل از بس گریبان را دریدم

گزیدم تا ترا از جمع خوبان
ز حسرت بارها لب را گزیدم

گمان گوشه گیران چله دارد
ازان چون تیر از شستت پریدم

بیاز ار غمت بفروخشم جان
که تا نقد غم دروت خریدم

چو بیند روی خود در آب چشمم
بما گوید که مه در ماه دیدم

نشان آن دهن طرزی چگویم
ندیدم خود دهن حرفی شنیدم

جواب میرزا بیدل گفته شده

بر لبش نقش تبسم چون تماشا میکنم
همچو ساغر سر خط خمیازه انشا میکنم

جلوهٔ قد بلندش چون تماشا میکنم
در میان بزم چون مینا بغل وا میکنم

از سبکروحی ز بس نازک ادا افتاده ام
چون نگه در چشم مردم جای خود وا میکنم

سوی بزم جلوه گر آید چو آن بالا بلا
پیش او چون جام از حسرت دهن وا میکنم

بسکه چون آیینه روی چشم حیرت دوختم
خط بخط خود را بچشم او تماشا میکنم

پیش یاقوت لبش چون حال دل سازم رقم
بر زمین خط غبار عجز انشا میکنم

من نشان آن دهن از هیچ پیدا میکنم
عقدهٔ باریک تار مو بشب وا میکنم

بسکه از باریک بینها چو مو کردیده ام
در میان دل چو یاد آن میان جا میکنم

طبع نازک همچو جامم تا کمر در خون نشاند
شکوهٔ نازک مزاجیها چو مینا میکنم

تا بیک از قطره ای در بحر خجلت نم کشم
میکدازم کوهر دل سیر دریا میکنم

چون حنا عمریست خونم پایمال عاجزست
انتخاب بوسه زان خاک کف پا میکنم

تا نسوزد پر تو خورشید هستی پیکرم
بر سر خود سایبان از بال عنقا میکنم

جام استعداد فطرت از نمی رغبت تهیست
چون شک طوفان از ازو می تقاضا میکنم

هر چه باد آباد از مستی به پیش چشم جام
پردهٔ روی پری از ناز بالا میکنم

انقدر در بحر یکتایی نفس درنیده ام
تا نفس تکرار میکردد چلیپا میکنم

اختیار هر دو عالم کر بدست من دهند
با یکی تار سر زلف تو سودا میکنم

اسم حرف هستیم باشد مسمای عدم
لفظ عنقا را بنام این معما میکنم

بسکه در دشت ندامت جانکنی شد پیشه‌ام
بر سر خود میزنم کز دست بالا میکنم

زخم دل پیکان او را در مکیدن آب کرد
همچو گل این غنچه را طرز بلب وا میکنم

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

جامهٔ هستی بدست سنتی ته میکنم
بر نفس می‌پیچم و این رشته کوته میکنم

کارگاه هستی من جامه باف نیستی است
تار و پود این گستان از پرتو ته میکنم

همچو شمع زندگی در حرف سوز دل گذشت
کز رگ کردن سر این رشته کوته میکنم

کردمی سرور کرپان تا مدد داشتم
یوسف معنی برون از قعر این چه میکنم

این دل آگاه را تعلیم غفلت میدهم
شخص معنی را چو غول از راه بی‌ره میکنم

دفتر هستی ما درکم زدن دارد حساب
گ یکی را صد شمارم بیست را ده میکنم

یکسر پا سجده سان نقش حصیر افتاده‌ام
جبهه سائی بسکه پیش کاه و پیکه میکنم

از لباس عاریت از بسکه دل شکم چو گل
صبح میپوشم بناز و شام پس ته میکنم

محرم را در دلم یکبانفس همدم شوم
چون بدابان می‌نشینم صحبت ته میکنم

در ره یاد خیال آن مه محمد نشین
از رد اتی چشم روشن طرح خرکه میکنم

تا ز طرز نکتهٔ طومار غربت خوانده‌ام
سر براه سرفرازی خاک در که میکنم

جواب میرزا سپدل گفته شده

رفتم از بسکه بیاد تو فراموش خودم
بهوای تو چو گل دست در آغوش خودم

بخیال قد بالای تو ای آفت هوش
همچو محراب تهی مانده آغوش خودم

شورش صور قیامت نکند بیدارم — مگر از صبح نفس پنبه کشد گوشخوم

انقدر نیخوم از بادهٔ یکرنگی شوق — تو که بدمستی و من سرخوش و مدهوشخوم

میخزد بحر چو یکقطرهٔ آبم بکنار — موجم و دست خوشش وسعت آغوشخوم

نیست چون بوالهوسان مستیم از رنگی — مست چون چشم تو از بادهٔ بیجوشخوم

تا شنیدم سخن چون گهر از لعل لبت — چون گهر حلقه بگوش صدف گوشخوم

چون قلم گشت عیان قصهٔ خاموشی من — شش جهت پر ز صدای لب خاموشخوم

پشت کس نیست دو تا زیر گران باری من — محمد آنکه ام بار سر دوشخوم

همچو یاقوت پا دلب لعلش طرفی — دل کباب شرر آتش خاموشخوم

جواب میرزا اسپدل کفته شده

زبس چون بوی جنسی نا توانها زر دارم — ندارم آنقدر طاقت که نام ناله بردارم

بزیر نوک شمشیر مپرس از سر گذشت من — که هر دم چون بُرش من بردم تیغش گذر دارم

باین کم فرصتیها چون شرر از خود نیم غافل — که من زاغار خود انجام در مد نظر دارم

بیجرم خود فروشی گله ام با کم زنی سودا — بسان قطره در بند گره عقد گهر دارم

بسان کوه تا بار گران جانی کشم آسان — بپا استاده از تمکین و دامن بر کمر دارم

ز پهلوی دل پر درد چون بور صفا جوشد — بناخن میخراشم سینه و فکر سحر دارم

ز بس آئینه در بزم وصلش محو دیدارم — ز حیرانی نمیخواهم ز رویش دیده بردارم

درین صحرای معدودی چو بر دارد ز سر عنقا — بهشتی یکجهان نیستی در زیر پر دارم

زبس در خم گذشتن کرم رفتارم درنیواد
ز صد جا میچکم چون شمع گر یک گام بردارم

ز نوک ناوک مژگان چشم ان کمان ابرو
نشان زخم از بادام بر دل بیشتر دارم

بیک چشمک زدن راه عدم طی میکنم طرزی
که من چون شمع از پهلوی خود عزم سفر دارم

دلم از آمد و رفت نفس طرزی بجان آمد
پس ز انو نشستم عزم خلوت چون کمر دارم

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

بسان شمع از بس در گداز دل جگر دارم
بجای اشک طوفان چکیدن در نظر دارم

بسیلاب غم از طوفان اشک ما چه پیمائی
که من چون بحر موج آرد و در چشم تر دارم

ز جوش خندهٔ عشرت گریبان چاک میرایم
درین گلشن ز فرصت گرچه بگذرم چون سحر دارم

ز گردون تا چو گه تا دان خون گوید کفن خواهد
بگردن تیغ و بر کف سنگ و دامن در کمر دارم

ز بس آئینه سان در بزم حیران تماشایم
ندارم طاقت آن تا نگه از جای بردارم

ز بس وصف لب لعل شکر خایش رقم کردم
زبان خامه ام جای سخن بر لب شکر دارم

دو چار حیرتم آئینه نبود چشم حیرانی
ز من از جلوه اش پرسی من از خود کی خبر دارم

بیا و گلشن کویش دلم از خویش میبرد
چو شبنم میگدازم یکسر اما چشم تر دارم

دیا کم فرصتم سوی عدم پرواز ها دارد
دیا هستی ز پهلوی نفس در زیر پر دارم

بیک چشمک زدن راه عدم طی میکنم طرزی
که من چون شمع از پهلوی خود زاد سفر دارم

جواب میرزا سپدل گفته شده

از صفا با کس ندارد کین دل پکینه ام
ز خود می آید بهم چون آب زخم سینه ام

بسکه میدزد دنفس از بیم کلفت خانه ام — در گلستان صفا هم صحبت آیینه ام

محزن دل را ازان عشق تو مهر غم نهاد — کز دُر دیا قوت در دت پر بود گنجینه ام

در نمد دارم نهان آینهٔ دل را ز غیر — کج مپین زاهد بسوی خرقهٔ پشمینه ام

هر سحر با د صبا مرهم ز شبنم می نهد — به نشد چون لاله داغ کهنهٔ دیرینه ام

از شباب بو نا بوم مپرس ای همنفس — تا نفس از خط ورق گرداند من با رینه ام

بسکه دارد ذوق درس عشق طفل خودسرم — از تمنا زور شنبه میشود آدینه ام

ده زبان از ساده طبعان صرفه نتواند برد — مدعی گر شانه کرد د همان آیینه ام

در صد پاره از بس ریشه دارد تخم غم — غنچه صد برگ میروید ز باغ سینه ام

بسکه طرز می خورم شب تا سحر خون جگر — بر سر خوان پاره های دل بود لوزینه ام

جواب میرزا صاحب اصفهانی گفته شده

هر نفس بر صفحهٔ دل طفل بی پروای زخم — میکند مشق الف از قامت بالای زخم

نیست خالی اکسیر سوزن فضای سینه ام — بسکه چاک زخم افتاد است بر بالای زخم

چون بود از نقطه زیب خط ازان آنصاف نیست — میکند از دو نقطهای داغ سر تا پای زخم

دل چو چو هر بادم شمشیر بازی میکند — تا شدم سرخوش نجوشش نشئه صهبای زخم

تا آبد چون غنچه زخم را نیابد لب بهم — یک تبسم دارا اگر خندد بدل لبهای زخم

از خواب ویش نخز چاک جگر چیزی مخواه — نو بهار تیغ دارد در بغل گلهای زخم

در سرای سینه از بس جنس زخم افتاده است — میفروشد بر جگر دل هر نفس کالای زخم

دامنم از موج نون چون بحر طوفانی شود
کرچه مید ورزد بنوک سوزن هیکان تیر

بر سیاه درد و غم فرمان روائی میکنم
دانهٔ در شجاعت را بکف اورده ایم

در میان کشتگان رقص سپندی میکنم
بسکه زخم نوک شمشیرت رسا افتاده است

پیش چشم مردم بیدرد طرزی نیستم چو گل
کر مژه بر هم فشارد چشم خون پالای زخم

میسپرد با تیغ اول جادهٔ رعنای زخم
تا دلم در دست دارد سرخط طغرای زخم

تا چو غواصان فرو رفتیم در دریای زخم
تا که سر خوش گشته آزادهٔ مینای زخم

میکند شکل قبای سینه بر بالای زخم
ساخت رسوا عاقبت این خندهٔ بیجای زخم

کر چنین بر کرد خو کرد و دل دیوانه ام
عاقبت چون شعله جوالله کرد خانه ام

در خرابات پری از بیخودی ساغر زدم
می بسان نشئهٔ پیرنگ است در پیمانه ام

من بزور میکشی در بزم رندان زنده ام
باشد ار نمی چون حباب باده بر پا خانه ام

بقدار ابی نصیب طاقت آرام نیست
در کره چون مردمک دارد طپیدن دانه ام

چرخ چون خشت خم می بر سرم بشکند
کر شبی هوئی برآید از دل بیتابه ام

فرصت حال از جبین اقبال ماضی بهتر است
تا لب از خم وا کشائی خود همان افسانه ام

بسکه طرز الفت دلها مرا بیتاب کرد
بهر صید دل بجای دام دجای دانه ام

جواب میرزا بیدل گفته شده

زانسان بپایش آینه بندم بگیرم
کز نقش خویش خالی از یاد او برم

از بس دوانده ریشهٔ نومیدیم خیال — گلهای داغ رسته ز باغ تصورم
با ناخن خیال چو آن طره وا کنم — دانش ز دور خنده زند بر تبحرم
در بحر از کشاکش امواج فارغم — آن کوهرم که غرقهٔ بحر تفکرم
آهم چو گرد باد بلب گرد میکنم — بر دل نشسته بلکه غبار تکدرم
در هر شکست جوهر آئینه رو نماست — در بحر حیرت دل خود پی بهادرم
چون تیغ مارنش ز رو گوهر نمیکشم — از جوهر خود است لباس تفاخرم
طرز نی منم چو آئینه در بزم وصل او — گر نقش خویش خالی دور عکس او درم

جواب میرزا سیدل در کابل گفته شده

چون می ز دست آن لب بدمست میکشم — منیای نه سپهر بیکدست میکشم
در قلزم خیال عبث خم نخورده ام — ماهی بحر را بین شست میکشم
شهباز همتم همه عنقاست صید او — آن معنی که کس نتوان بست میکشم
در محفل خیال تو چون شمع دمبدم — سر زیر تیغ ناز تو تا هست میکشم
بر صفحه که نقش ترا میکنم رقم — چون میرسم بخشم تو بدمست میکشم
دست ادب بدامن نازت نمیرسد — جائی که دامن تو کشم دست میکشم
تا نیستی بداد دلم دار رسیده است — دست طمع ز هر چه بهوست میکشم
طرز نی خراب مصرع بیدل شدم که گفت — تصویر شیشه در بغل مست میکشم

جواب میرزا صائب اصفهانی گفته شده

گاهی که ناله راز دل تنگ میکشم
جای شرر صدا همه از سنگ میکشم

چندان رمیده ام ز بد و نیک روزگار
چیزی که میکشم ز جهان ننگ میکشم

دارم خیال بزم حریفان باده نوش
در دست تیشه و بغل سنگ میکشم

مانند نشئه تا ده پیمانه بگذرم
رطل گران باده گلرنگ میکشم

تا گشته ام ز صدر نشینان سپهر دیر
سر را ز تاج و پای ز را در نگ میکشم

مردان بسنگ صبر شکستند پشت حرص
من هم بدوش نفس از ان ننگ میکشم

از ناز یک شه بدن چون گلت کبود
چون در بغل خیال ترا شنگ میکشم

از عکس شخص خویش چنین میکنم رشک
جای صفا بر آینه زان زنگ میکشم

در وادی که جاده چو تار نظر دوو
من پا بدامن قدم لنگ میکشم

قانون شناس نزمزه پرده های درد
داند که من نوا بچه آهنگ میکشم

طفل دلم چو شست مگر نوک تیر را
کی ناوکت برون ز دل تنگ میکشم

تصویر نوک خانه نقاش قدرتم
طرز نفس برون ز پر رنگ میکشم

جواب میرزا اسپدل در کابل گفته شده

انقدر در یاد او از خویشتن بیگانه شدم
کز لطافت رنگ گل کردیدم اخر بو شدم

سالها بر یاد او بنخورد م کرده
تا بسان غنچه گل یک خم زانو شدم

در خیال سجده آن آفتاب پا در رکاب
بر زمین افتاد یکچون سایه یک پهلو شدم

مفت در ایوان ناز او نکردم جا یکرم
تقریب خو کردم که تا اثبات رنگ او شدم

در بیابان جنون مرخصت شکار فرصتم — از رمیدن تا نگاه دیده آهو شدم
از تواضع پیش مردم تا خم گردن زدم — بر سر چشم بتان خم خورد م دابرو شدم
در چمن صد بار چشم از اشک حسرت شسته ام — تا چو شبنم محرم آن غنچهٔ خوروشدم
بسکه در بزم صفا تعلیم حیرت کرده ام — با چو عالم نیک بد آینه سان یکرو شدم
در میان بوتهٔ عشق جانان ناتوان — آنقدر بگداخت کاخر مو بمو چشم شدم
تا که سر بر هم بپای سبزه و خار چمن — صاف مشرب از صفا مانند آب جو شدم
عاقبت چون غنچه پای طاقتم بر خار شد — در سر اغشن جو بجو از بس بجستجو شدم
همچو بیدل طرز افغان بگذار ادب — از نبش حرفی شنیدم کانیقدر خوشگو شدم

جواب میرزا بیدل گفته شده

ز بیتابی جدا از ان گوهر نایاب میگردم — که تا منش بر که میگیرد من از خود آب میگردم
بجستجوی آن دردانهٔ دریای بیرنگی — بگرد خویش همچون حلقهٔ گرداب میگردم
بچنگ او ندانم چیستم لیک انیقدر دانم — که گاهی تار و گاهی نالهٔ مضراب میگردم
در اقلیم تمنای تجلیهای دیدارش — کتان گر گل کنم یک پرتو مهتاب میگردم
باین کیفیتم سرزد در ساغر چشمش — که در طبع حریفان چون شراب ناب میگردم
بحر زندگی از اضطراب جان چه پیچیدی — بگام ماهی دل از نفس قلاب میگردم
بگلزار وفا از گریهٔ شبنم چمن سازم — نهال شمعم و از اشک سیراب میگردم
زنم گر کوس هستی بر سپهر آرزو یارب — بوضع ذرهٔ کی خورشید عالمتاب میگردم

غرور سرکشیها دورم از ضع ادب دارد
بیاد ابروش گر خم شوم محراب میکردم

ز خواب غفلتم بیدار کرد این مصرع بیدل
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میکردم

بصحرای ختن آباد چین طره اش طرزی
کره گر میخورم چون نافه کرداب میکردم

جواب میرزا بیدل گفته شده

من درین باغ نه از بهر هوا آمده ام
بهوای تو بگلزار وجود آمده ام

چکنم پیش تو گر جبهه نسایم بزمین
منکه اول ز عدم سر بسجود آمده ام

یا ضعیفی نیم از دیدهٔ دشمن پنهان
این چه مویست که در چشم حسود آمده ام

دیدنم دیدهٔ دشمن کند از اشک پر آب
نورم در نظر غیر چو هود آمده ام

سوخت خست بدل سخت جوان رشد
گرچه در طبع سخا صاحب جود آمده ام

بعصا کس نتواند که ز خاکم برداشت
قطرهٔ اشکم و در چشم فرود آمده ام

بکمال تو زهی نقش تعین برخواست
اینقدر محو حضورم که شهود آمده ام

نقد فرصت همه صرف ره پی مایگی ماست
من بسیار ندانم بچه سود آمده ام

سایه ام رنگ نه بندد پس دیوار وجود
بر سر غیش چو دیوار فرود آمده ام

غافلی نالهٔ ام ای ستمگر قدرت نشوی
چه قدر سوخت نفس تا بشنود آمده ام

از گل و غنچه ندانم بکجا آمد و رفت
من درین باغ نه دیریست که زود آمده ام

صاف شد زنگ دل از مصرع بیدل طرزی
بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

جواب میرزا بیدل در کابل گفته شده

تا که در آب رخ خوب خوطه چون گوهر زدم
از نجوم موج عزت تا بخشک و تر زدم

سر خوش از پیمانهٔ سرشار وحدت گشته ایم
هر دو عالم را چو ساغر تا بکی پر زدم

الله در از شوق دیدارت بحیرت سوختم
کز غبار آئینه را در دیده خاکستر زدم

قلقل مینای عشرت شورشش در سر است
چون لب جام از خموشیها بگوش کس نزدم

میزنم از سر خوشیها سنگ بر مینای چرخ
در بهار گریه تا از چشم تر ساغر زدم

عالمی حیرانم را بگردن میکشد
تا که چون تیغ تو سر از پهلوی لاغر زدم

دیده ام آئینه سان امواج خشکی میزند
دامن بحر کان ز حیرت تا بچشم تر زدم

همعنان آفتابم در دیار ما و من
تا بهستی خویش را از ذرهٔ کمتر زدم

روح میمالد بخود از خواری نفس دلیل
خاک در چشم عرض از پاکی جوهر زدم

بند بندم چون نیستان یکسر آتش آتش است
آخر این خاشاک را از نالهٔ آتش در زدم

ای نفس رو دل چه مضمون بطراوت خواهی نوشت
خامه ات سر کن که من این صفحه را مسطر زدم

یکسر گلشن خون بلبلان گلزار بود
من هم از خون بثره صهری رنگین مخضر زدم

خانهٔ طرزی شد از این شعر سپید دل تر دماغ
بسکه از اوراق معنی آب بنظم تر زدم

جواب میرزا سپید دل گفته شده

گر ما و نگاه حسن دیده بدیدن دهم
چون بثره نظاره را جیب دریدن دهم

زیر دم تیغ او خنده کنان شمع سان
پای بدامن کشم سر ببریدن دهم

تا بابد نگسلد رشتهٔ نظاره ام
گر برخت دیده را رخصت دیدن دهم

شهپر شمشیر او کز بسرم پر کشد — رقص‌کنان سم کنم تن بطپیدن دهم
شوق ز افسردگی پای بدامن کشید — طبع جنون باز را پای بدیدن دهم
دیدهٔ افلاک را سرمه بمژگان کشم — آه جهان سوز را کز بکشیدن دهم
در پر عنقای راز صید معانی کنم — گر بتذرو و نظر بال پریدن دهم
بر دم تیغ یمن کوه بدخشان کشم — چون جگر خسته را خون بمکیدن دهم
خون ز جگرها چکد چون ز صراحی شراب — گر نفس ناله را رنگ خلیدن دهم
بر در جانان همتان حلقه صفت تا بپای — سلسلهٔ جنبان شوم قد بخمیدن دهم
طرز دگر ساز کرد کشتهٔ طرز بیا — تا بچشم عدو سرمه دیدن دهم

جواب میرزا بیدل گفته شده

چسان چو گل نکند عرض ناز یار حموشم — که رنگ جوهر طاقت نماند ساز خروشم
غبار سرمه فرو شد دل شکستهٔ عاشق — چو طبع جانی مو دارنیست رنگ خروشم
چو تارهای مژه دقت گریهٔ زره عشقش — ز بار درد غم ردی یار آبله دوشم
سلیمد پی نفس کم نوای محفل یاسم — بگرد سر نه خروشد غبار صوت حموشم
مگر رخ تو پری خانهٔ پرنیان ادراست — که طرز جلوهٔ تو برده رنگ ساغر هوشم

ردیف نون دیوان طرزی

ای خم زلفین تو سر بسر اورده چین — گشته بهر چین او نافه چین خوشه چین

لعل تو از نکوئی برده رسم چین کرد
خال تو ملک حبش گرده بزیر نگین

خط ز خجالت سپر زده یا که بگلزار حسن
سایهٔ سنبل بود بر ورق یاسمین

از اثر چشم تو نرگس بیمار باغ
می نتوان بعصا خواست بیا از زمین

هر نفسی خنده ات جان دگر میدهد
روی برو کو بمیت غنچه نخندد چنین

پنجهٔ مرجان کجا جلوه کند ای نگار
دست نگارین خود گر بکشی آستین

وه که ز اشفتگی مجمع عشاق تو
برزده چون طرهٔ تو سر ز یسار و یمین

هست کرت از خدا چشم امید عطا
یکنظر از عین لطف جانب طرز بین

جواب میرزا صائب اصفهانی

گر نزند جوش تمنا بحر استغنای من
موج گوهر وا کند هر قطره از دریای من

نشئهٔ جاری ز خلق شیشه ام بیرون آست
پنبه از مغز پریزاد است بر مینای من

دردمندان را لباس درد دل زیباترا ست
خلعت داغست چسپان بر قد و بالای من

بر رخ روشندلان صد در چو تر کان داشعو
میکند چون بر دمک در دیدهٔ خایای من

سربلندان را نباشد زیر دما لادر میان
همچون بر سرخو میکند از دیای من

در رکاب گل بپاستقبال می آید بهار
هر کجا پا میگذارد آن چمن پیرای من

هر قدر در خون طپید م هیچ پروا نکرد
سخت بی پرواست یارب شوخ بی پروای من

از سر و تاج شهان پست طبع خون مزاج
یکسر و گردن بلندی دارد نقش پای من

منکه بر یادش ز یار غیر از خود رسته ام
گر فراموشم کند از یار خود پس وای من

کز بسط ایش ز دل یکدره وحشت کل کند
چون شرر در سنگ شوان داشتین اجزای من

تا عرق بر بوی گلگونش تماشا کده ام
بوی گل خیزد بجای نشتر از صهبای من

در طلسم نیستی از بسکه طرزی کم شدم
رنگ فرصت میبرد امروز را فردای من

۲۱۹

تا برون آمد ز گلشن آن بلا بالای من
باغ را صحرای محشر ساخت بر غوغای من

خاکساران ترا چندان اساس از بود نیست
کز باد خاک گوهر خیزد از صحرای من

بسکه محو صورت هستی و همی گشته ام
هست هر جا در آئینه خالی جای من

باده گلگون چو نکهت بوی بر یکدیگر دهد
پای بر خواب پری زد قلقل مینای من

شور غفلت پای سعیم را ز مقصد باز داشت
ساخت زنجیری مرا بر جای خواب پای من

ز تنم او پرد از حرف خط خالیست گوش من
ز من نگذشته تا او میرسد شور و خروش من

از آن بر تو بخاک تیره روزیها وطن دارم
که همچون سایه بار شخص غم باشد بدوش من

چو جنبک از هر کم صد نالهٔ قدرت میخیزد
بزیر بار غم از بسکه خم گشته است هوش من

فغان از بس بیاد سرمهٔ چشم تو میبالد
بجای آه گرد سرمه خیزد از خروش من

بنازم حد دانی را که از بس قدر دانیها
بهیچم کرد قدرم فزاید خط فروش من

ز شرم خام جوشی نارسی نذر هوا کردد
حو می پیمند بوش تخمه جوشیهای جوش من

فسان تیغ آه ماست چشم سرمه آلودش
ز زیر کوه سنگ سرمه میبالد خروش من

بزم میکشان از لبسکه ذوق نخوی دارم
بجای نسبه بردارد زمینا کاش هوشم

بلندیهای فریاد از غبار سرمه نیجوشد
در آن قحفد که بردارد صدا حرف خموشم

نفس چون نی ز لب فریاد پرور اد تر دارم
حریفان لبکه حرف گرم میگوید بگوشم

۴۲۰

ای قدت طوبی و رویت حور عین
وی لب لعل تو چون ماء معین

حز نین حسن کلوسوز ترا
همچو یوسف صد هزاران خوشه چین

چون تو ماهی ناید از مادر پدید
گر برآید صد شهور و صد سنین

یار مهروی مرا در این زمان
صد سلیمان است در زیر نگین

زهر دشنام دهد آن نوش لب
گرچه دارد لعل سیمین انگبین

کوه غم خاک مرا بر باد داد
ساقیا جامی ز آب آتشین

عالمی را کرد تسخیر آن صنم
بی سپاه و تاج و بی تخت و نگین

این چنین حوری که با طرز کنی
نایدت اندیشه از زور آفرین

کز جفا و جور بی پایان تو
پیش حق سایم بسی این به جبین

یکدم اصبری دهد در عشق تو
یارترا با من چو جان سازد قرین

از هجر رویت ایمه گلگون عذارمن
شد غرق خون چو لاله دل داغدارمن

نیز از خیال زلف سیاه کجت منجو
اندر شب فراق کسی غمگسارمن

طفل سرشک را که چون جا پرورده‌ام — آخر زدیده رفت و نیامد بکار من
خط نرسته از لب لعلش شده عیان — از بسکه نازکست رخ گلعذار من
طرز رفتن قد سرو روان یار — شد جوی خون ز دیده روان در کنار من

۳۲۱

برخ اندر دل گل خار شکن — بکیسو مشک را مقدار شکن
مزن برصید دیگر ناوکت را — همه بر سینهٔ افگار شکن
اگر خواهی بمهر و یان نشستن — دل خود را چو زلف یار شکن
خرامان شو بطرف گلشن آنجا — بعارض رونق گلزار شکن
گره بگشا ز زلف و شوکت مشک — بتاب آهوی تاتار شکن
شکنج زلف عنبر بیز بگشا — بهر تاری دلم صد بار شکن
مباش از عاشقی مجبور هیزی — خمار از ساغر سرشار شکن

بارقیبان مهر با یاران بکین — یار بد خوی مرا این است و این
همنشینی بارقیبان تا چند — ماه من اخر دمی با ما نشین
خوب رویا با بدان کمتر نشین — خوب نبود با بدان بهتر قرین
گر بداری خوی خوب اعتبار — آینه بر دار روی خود به بین
در بآینه نه بینی از غرور — وصف خوبش تو ز من ای نازنین

چون تو ماهی نیست اندر آسمان — چون تو سروی نیست بر روی زمین
آفتاب و ماه هر شام و سحر — آید و بر درگهت ساید جبین
داد ایمان تا بزلف کافرت — شد بری طرزی ز آیین و ز دین

۴۴۱

چه میپرسی دلا از ضعف جسم ناتوان من — غباری گر فتد بر من شود خوار استخوان من
کشد زان عندلیبم آشیان از گلشن ار بلبل — که آتش خنده گل میزند بر آشیان من
چنان در دل شرار عشق آتش زد که هر ساعت — بجای ناله آید شعله بیرون از دهان من
بجز سوز محبت نیست حرفی بر زبان ما را — بسان شمع آتش گر فتد بر استخوان من
ز اشک لاله گون شد چهره ام زرد و نمیدانم — دمد بر زعفران چون کشت زار ارغوان من
ز بس کردیم وصف آن چو چشم سرمه میغلطد زبان من — بسان میدرخشد در سرمه میغلطد زبان من

چشم مستت بسکه ما را کرده نیرنگ فسون — خانه سان از سرمه خوردن ناله ام کرد در فزون
حیرت دل بسکه دخلت خورده گاز ما بلست — ناله هم مشکل برون آید ز زیر جوشن
چشم امنیت مدار از کبند گردان چرخ — نیست جای استقامت زیر طاق بیستون
سرفرازی تا نهی دستی نگیرد امتزاج — تا تهی گردید از می شد صراحی سرنگون
گشت هر تنخاله بر لب تاک را موج شراب — گوییا آن لعل میگون کرده در کارش فسون
یاد مژگان تو تا بر دلم خنجر کشید — بر مشامم میرسد هر لحظه از دل بوی خون

بسکه بر دل خورده ام پیکان بیداد کسی — جای آه از دل خدنگ ناز می آید برون
خوی خوش او طرز تا کنی جذب طلوب — میلاز انگهت گل میکند بلبل بگلشن رهنمون

در جواب میرزا سپیدای کاشی گفته شده

شانه سان گر شوم جملهٔ اعضا ناخن — عقدهٔ وا نکند از گرهٔ ما ناخن
گرچه عالم همه یک ناخن دلخواهی ست — غیر غم کیست که خارد پس و پا ناخن
همه کس بر لب زخم دل من خنده زند — نه چو خوان بدل مازده شها ناخن
مردم چشم چو خوان کج اندیش مدام — میزند بر دل من از پی صد جا ناخن
مدعی ناخن ایراد بحرفم نزنی — بر دل ریش من این همه بیجا ناخن
گره غم ز دل ریش همین جام کشاد — عقدهای دل ما را شده صهبا ناخن
تا کشایم گرهی از خم زلفین کجت — از بدن شانه صفت میکنم انشا ناخن
بتپش گلزار رخت ای صنم غنچه دهن — میزند غنچه ز هر خنده بدلها ناخن
غنچهٔ جود و کرم گر بکشائی بر عام — دست لطف تو نهد بر کف دریا ناخن
غنچه سان تا که بعقد دل خود ساخته ام — میشود باد صبا بر گره ما ناخن
تا کشد از قدم راه روانت خاری — از سپیدای دو جوهم شده پیدا ناخن
یک گره عقدهٔ کارت نکشاید طرزی — شانه سان گر شوم جملهٔ اعضا ناخن

این در تعریف نام گفته شده دور هر بیت عمر را لازم گرفته

عمر بیت دل بوی عمر گهه روی من — باشد ز خاک پای عمر آبروی من

ایدل بوصف زلف خم اندر خم عمر — عمرم گذشت و طی نشد این گفتگوی من

روزی که برخورم بعمر برخورم ز عمر — باد او ز عمر عمر ز ارزوی من

دل ها بعمر رسند و کلی گفت عمرها — گفت این طفیل موی من و آن ز روی من

با چشم بد اگر نکرم عارض عمر — کوتاه باد دست من از ارزوی من

زلف تو عمرهاست که در گوشت ای عمر — گوید سخن ز گشتم ای ماه روی من

عمرت چو عمر خضر شها ای عمر دراز — گر بنگری دمی ز تلطف بسوی من

عمرم بآبروی گذشت این دم ای عمر — آب رخ چشم داد بباد آبروی من

گر پشت ز عمر گرایی نخواهمت — یارب سیاه باد چو موی تو روی من

طرزی ز من چو عمر عمر رفت برنگشت — این آب رفته باز نیاید بجوی من

ای منفعل ز درد خجالت عرقی کن — از خون جگر دامن دل را شفقی کن

اغوش و داعت لب خمیازه صبحا ست — ای شمع دمی باش و داع رمقی کن

خواهی خط موهومی تحقیق بدانی — چون خانه دل از نالهٔ و فریاد شفقی کن

اندیشهٔ دهمی چه زند راه شعورت — از یکهتی هر جو جهان را ورقی کن

جائی که جهان را ورق سجده فرو شست — حرفی ز رخط عجز بگیرد سبقی کن

یکتائی او با من دما جلوه ندارد — یکموی ز خط دور شو و با دو تقی کن

طرزی با دبگاه تمنای وصالش — از شرم اگر آب نگردی عرقی کن

زبس دزدیده ام در دل خیال آن لب میگون
می ناب از رگها میچکد هر دم بجای خون

زبس رنگین بود افتاده نقش صفحه روتش
عرق چون غنچه پرخون میچکد از عارض گلگون

بسان موج در بحرم نباشد همعنانهائی
لبان کردباد دم کس نگیرد در لب هامون

نفس بر لب مرا چون آسیا پر کرد میخزد
زبس کردیده ام بر کرد کردخویش چون گردون

مصور پشت از تصویر نقش خویش کرد اینجا
زگلگم جلوه گر آید چو پیرون شد مضمون

سرشک آشین پارهای دل بدان ماند
که کوئی جای موج اخگر فشانده در دل جیحون

زبس کردم نگه طرز بخشیم سرمه الوهش
چو میل سرمه می آید نگه از دیده ام پیرون

چراغان کرده ام از یاد رویت جا بجا گلشن
دلم چون غنچه پرخون شد ز دوریت سا گلشن

رخ گلگون نما تا دل کنم فرش ره پایت
قدم کن رنجه تا جان را کنم پیشت فدا گلشن

نفس در سینه ام چون مار می پیچد ز هجرانت
نگردد غنچه و گل جمع غیر از رشته پستانها

بپرس از بیقراریهای دل ای گلشن جوانی
لبان شمع میسوزم ز هجرانت بیا گلشن

دلم در خاک و خون شب چو بسمل میطپد هر دم
تماشا کر هوس داری بیا بهر خدا گلشن

دل طرزی ز هر دیدنت خون جگر ریزد
وفا کن پیشه ای دلبر بیا بهر خدا گلشن

یار ز اقبال من دید ز احوال من — دید ز احوال من یار ز اقبال من

ساغر تنخال من گشته پر از خون دل — گشته پر از خون دل ساغر تنخال من

صورت احوال من کیست که گوید بیار — کیست که گوید بیار صورت احوال من

رفت مه و سال من در غم هجران تو — در غم هجران تو رفت مه و سال من

سینهٔ غربال من گشته مشبک ز تیر — گشته مشبک ز تیر سینهٔ غربال من

سوخت پر و بال من از شرر عشق او — از شرر عشق او سوخت پر و بال من

نامهٔ اعمال من گشته سیه از گناه — گشته سیه از گناه نامهٔ اعمال من

طرزی ز اقبال من یار بمن یار شد — یار بمن یار شد طرزی ز اقبال من

شبی کز آتش یاد رخت سوزد دماغ من — صفای صبح جوشد از سیاهیهای داغ من

مگر آن جلوه پروازست شمع کلبهٔ تنگم — که چون پروانه در پرواز می آید چراغ من

کدامین شاخ گل دارد هوای سیر این گلشن — که چشم بلبلان شد رخنهٔ دیوار باغ من

مگر دارد خیال می کشی لعلی در آغوشش — که می مالد بخود چون غنچهای گل اياغ من

دل پر داغ من گل گل شکفت از زخم تیر شش — بباغ سینه دارد جلوهٔ طاوس زاغ من

درین صحرا ز بس دارد هوای جستجو من — برد بال و پر از رنگ تو گل در سراغ من

فشاندم بسکه خوناب جگر از چشم تر بر ره — بروید سبزه پر خون از کنار باغ راغ من

ز فانوس دل ار پیرون کشد سر شمع داغ من
کند خورشید شعلی روشن از هر چراغ من

گلستان خیال کیست یارب سینهٔ شکم
که چون شبنم چکد خورشید اطراف باغ من

شود چون کاسهای لاله پر خون حلقهٔ گرداب
بگلگشت موج اگر دریا نوشید حرف داغ من

مگر زلف پریشان را میان جمع بگشایی
که سنبل میکند گلگون از رنگ دود چراغ من

ز شوق بوسهٔ لعل بت آری شعله خوی کرد
دل پر داغ من چون خال بر گنج لبش باشد

درای کاروان گر هستم از باغ پر رنگی
درین بحر ایمنم از شورش موج خطر طرزی

به بیدادم اگر بندد کمر آن شوخ نیست من
ترنگ جنبش فغفور خیزد از شکست من

بسان سایه تا گشتم سیه بیت تمنایش
بلند و پست امکانست یکسر زیر دست من

چو ساغر میکند قالب تهی از شوق میخوران
عرق آلوده گر آید بنزدم ان نمی پرست من

خدنگ آلوده در آلودم از کیش وفا آید
حذر کن ای کمان ابرو که پر صاف است تشبیه من

ازین پس بر رخ آئینه سازد دل رقم سازم
بمعنی ننگرد چون دلبر صورت پرست من

حباب بحر ایجادم ز بیتابی چه میپرسی
که تا مژگان کشایم بر رخ خود نیست هست من

اگر ما سر زدیدستان نسبت قدش کنم طرزی
چو نقش پا پر رخ خاکم نشاند طبع پست من

سر از خط گذشتن دارد از بس کوشه گیر
ره بر خاک همچون موج می نقش حصیر من

غبارم کرد باد دم دود آهم ناله سردم
ز اقبال جنون بر باد میگردد تپیدن

خدنگ آه در دالهم از گردون جهد بیرون
ز زهر اشک دارد آب پیکانهای تیر من

سراد به نابه دجوم کرشور روشن
بچشم مور گردد مردمک چشم تحیر من

ندانم آینه گر پوشم بدوشم جابه زیبا آید
ز خیرانی به سر رشته تا حریر من

نگاه انتظار الهم از نعشش نمیگردد
روان تا کوی شیرین میرد این جوی شیر من

دلم آینه دار جور عشق مهوشان آمد
بجز تمثال در وی نیست نقش دلپذیر من

دماغ جاه میخارد دل امیدوارها
بتاج خسروی سر را فرود نارد ضمیر من

چنان از خیط وحدت صاف شد دل دشمن
کند کسب صفا آینه از زنگ ضمیر من

مذانم از غم چشم که مینالد اسیر من
چو گان سپر به الهاست بر لبها صفیر من

نسیم گلشنم رنگ بهارم نغمه جنگم
در آغوش قفس پرواز ها دارد اسیر من

رموز سر نوشت گوهر خامش بیانی را
بخط موج می سازد رقم کلک دبیر من

بیاد جلوه اش از خط حیرت آنچنان رفتم
ندید آینه در تمثال حیرانی نظیر من

توئی چون دستگیرم یا محی الدین جیلانی
ز پا افتم اگر دستم نگیری دستگیر من

مپرس از شوکت و جاهم که از فرمان روائیها
لبان موج بر آب روان کرد دسر من

کشم ناز سبکباری ز بخت تیره گون طرزی
که سنگینی ندارد ذره چون سایه قیر من

جواب سپدل کفته شده

آبرو بر باد بهر لقمهٔ نانی مده
نان خشکت تر شود گر جمع گردد ابرو

پیش چشم سرمه سای یار باید شکوه کرد
سرمه چون غنچه خاموشیم دارد آب رو

بسکه در دشت طلب هر سو بسر غلطیده ام
اشک سان اخگر مرا کرد آب سعی جستجو

گرد از خاکستر من سرمه داغ شمع را
سوختم از بسکه از گرمی خوی شعله بو

عاقبت از چشمهٔ چشمم روان شد جویها
در پی آن سرو قد از بس تخشتم جو بجو

دل باین بیطاقتی با او مقابل چون شود
پیش او اینه را توان نهادن روبرو

در بیابان طلب مطلب ز حرفی پیش نیست
مدعا خواهی گذر طرزی ز صید آرزو

سحر بباغ شنیدم ز باغبان پیتو
که گلعذار است مرا گلشن جهان پیتو

ازان بباغ گل و لاله ناشگفته بماند
که غنچه لب نکشاید بپوستان پیتو

کشم چو آه ز دل هیبت دژخیمی را
ز دست هجر شدم بسکه ناتوان پیتو

چو سرو سوی لب جوردان نمی ترانی
چه شد که سیر سرشکم شده روان پیتو

چنان ز شعلهٔ شوق تو سوخت سینهٔ من
که آه گرم زند آتشم بجان پیتو

بردی آب رخ خانه ام بسان حباب
ز بسکه اشک فشاندم بر آستان پیتو

نه در فراق تو نم میزند بریش دلم
بخون چو غنچه زند غوطه گلستان پیتو

چو یار عزم سفر کرد دل بنا له گفت
که تلخ گشت مرا عیش جاودان پیتو

شب فراق ز سوز دلم ز سینه نشد
هزار نالهٔ جانسوز هر زمان پیتو

بیزم عاشقان بیکار بجون کفر میباشد
چو میناکر زیزی اشک همچون جام خندان شو

چو پیدل باش طرزی در بهارستان بیرنگی
نمیگویم قیامت جوش کن یا شور طوفان شو

۴۳۰

چون کشم نقش میان در زلف چون زنجیر او
خانه ام چون موشه باریک در تحریر او

بسکه دارد از ردی ناوک پیدا و
صید چون پیکان نمیگردد جدا از تیر او

چون خدنگ آرد بشست آن دلبر ابرو کمان
ناوکش در بر کشد مانند جان نخچیر او

برخ آئینه آتش تاثر آه دل نکرد
آه جانسوزی کشم از آه بی تاثیر او

خون دل را بسکه با تیغش بهار الفت است
صد گره دارد جو جوهر بر دم شمشیر او

از جدایهای ردیف غنده لیب خانه ام
خوش نوا میریزد از بشنوی تقریر او

سبزهٔ خط چون بدیدم رخت کشتم نگر
دست قدرت با خط مشکین کند تحریر او

خانهٔ ام از چشم زخم روزگار ایمن بود
میکند سیل سرشکم هر شبی تعمیر او

اسمار او در کشاد عقدهٔ کار دلم
ریخت از لب غنچه از هم ناخن تدبیر او

رشتهٔ طرازی نکرد و خوب از سر کسی
کاینچنین کرد دست نقاش ازل تقدیر او

در خیال اندهن از بسکه کردم گفتگو
غنچه می آید برون تن برا از جای سو

ثبت شد در دل مرا از بسکه نقش زلف او
آیهم از لب میرهد بیرون بی گفتگو

گر شبی پایم رسد چون جام در میخانه باز
دست زیر سر نهم دیگر نخیزم چون سبو

مشبکست شم همچو خانهٔ زنبور
زبسکه ناوک غم خورده ام بجان پستو

زبند بند جدا کشته ام چو نی اخر
زبسکه شد بگلویم گره فغان پستو

اگرچه سوخت پر خو بشمع پروانه
مرا چو شمع ز غم سوخت استخوان پستو

بگریهٔ ابدی مبتلا شو طرزی
اگر بخنده کشاید دهان پستو

۱۳۱

مستی اندر باده پنهان از نگاه چشم تو
شیشه ریز خون ترکان از نگاه چشم تو

تا که چشم نیم مستت در گلستان باز شد
کشته گلشن ز رگستان از نگاه چشم تو

دل چه ما شد محو گردون پیش چشم نرگست
شیشه آئینه حیران از نگاه چشم تو

بر سر شاخ درخت گل بگلشن بر طرف
بلبلان مست و غزلخوان از نگاه چشم تو

غنچه گل در گلستان لاله اندر جویبار
جمله را خون در گریبان از نگاه چشم تو

طرزی افغان تا نالد چونکه پیکان صد هزار
دارد اندر سینه پنهان از نگاه چشم تو

تا کرده ام خیال لب پر ز رست تو
گردیده ام خراب ترا ز چشم مست تو

دارد دلم چو خانهٔ زنبور صد شکاف
در سینه تیر خورده ام از بس ز رست تو

ای شد خوی عشوه گر فتنه جوی من
با تیغ اگر زنی که نگیریم دست تو

زاول دل مرا بغلط برده از کف
این دفعه گر بری دل من بر دست تو

با دست حور ایمه من این دل مرا
گر بشکنی چو زلف نخواهم شکست تو

خواهی نواز خواه بکش خواه دار ده — بیچاره مرغ دل چو بشد پای بست تو

افتاد دل زپای چو در خاستی زناز — برخاست دل زجای چو بنشستی از نشست تو

دل اندرون سینه چو طپید بخون — در پیش رفتن نگه بازگشت تو

طرزی بسر دو نسبت قدش چه میدهی — ما را خراب کرده خیالات پست تو

۴۳۲

ای جان فدای غمزهٔ چشم سیاه تو — وی دل هدف ز دم تیر نگاه تو

قدم خمیده ترز هلال است در غمت — تا شد نهان ز دیده رخ همچو ماه تو

ای جان تو زیر پیچم پسر ز جور (عارض) — کردم اگر غبار نخیزم ز راه تو

در پیش چشم یار بسی خوار گشته — ای دل چه گمه دچه باشد گناه تو

با تیغ اگر زنی چکنم آه چاره نیست — افتاده دل بنه چو زلف سیاه تو

صد شهر بند دل به نگاهی کرشمهٔ — ایشه اگرچه نیست شها پاه و کلاه تو

طرزی فغان که در دل تنگش اثر نکرد — هرچند چرخ تیره شد از دود آه تو

ردیف‌های هنوز دیوان طرزی صاحب مدظله

خط خوش تو کرده رخ ماه را سیاه — هر نقطه‌اش چو پر دمک دیده پر نگاه

از خجلت غبار خط مشکبار تو — در ناف آهوان ختن شد سیاه آه

خط عبیر بیز تو از مشک تر کشید — خطی چو هاله بر رخ ماه تو اه آه

دهان تو شد است لبها چو پسته — که از رشک خون در دل پسته است

لب پسته گفت روشن بمردم — که بالای چشمت دل خسته خسته

زاتش چه ترسانیم زانکه صد بار — براخگر سپندم مربع نشسته

به پیش تو ای شوخ شیرین شمایل — شکر نیز کمر بسته از جای جسته

زنی زخمه تا چند بر تار جانم — که چنگ مرا رشته از هم گسسته

نه پیند ز زلف تو روی خلاصی — که زلف تو دل را ز صد جای بسته

حریص است از بسکه در بر دن دل — بگیرد هر زلف تو دل را چو دسته

گلی از سبزه روید و یا بر عذارت — بوجه حسن سبزه از لاله رسته

خطت دید طرز بی کفت از کمال — غباریست بر خاط ما نشسته

جلوه کرد بسکه بهر دیده خونین شده — یکسر اپای چو گل این همه رنگین شده

خسرو ان پیش تو فرهاد صفت جان دادند — این قدر ای شکرین لب زچه شیرین شده

وصف زلف و قد و رخسار خدیت را کردم — سنبل و سرو و گل و لاله و نسرین شده

یک نگاه تو مرا سوخت سراپا چون شمع — شعله خو با وزن آتش دیرین شده

تو باین جلوه گری ای صنم عشوه طراز — آفت جان و دل و راهزن دین شده

محض از حسن تو اینه صفت حیران شد — ای ترت کافر پیدن بچه این شده

خواب در دیده من سوخت ز حیرت امشب — تا بدین جلوه جانسوز بیالین شده

تا زدی خنده باشک مژده ام از سر ناز — باعث تفرقه خوشه پروین شده

تا کشادی گره کاکل پرچین بخطا — خونفشان جگر مشک بماچین شده

از پی رقص چو پرخاستی ای مه مایه ناز — آتش جان سپند دل خونین شده

باز کن دیده بحال دل ریش طبیبی — تا بکبک دل ما باز چو شاهین شده

در جواب خواجه حافظ سرای گفته شده

ز خانه مست برون آمده شراب زده — صلای جام و صراحی بشیخ و شاب زده

عنان بمکش که مبادا بخون شهپاست — که خون کشته تو موج تارکاب زده

بیا که چشم مرا مرد مک بخندین شوق — نمه ماثره پاک وز دیده آب زده

ز آب دیده گریان من چه میترسی — که از سرشک روان طعنه بر سحاب زده

چه نسبت است قمر را بعارض چو مهت — که پشت پای خجالت بر آفتاب زده

ز خواب بخت من زار بر نمیخیزد — هزار بار بر و دیده ام گر آب زده

همین هم از اثر فیض کشت سیدار است — که راه دین و دلم چشم نیمخواب زده

هزار غوطه بخون ز دنبا فه شک تتار — کره چو یار بر نفین نیمتاب زده

متاب تار امی را که اندرین دریا — نفس کره بهمین رشته از حباب زده

سوار توسن نازی و طرف از غم دهر — که بوسه بر کف پایت چرا رکاب زده

عذار ماه من امروز بی نقاب شده — حذر کنید که بی پرده آفتاب شده

همیشه بوی کبابم همی رسد بمشام
برآتش غم او بلکه دل کباب شده

چنانچه موی برآتش بگونش می پیچد
ز تاب روی تو مویت بهیچ در تاب شده

برنگ خال تو در دم سیاه گردیده
چو چشم مست تو حال دلم خراب شده

ز سوز آتش دل شام تا سحر طرفی
چو شمع تپو بهر جا نشسته آب شده

این نرگس تو که بدمست و خراب افتاده
ترک شوخیست که سرخوش ز شراب افتاده

سخن از لعل تو در شهد شکر میغلطد
خنده زان لب همه در موج شراب افتاده

در غم چشم تو شبها نفشاندیم سرشک
ای بسا دیده کزو در خوشاب افتاده

رخنه از ناوک مژگان تو در آنهایست
آتش از چشم تو در جام شراب افتاده

چشم مست تو اگر میل کبابی دارد
پاره های دل من همچو کباب افتاده

حلقهٔ زلف و دو چشم تو چو دیدم گفتم
آهوی مست خطایی بطناب افتاده

از دو چشم تو بجز قهر چه پیوندد طرفی
چشم مست تو که با خو بعتاب افتاده

نمها از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته
برآید صبحدم از شام تار آهسته آهسته

ز دل یکبار یاد زلف او پرون نمی آید
کشد پرون سر از سوراخ مار آهسته آهسته

لف خون دلم دامان قاتل را گرفت آخر
کند سرپنجه را رنگین نگار آهسته آهسته

ز رخ بند نقاب آهسته تر برداشت ماه من
بگلشن میرسد گل فصل بهار آهسته آهسته

بشکر خنده کم کم میکشاید آن لب شیرین
شهد کامی غنچه های لاله زار آهسته آهسته

بپکدم طی نسازی راه صحرای قناعت را
بمنزل میرسد تیز دسوار آهسته آهسته

بشور و تلخ دنیا ساز تا شیرین شوی کامت
رسد از بحر کشتی بر کنار آهسته آهسته

حلاوت از رود داری رهٔ صبر و قناعت گیر
که نخل بار در آید ببار آهسته آهسته

بهر ارامی نومیدی بمطلب میرسی طرزی
رهو پیرون سر ربع خمار آهسته آهسته

۳۴۶

غم پرور دم غم عشرت که دمن که
خاک ره عشقم سر رفعت که دمن که

چون آئینهٔ ساده دو رویی نمایم
با اهل ریا طرح محبت که دمن که

بیماری دردت بمداوا نفروشم
درد تو دا اندیشهٔ صحبت که دمن که

چون سایه ز خورشید بصد مرحله دورم
در بزم وصالت دم قربت که دمن که

بیقدر تر از سنگ بهوسیم بدستم
دون طبع نیم الفت دولت که دمن که

بچشم فتنه جویش فتنه در خوابست پندارے
زتاب عارضش آئینه سیمابست پندارے

نهان در زیر زلف مشک سایش چون رشید رخسارش
در آغوش شب دیجور مهتابست پندارے

هلال اسا بپای سجدهٔ طاق دو ابرویش
زبس خم گشته ام چون محرابست پندارے

ز عکس لعل میگونش درون ساغر چشمم
سر شک لاله گون من میبابست پندارے

دلم هر دم درون سینه همچون مار می‌سوزد
خم گیسوی او از بهر دل تابیست پنداری

بفا در عهد ما چون اختلاف از هر طرف پیدا
وفا در عهد ما چون دره نایابست پنداری

زلفت دل گر بیارم بوی امان کی گوید
ز جوش اشک چشمم همچو گردابست پنداری

حباب آسا ز تحریک نفس هر دم زپا افتم
نفس در سینه خشکم چو سیلابست پنداری

شهید خنجر مژگان خونریز تو از فرقت
بموج سیل خون افتاده غرقابست پنداری

ز اشک لاله گونم بحر خون شد پیشه هامون
سر و سر چشمه این بحر خونابست پنداری

ز جوش افتاده از یاد لبت خون شهیدانت
بخاصیت لعل توحنابست پنداری

شکنج طره مشکین بگلزار رخش طرزی
چو عکس سنبل تر بر خ آبست پنداری

بخواب چشم من ایکاش عارض تو ندیدی
که اینچنین ز خورد خواب بگلم نرمیدی

اگر ز ناوک چشمت دلم فگار نگشتی
بخون و خاک چو بسمل بهر زمان نطپیدی

بعیادت بیمارت آمدی در شوخی
دمی چو اهوی وحشی نیارمیده رمیدی

نه وحشی دل صد پاره ام ز لطف ولیکن
ز غمزه پیرهن صبر و طاقتم بدریدی

تو چون بناز بر اندی سواره توسن جولان
پیاده در جلوت عاشقان بسر بدویدی

ز بهر انکه نبینم رخ چو ماه منیرت
ز زلف و کاکل مشکین بر خ نقاب کشیدی

پیاده مانده براهت ز همرهان من پیدل
ز سیر باغ چو بر توسنت سوار رسیدی

دیدمت ز پی اندر میان مردم و گفتم
بطعنه گفت که طرزی چرا بسر ندویدی

تا کی خراب از غم دنیا شوی کسی
مانند غول با دیه پیما شوی کسی

ایدل چو نشئه باش سبکروح در خرام
تا کی بشیشه بند چو صهبا شوی کسی

نازک دلی نمیخرد ایام دم مزن
باید درین زمانه چو خارا شوی کسی

جز زخم سینه چاک جگرحاصلش چو نیست
همچون قلم ز بهر چه گویا شوی کسی

از قسمت ازل نبرد بیش هیچ جو
گر شکدل چو غنچه بصحرا شوی کسی

هرچند بوی مشک رهد دور بهتر است
باشد کمال عشق چو رسوا شوی کسی

همچون قدح بخنده گشاید چو لب مدام
گر زانکه اشک ریز چو مینا شوی کسی

یکسن کرم در جهان نیست رونما
کوری سزاست بهر چه بینا شوی کسی

جائی که قدر عالم و جاهل یکی بود
خوشش بگردنست که دانا شوی کسی

طرز نشین ز پای که صائب بنا گفت
تا کی غبار دامن صحرا شوی کسی

گل بباغ آمد و شد موسم می و
ساقیا از لطف بده ساغر می

گوش کن قول رباب و دف و چنگ
ساغر باده بنوشان هی هی

جام می نوش و نصیحت نیوش
که نه خسرو بجهان ماند و کی

ساقیا ماه رخ از بهر خدا
سوز جان و دلم از آتش می

سینه از ناله شد چاک چو چنگ
کردمی لب بنهی بر لب نی

بسکه می ریخت بجامم امشب — کرد طی پای تا دشت سیطی
دوش طرری ز سپه مستی گفت — کمترین بندهٔ ما حاتم سیطی

۳۹۹

مست از خانه بیرون آی ای پیار ایساقی — بادهٔ ناب که مردم ز خمار ای ساقی
ساغر چند بپا پی دهم از بهر خدا — تا بنوشم بخیال رخ یار ای ساقی
سرخوشیش گل و لاله ز نرگس میگفت — بادهٔ در شیشه چه داری بیار ای ساقی
بخیال نگه نرگس سرشارت کیست — عقل و هوش دو خردم رفته ز کار ای ساقی
خواهی از فرش رهت دیده بپایان شد — دامن جام ز دستت مگذار ای ساقی
دست طرری بیکی جرعه بگیر از ره لطف — پیش ازان دم که رهد دست ز کار ای ساقی

مرا صد بار اگر سرخامه سان از تن قلم کردی — هنوزت دست میبوسم عفاک الله کرم کردی
میان مردمان ای طفل آهم رنگی شیرینی — بمن ای دیدهٔ خونبار آخر چین ستم کردی
رخ خوبت چو ماه نو ظهوری در جهان داد — دهان خوبش را پنهان ز نقش عدم کردی
بوصف چشم مستت تا کمر بستی کشکول دل — زبانم مالکوپر سه تند قلم کردی
بقدری خون ببار دل که پیکانش کنم نگلکون — پیاد لعلش از بس خون دل از دیده کم کردی
نگه آئینه سان در موج حیرت سوخت چشم ما — عبث چشم بدیدار رخ خوبت تهم کردی
مرا ای سرو قد بر باد همچون خاک ره دادی — سرم را شعله سان اسیر گشتی نقش قدم کردی

تن چون گل هم ای کوه غبار باد غم داد ... رخم را زردی سیمین بدن همچون درم کردی

بخاک و خون چو بسمل مرغ دل انداختی رفتی ... ببین ای شوخ پر و اچه با صید حرم کردی

ز بس طرز بدل بتان ماهرو بستی ... نگرپیت الصمد را عاقبت الصنم کردی

۲۲۰

چو چشمش در صف مژگان شوخی سر کند بازی ... بهوچون ترک بدمستی که با خنجر کند بازی

ز آه آتشینم پاره های دل چنان رقصد ... که پنداری شرر در دامن صرصر کند بازی

چو دیدم خط مشکین بر لب میگون او کشم ... بهموی که بتپانه بر او در کند بازی

دلم بر نوک مژگان مژه آنمه بدان ماند ... که شوخی از سر نیرنگ با ساغر کند بازی

مرا در نرد عشق از بسکه نقش بد بکار آمد ... دلم در زلف او چون مهره در شش در کند بازی

بروی دامن خون سرشک دیده بطرازی ... بسان قطره باشد که با گوهر کند بازی

ای غنچه بگلزار رعونت چه نمایی ... ترسم نه بتت پوست در و شاخ قبایی

وامانده تسلیم و فاخر فروشت ... اشکم ببر افشاند زبس آبله پایی

در پرده قانون محبت زده ام چنگ ... آهنگ خموشی است درین نغمه سرایی

تا وصف کف پای نگارین تو کردم ... مکتوب ز رنگینی معنی است حنایی

در دسر فریاد مده روز فراقش ... با ناله مکن نغمه لب زخم جدایی

از وسعت مشرب ببراغ سر کویش ... چون اشک زمین گیرم و چون ناله هوایی

ای دل نفس با دمبرادار در رحمت — شاید زمیان دور کند گرد جدائی
عالم همه از شاه و گدا محو سوالند — یارب که امید کو ان کرد و کدائی
نقش دو جهان در نظرت عکس نشین است — چون آینه گر یک نفس از خویش برائی
زحمت کش خوب و بدم از دیدهٔ بیدار — چون آینه شد دشمنم این سلیه صفائی
اینه تقلید تو تحقیق ندارد — بال مگسی نیست ترا فر همائی
طرز تو باین هستی موهوم چه نازی — نا بوتر از بوی گل و رنگ حنائی

بیاد طره اش از دل کشیدم نیمشب آهی — فلک را سوختم تا کهکشان همچون برکاهی
نماید بر نخدان خال مشکین دل ارا سان — بسان زنگی مستی که باشد بر لب چاهی
نشد مقصود حاصل هر قدر در گریه کوشیدم — مگر آهم نماید سوی آنمه منزل و راهی
بپرس از آه گرم و چشم پر اشک و رخ زردم — که دارم جگر چون شمع مخفی داغ جانکاهی
شهید خنجر نازم طپید نهاست پر و ازم — بپایش نقد جان بازم نگاهی گر کند گاهی
بزیر زلف مشکین عارضش دیدم بدل گفتم — تعالی الله شب قدری که دارد در بغل ماهی
میان آب و آتش شمع سان جا داشتیم دشب — که آن نا گهان آمد بسر دقتم سحر گاهی
مرا چون دید گر خنجر کشش خون دارم طپیدنها — تبسم کرد و گفت از ما هر دیان با چه سیخواهی
نگاهی غمزهٔ نازی ادائی عشوهٔ آخر — چه کم کرد و تلطف با گدای گر کند شاهی
بگنج بیکسیها و غم تنهائی هجرش — ندارم هونس دیار بغیر از نام اللهی

بهوزری که طرزی صید مقصودم بدام آید
کمین کردست پیک نالهٔ من بر هر پیامی

چون حباب اینچه کره بهر که بر باد بهٔ تست
پی نفس شو که طلسم در نابستهٔ شکستی

صید فرصت ز نظر رفت بمژگان بزدن تو
عبث از پنجهٔ رشتهٔ نظاره گسستی

راه از ادیت از بال نفس بیست چو ناوک
بسر خاک نشستی اگر از سست نجستی

لاف دعوی بلندی مکن از پستی فطرت
تا سر چرخ اگر سر کشی ای گرد که پستی

کیست کز تو حسن تو نبرد است بصبی
جلوه فرش در پیچا که تو آیینه بدستی

بر کباب دگم از خنده نمک میزنی تا چند
با تو چیزی شود ان کفت که می خورده دستی

ز خم هر شکن زلف تو ما میست هویدا
لطف کردی که بر خ طره پر تاب شکستی

سنت دنیا بجز از دار مکافات عملها
بشکستی رسنی کز بسر عهد درستی

طرزی نفی وجوت در اثبات چو کوشی
بکجا میروی افزکه تو از خویش نرستی

بجمعیت رسیدم خرز وضع پریشانی
صفای سینه شد حاصل مرا از جوش حیرانی

سیه مست تمنایم ز کوی شوق می آید
بسان سایه در پایش زمین بوسم بپیشانی

ز سر مشق دم تیغش کز قسم در سن جان دادن
ندارد خط ازادی بپاس چشم قربانی

براه قطع شوقش بسکه از خود میروم بیرون
بسان شمع از نقش قدم دارم گریبانی

بگلشن پی رخ خوبش چو بر گل چشم بگشودم
کف افسوس شد مژگان ز دنها از پشیمانی

زبس مشق تحیر کهرام در بزم دیدارش — نگاهم زیر بال اینه می‌بندد در حیرانی
نمیدانم شهید خنجر نازکیم یارب — که از هر قطرهٔ خونم گل کند رنگ گلستانی
ز شهرستان هستی عزم ملک نیستی دارم — از ان چون شمع دارم هر نفس از خود پرافشانی
بسان غنچه سر برفشان شو از سبکدوشی — زمین گیری کنی چون سنگ تا کی از گرانجانی
نخواندی حرفی از مضمون درد پیدا و دوای من — ویا صد بار چون مکتوبم از حسرت به پیچانی
چو گل هر چند در ساز لباس ناز کوشیدم — ندیدم جامهٔ چسپان تر از کالای عریانی
بسان شعله جواله کرد خویش کردیدم — کند بر گرد جولانم بیابان تنگ میدانی
ز جان سیرم ار بر قبض من از جای برخیزی — نشینم بر سر اتش کرم از ناز بنشانی
گل اندامی که من دارم ز لطف نازک اندامی — کند پیراهنش از خنده‌های گل گریبانی
نیم را فسردگان خانه پخت جانشین طرزی — بسان دخت خشم غزالانم بیابانی

ندیدم از دعای صبحدم چون رو بر بهبودی — من و ساز خموشیها و آهی سرته الهی
نسوزد شعله از عشقش من افسرده طبعان را — شرار شمع یاقوتم ندارد داشم حرمانی
حباب اسا بخود تا چند بالیدن کنی آخر — باین هستی نپیچی بینیاز و با این بی نانی
دران گلشن بنجو جلوهٔ قد چو شمشادش — بچشمم سیر دمی آید چو تیری ز هر الهی
تبسم میکنی تا چند بر حال دل ریشم — ز شور خنده‌ات دارم بدل زخم نمکدانی
ز سودای متاع درد خوبان مگذر ای طرزی — که بازار غم دارد زیان جان و دل سودی

ساقیا بیا که موسم جابست و وقت نی — خرگاه کرم مرغ کبابست ماه دی
با سردی هوا که دم گرم بسته یخ — ارتاب می نشسته رخسار یار می
ساقیا بیار باده که کس را وقوف نیست — جمشید کی گذشته و کاوس کی کجی
بر جام چرخ سنگ زنم گر دبکف رسد — مینای پر شراب و صراحی پر از نی
تا یار مست گرد و ورندان شهر آب — ساقیا بگیر ساغر و مطرب بنواز نی
از بسکه تیر غم بدلم تا به پر نشست — پشت کمان طاقت من گشت چون نی
نا دیده چشم معرفت عاشقان راز — دنیا به نیم خرمن و عقبی بهای نی
با همت بلند و باین طبع بی طمع — با شد بچشم من چو گدا پادشاه ری
دنیا بجای شهد بکامت کند شرنگ — طاری مخور فریب فسونهای مکری

سحر رسید بگوشم ز گوشه چمنی — صدای بلبل زار اسیر همچو منی
که ای هزار خرامی چو سرو بر لب جوی — کهی بیای گلی گاه زیر یاسمنی
مشو چو غنچه بسامان خویشتن مغرور — که هر که چو شود درین باغ داشت انجمنی
دیا به نیم نظر از جهان چنان رفتند — که هیچ زان همه یاران نماند جز سخنی
ازان بتان گل اندام و عاشقان خراب — قبا ز لاله و رخ غنچه مانده پیرهنی
چو این حدیث شنیدم ز خویشتن رفتم — که هست در خور بوسیدن این چنین دهنی

دفاز کلی مطلب ساقیا بیا و بیار
دو یار نور سپس دو ز بادهٔ کهن دو منی

غبار غصه بشو از بیاض سینهٔ من
بجام بادهٔ صافی دو یا مدر دو منی

بحرف تلخ مهیزار خاطر زارم
که کلک نداشت چنین ببید شکر شکنی

بگیر جام و پیاپی بدست طرب زده
که نیست بر در میخانه رندی همچو منی

ساقی بگیر ساغر تا می بشیشه دار
کاندر چمن گلی ز نا نشست در عمار

تا قد خوشخرامش در باغ شد خزان
بر تیغ کوه خور از دکبک کوهسار

کردی لبر کلی ز اندام چون غنچه باز آید
طالع بود مدد کار باشد ز بخت یار

در زیر تیغ نازش از حائل چه پرسی
در خون طپم چو بسمل از خویش بیقرار

ای بوالهوس منه پای در کوی عشقبازان
کاول قدم درین ره شرط است جانسپاری

سعی و تلاش شوقم پوشید دی مطلب
باشد ز میدان صید از الفت شکاری

در باغ سرو آزاد چون بندگان بپستاده
سلطان گلی بگلشن دارد بپیرستاری

زار و نزار گشتم چون تار چنگ اخر
از بسکه در فراقت کردم فغان و زاری

طرفی ز دست مگذار جام می و لب یار
چون غنچه گشت خندان از باد نوبهاری

دلم ببینه پر از خون شد از غم حوری
کیی مباد گرفتار در دهجوری

درین زمانه که ایام نوشدی عنقاست
غم از دلم که برد جز شراب انگوری

زدست ساقی گلچهره گر بگیری می
شکفته تر شود از گل طبع صد سوری

بشور مستی مستان مخند ای زاهد
چگویمت که نخوردی شراب معذوری

مرا ز خوردن می کیست تا که منع کند
که من ز چشم تو دارم بدست دستوری

چو گل بخنده شادی ز زر بپوشد برا
بسان غنچه کنی تا بچند مستوری

چه شد بپای تو در خون طپم که از سر ناز
بکس نمینگری از کمال معذوری

شکست شیشه دل تا ز سار غم رستم
نگار سنگدلم راست طبع مغفوری

خمیده قامتم از بار زندگی طرفی
مگر که مرگ خلاصم کند ز منزوری

۶ ص ۱۰۴

در گلستان چو نگه نماید گل خوردی زرد
وصف رخ گلرخان بلبلی خوشگوی کو

فصل گل چون عزم میخوردن کنی با گلرخان
در چمن جائی که میجوئی کنار جوی جو

غنچه دل میشود خندان چو گل از روی یار
در مشام آید سحر چون از گل مشکبوی بو

در چمن خواهی که از آزادگان باشی چو سرو
جای زیر سایه آن قامت دلجوی جو

از خط بگشا ز زلف گرهگیرش صبا
شد ز بوی مشک نافه چون مشکوی کو

تا که چیون سرشکم رفت در نیلاب غم
دجله چشمم نباشد کمتر از اموی مو

پیش چشم مردمان آهنگ نشو طرفی
پیقدش گلشن نماید همچو پای ابروی رد

ای ز رخت آئینه مظهر انوار خدای
برقع از رو بگشا صورت لطفی بنمای

دل از دست سر زلفش نه بندد دیر یا زود — که در هر شست زلفش شصت و پنجاه است قلابی

چه خوش عیدی بود یارب بقربانگاه شوق او — که خون بسمل بند و حنا بر دست قصابی

چو مینا کرهوای ابر و داری با طرب می باش — بزم می پرستان شو که دارد عالم آبی

بر د دل زلف کر هگیر خدا خیر کند — کشت دیوانه بر نخچیر خدا خیر کند

غمزهٔ چشم کمان وار تو از کیش دفا — کرده دل را هدف تیر خدا خیر کند

پیش چشمت ز دل غمزده ام هیچ مپرس — شد شکار دهن شیر خدا خیر کند

تا که پر خون نشود نوک دم شمشیرت — کشت خون در بدنم شیر خدا خیر کند

تا کرا لاله صفت باز بخون غوطه دهی — آمدی دست بشمشیر خدا خیر کند

ای غزالان خطایی او بها مکنید — تیغ شاهم زده بر شیر خدا خیر کند

پادشاهی که ز شمشیر کجش روم و فرنگ — هست چون شیر و چو نخچیر خدا خیر کند

پیش تصویر تو آئینه پرستان فرنگ — شده چون کردهٔ تصویر خدا خیر کند

مردمی نیست که قلب ضعیفان تازد — انکه زد شیر بشمشیر خدا خیر کند

توبه از جرم کنم لیک بت سرکش من — نکند عفو ز تقصیر خدا خیر کند

مرحمت کرد بخوطبع مرنجان از من — باکدایان شده دلگیر خدا خیر کند

ور پسندت نبود هم بسر حضرت شاه — که گریزم ز تو چون تیر خدا خیر کند

ور نه طرزی ز خطا هم بخطا باز آمد — عفو تقصیر کن ای شیر خدا خیر کند

مدبست کلرخان ایدل نمیدانم که چونستی
که خوبانست سنگین تو از یکقطره خونستی

زبس پی پرده افتاد است حسن شرم الوهش
درون پرده حا دارد تو میگویی برونستی

ز صحرای غم عشقش اگر هشیار بازآیی
ببازار خردمندی نه عقلست این جنونستی

شب وصلش خیال بوسه کردم در دل بیدادی
بناگوشش چو سوسن از لطافت نیللونستی

بیزم وصل سوی او اشارت کردم از مستی
چو نیلم طرف رخسار چو ماهش نیللونستی

ترنج تا بدارست اینکه ساید سر بپای او
چو مار عنبرین است که از سر در نگونستی

نمیدانم چه استعفاست بر کردار سر کردم
چو بسمل گر بخون غلطم نمیپرسی که چونستی

بناشد صبری در کار ما را در سراغ او
که بوی گل بگلشن بلبلانرا رهنمونستی

چه نسبت با گل رویت بود ای غنچه رنگین
بلطف و ناز یکصد ره بر گل فردونستی

چو پی فارغ فلوس است بهیچت کس نمیگیرد
چه شد گر چون فلاطون و ارسطو دوفونستی

زپا افکنده ناحق کوه جان کوهکن طرزی
ز جملت تیشه را سر پیش رو زانرو نگونستی

سنه ۱۲۹۵

تمت تمام شد بعون الملک الوهاب بتاریخ یوم پنجشنبه پانزدهم ماه شعبان المعظم
دیوان سردار غلام محمد خان المتخلص بطرزی افغان شد هاری محمد زایی خلف الصدق سردار
کردون و قارسپردار رحمدل خان مرحوم بدست خط حقیر مسکین محمد زمان پسر
سردار غلام محمد خان محمد زایی در شهر کابل صورت اتمام پذیر رفت هر که خواند دعا طمع دارم
از انکه منسنده گنهکارم والدعا

۴۴۹ ۹

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات طرزی افغان رباعی

ای صنع تو از جمله اشیا پیدا — ظاهر ز تو شد جهان و ما و ما
افعال تو عین حکمت و صنعت و است — در مصلحت چون و چرا نیست روا

رباعی در صفت دلبر زرد پوش

ای دلبر زرد پوش و نا باور و ناخدا — چون شاخ گل زرد شدی از غم ما
نی نی که بصفحه جمال استادا فیضا — شکل الفی نوشته با اب طلا

رباعی

محتسب بهر خدا تا کی بریزی باده را — چند بی رنگ کنی زلف بتان سیاده را

در درون پردهٔ خم از نهیب سهم تو دختر رز در سبوها طفل زاده

رباعی فولی کفته شده

طرزی چه دوی بر در هر شاه و گدا گر آینه کردند نکس رخ منما
کفتار تو کر راست چو کردار تو نیست این خانهٔ خالی برخ کس مکشا

ضعف بطری که هست در دید مرا پی دیدهٔ عینک نشود روی نما
با عینک اکر چه عینت عادت دارد از دیده خوکذار بر دیده مرا

ز چنگ و نی چکنی هر زمان پیاله بساز — ز دور باده بجان را حتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

چو طره ات بنفشه بسیار میکند حافظ — ز بهر دیدن دلدار میکند حافظ
نه رغم خواهش دیدار میکند حافظ — ز بهر طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار کنج قارون است

ز فرقت تو عمر اخون دیدگان حافظ — بیا بیا که مرا بی تو خون بخوار نیست
خموش بهر چه باشی گلی بگو با ما — بنال بلبل اگر با منت سر یار نیست
که چو ما عاشق زاریم و کار ما زار نیست

بمن مگوی حدیثی که غیر جام و سبو است — که مید خاطر ما سوی باده و خوشبو است
چو مار سر زده پیچد بنفشه اندر پوست — در انجمن که نسیم و ر و زطره اوست
چه جای دم زدن ناقهای تاتار نیست

بجور یار دل زار من چه ناز کی — که هیچ منفعتی نیست در دل آزاری
بخاک پای سبک خو سرم تو بگذار — بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سیه دری بدشوار است

نه میتی می سپل زباده و جام است — که هر چه هست ز لعل لب دلارام است
ز طره تا خم زلفت هزار جا دام است — خیال زلف تو پختن نه کار هر خام است
که زیر سلسله رفتن طریق عیار است

دلا ز ناوک سپهر آن بپی مگریز — اگر چه بر سپرت آرد هزار رستاخیز
سخن ز توبه مگو هیچ و آب دیده مریز — نه بسته اند در توبه حالیا بر خیز
نه توبه وقت کسی از عاشقان گنهکار است

خوش آن شبی که رخ خوبیات مالیدم
ز شوق روی تو چون گل بخویش مالیدم

بکام دل همه شب بوسه از لبت چیدم
سحر ز شمهٔ وصلت بخواب میدیدم

زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

از شکنج طره‌ات سر حلقهٔ دام بلا
هر جو عالم همچو من در هر شکنجش مبتلا

تا توانیهای دل از نیچوی زد این نوا
از خجالت قامتت آه ضعیفا زا عصا

برخت نظاره را لغزش از خوش صفا

عکس لعلت هر کجا در دیده‌ام جا میکند
در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا میکند

مردمک در دیده‌ام این نکته انشا میکند
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکند

میدهد کز خطت آنیه دل را جلا

ای بکوکان خم زلف تو سر همچو کو
دل ز لفت حال دل خواهد مو بمو

در حضورت بسکه محروم نیست تاب گفتگو
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو بروست

همچو گل یکجهان جمعیت ازان دلها

پیش رویت در عرق گلزار میسوزد ز شرم
طفل اشکم حرف رنگینی دمد گل را سبق

ای جمالت نوبهار مبدع انوار حق
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق

وز شکست طره‌ات دل میدمد هر جا صدا

مژه ترکان کردم آخر نیدل صد پاره را
چشم مستت یاکی از آدمن بیچاره را

حیرت دلها بایما گوید آن مه پاره را
کز جمالت عام سازد رخصت نظاره را

مردمک پیش از نگه گیرد ز دیده‌ها هوا

هر کجا ماه جمالت پرتو روزن میکشد
میدهد تاریکی بچشم شمع روشن میکشد

جفت ابروی تو از طاق چرخ گردون میکشد
تیغ ترکانت بآب ناز دامن میکشد

شده کشکوی رهبرت که چو بلبلان دراآ
بهوای لالهٔ کم نفس بفغان و ناله چو من دراآ

بهار معنی رنگ بو چو گلاب غنچه دهن دراآ
ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو سخن دراآ

تو ز غنچه کم ندمیده دردل کشا بچمن دراآ

چو سرشک دشنی ابرو ز هوس همیشه خوری رو
بهوای ریشهٔ ارزو بدویدنی همه مو بمو

به نسیم هر طرفی میپو صبا و ز چه کو بکو
بی نافهای رمیده بو میندز همت جستجو

بکمند حلقهٔ زلف او کره ز خود بکمتن دراآ

ز تری نشستهٔ این کلی تو حوالهٔ مرده سالی
ز فسردن این همه کاهلی حوره فسالهٔ منزلی

بجنون برا اگر عاقلی تو صفای رنگ کلی دلی
بکدام آئینه مایلی که ز فرصت این همه غافلی

تو نگاه دیدهٔ بسملی شره داکن بکفن دراآ

ز ازل عیان ابد تو شدی ز ما تو عدد تو شدی
دم پیر یا صمد تو شد شر رجکر حسد تو شد

که حجاب دل حسد تو شد تن جاتو سد تو شد
نفس تو دام و دد تو شد هوس تو نیک بد تو شد

که باین جنون بلد تو شد که درین رباط کهن دراآ

بدرون سلیهٔ با صفا ز جمال اینه رو نما
بهار گلشن مدعا منشین زیاد رخش جدا

ز حجاب غنچهٔ دل برا بگشای گوش مکن صدا
ز سر دش عالم گبر با همه دقت میر شد این ندا

که بکنوت ادب وفا در برون نشدن دراآ

ز دموج ما طپش کمی بکهر تراشی همدمی
همه زیر و بم بخیال خاطر سنگمی

بنفس چو قطره کشتمی چو حباب بی نرمی
چو هوا نهستی منهمی تا یلی زده ام همی

کره حقیقت شبنمی بکشا و در دل من دراآ

بجگر خدنگ تو خورده ام دل خویش با تو سپرده ام
بتو حال بشمرده ام ببلا چه صاحب کرده ام

چه شد ار چه رانده فسرده‌ام بنظر ثره نفسرده‌ام غم انتظار تو بردده‌ام بره خیال تو مرده‌ام
قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان بتن درآ

منکر چو ظن زنیش دل بپس مسیار دل تو بهمگر که جهان بهم چو پرمگس در زنگ گوهر تو شده عسس
رسدم بگوش دل انجرس که شدست دام ره نفس بدرای پیدل ازنیفقس اگر انطرف کشد هوس
تو بعزبت انهمه خوش نه که بگومیت بوطن درآ

عذار مهوشت از حد وصف بیرونست قد چو سرو تو خوشتر ز سرو هموزونست
چه پرسیم که بهجر منت جگر خونست ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
به بین که در طلبت حال مردمان چونست

بغمزه رخنه فکندی اگرچه در دینم فدای لعل لبت جان شیرینم
نوازشت برقیب ای نگار می بینم چگونه شاد شوم اندرون غمگینم
با ختیار که از اختیار بیرونست

نه شور عشق بجان و دل من افتادست بهر که روز ازل قسمت خدادادست
شرار عارض خندان تو بآتش افتادست حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

ز بهر دیدن رخسارهٔ همایونت بگوه و دشت دود عاشقان مشغونت
بهر کجا که ربود عاشق جگر خونت سپار لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام جم چه دهی لعل که میخورم خونست

بگو بدلبر زرافشان این زمان ساقی که هست چشم طرب آمد شو نهان ساقی

بی رویو سیر باغ و گلزار عبث
بی بویو مشک چین و تاتار عبث
بی وصف لب لعل و در دندانت
تعریف در و لؤلؤ شهوار عبث

رباعی

از راحت و محنت اندرین گنج مرنج
گر عارف و عاقلی مشو شاد و مرنج
زیرا که درین زمانه پر غم و رنج
بی یار گزیده کی بدست آید گنج

رباعی

ای عشق تو کرده عقل و صبرم یارا
رویو گرفته از همه چارده یار
بی یاد تو طرفی نخورد آب بچشم
بی ما نخوری سینهٔ گبنگ و درخ

این معنی روشن و خط تست بهم — تا ماه دو هفته بر فلک جلوه گرست

۵۶ غ

ز خاطرم سر زلف تو تا شکن مو آخت — نوای راست ز من با نبل چمن مو آخت
میان ما و تو صد داستان شکن مو آخت — مگر که طرز سخن چشم تو ز من مو آخت

ای آنکه تخلصت میان خورشید است — کار تو همه زرق زیاد شید است
در چرخ معانی بسها میمانی — نام تو بظاهر چه شد ار خورشید است

رباعی

گل بر سر تخت شاخ ارنار نشست — سنبل سر زلف عنبرش از نار شکست
تا حسن جمال باغ بالا گیرد — گل را بفسون بهار بر شاخ به بست

رباعی

دامان چمن ز عکس گل گلگون است — زان وصف گل و غنچه ز حد بیرون است
در سیر چمن ز خون گل پای بهار — چون غنچه غنچهای گل رنگین است

رباعی

حسن تو بچهره چمن رنگ رده است — هر شاخ ز غنچه جام گل لبریز است

گفتم که بجویم دعصای قد تو چون سایه نمیتواند از جا برخاست

رباعی در صفت دلبر گلناربوش

ای قد تو با قیامت هم آغوش راست با بالای بلند تو بلای هوش راست
این جامه گلنار بر اندوش راست یا قد تو همچو آتش پوش راست

ای چشم تو برده دل ز نیرنگ مست وی روی تو کرده جان دل آورده بدست
گفتم که بشعله فراقت بسوزم گفتا که زهی دولت ای عاشق مست

آمد ز چمن چهچهه بلبل مست از شوق تو بود دل مرا در دست
ای ساده پیاده سبره و شمشاد چنار بر تخت چمن گل سوار آمد مست

هر دل که ز چشم اهل دل افتاده است بار گهرش آب و گل او داده است

چون شیشهٔ باده بشکند بر سر خود — هر کس که ز کنج طاق دل او ماه است

رباعی

طبع تو شکفته چون رخ گلزار است — کلک تو بهار ابر گوهربار است
شیرینی معانی تو خسرو دنیا است — فکر تو از آن طلایه‌دار لشکر است

رباعی

میلم نه بسوی باده رنگین است — می خوردن تلخ فی مرا آئین است
بوسی ز لبت بده که گویم ساقی — نوشیدن لعل تو می شیرین است

رباعی

اوصاف کمال تو ز حد بیرون است — کم قطره به پیش طبع تو چون است
از رشک کمال معانی رنگینت — چون غنچه دل سخن طرازان خون است

رباعی

ای خط عبار تو چو یاقوت ترا — الفاظ تو چون دل صدف پرگهر است

۴۵۹ ۱۰

رباعی

ای طرهٔ مشکین تو سر تا سر تاب — رویت ز من دل شده رنجین تر تاب
تنجاله شود ز ناز کی لعل لبت — بوسیدن آنجا ربه نیم در خواب

رباعی

ای آنکه قدم رنجه نمودی ز صواب — بر دیدهٔ پر ز خواب طرزی خراب
چون روی تو دید گفت بیدارم گفت — خورشید برامد برخیز ز خواب

رباعی

تا دل تبو نرد آشنائی دربا خت — غیر از تو هر آنچه دید دورش انداخت

در راه محبت تو دیدم بسی — هر کس که ترا شناخت از من بجهت

رباعی

ای چشم تو شوخ و شنگ چون مردم مست — وی زلف کجت چو خاطرم جمله شکست
منجواهیت بمن لب لعل تو عهدی ببست — نا بسته به پیش چشمیت ابروت شکست

رباعی

هر کس که ز دست ساغر باده بهشت — شد لایق دوزخ و نه در خور بهشت
هر چند نظر بچشم ملتش کردم — فرقی نبود ز کعبه و دیر و کنشت

رباعی

بی روی تو دل چو زلف اندر تابست — در سینه دلم چو ماهی بی آبست
بر شعله عارضت کبابست دلم — وز درد خط تو دیده ام پر آبست

رباعی

ای قامت خود بجلوه چون سرو آراست — کآنجا که توان بقد قیامت آراست

۴۶۱

رباعی

ای چیده گل امید در گلشن صبح
بر خیز دلا خوشه از خرمن صبح
تو میدرمشو که ناامیدی کفر است
باشد شب تیره دایم آبستن صبح

رباعی

کفتی که ره توبه و سیع است و فراخ
زین مژده چو مرغ میجهم ساز فراخ
چون عفو تو ضامن گناهم باشد
پس من بکنه چرا نباشم گستاخ

رباعی

صوفی که ز گلبرگ سحر میخندد
خرنیک ببد دهان نمی آلاید
خون دل صد یتیم نوشد چو آب
در نغمه تار و باده می پالاید

رباعی

زخسار تو آتش است در نقش تو دود
یا پرتو خورشید پر زاغ ربود

۱۴۰۰ ۴۶۲

فی فی که رخ ماه تو و آن لف سیاه — صبحی است که در مقابلش شام نمود

رباعی

فکرد هنت چو غنچه خاموشم کرد — یاد نکهٔ چشم تو مدهوشم کرد
ذکر لب تو مرا چو یاقوت لذا — ابروی کج تو حلقه در گوشم کرد

رباعی

تا عشق تو با ستیز و آویزآمد — در نیمهٔ خشک آتش تیزآمد
من دل ز نگاه تو نکه چون دارم — مژگان تو از دو سو جلو ریزآمد

رباعی

نارنج اگرچه لبوی دلبر دارد — بر چهرهٔ زرد پست دوپت جوهر دارد
صفرای فراق چسان برد او — او خود ز فراق رنگ اصفر دارد

رباعی

نارنج بمن نسبت جانی دارد — ور چهرهٔ زرد من فشانی دارد

قد تو بنار چون علم میکردد نگرینده شمشاد زبار شرم خم میکردد
از طرز افغان دو قلم خواسته هر بند من از شوق قلم میکردد

رباعی

ای انکه خیالت بدلم جا دارد بر چشم اگر قدم تهی جا دارد
در وادی طرز و شعر اعجاز سخن الحق که کلامت ید بیضا دارد

رباعی

از فیض بهار کل بگلزار آمد مرغ چمن از شوق بگفتار آمد
تا شامد نو بهار بیند رخ یار هر برگ گل آئینه دیدار آمد

رباعی

از شوق بهار گل بگلشن خندد بر شاخ گل شکوفه روشن خندد
تا باد خبر ز حرف عیشش نشود شیرین دهن بزیر دامن خندد

رباعی

در راه صبا سبزه ز جا میخزد نکهت بگریبان نسیم آویزد

از شرم گل رخ تو بر طرف چمن از شاخ شکوفه چون عرق میریزد

رباعی

نوروز شد و بخنده گل لب بگشود در جیب بهار لطف گلزار فزود

این شکل شکوفه در نظر می آید یا آنکه ز شاخ تور پروین بنمود

ای لعل تو شکرین و گفتار لذیذ
رخسار تو دلنشین و اطوار لذیذ
جور و ستم و خشم و عتاب از طرفت
باشد بمن ای نگار هر چار لذیذ

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطانی و شیخ
سید و مخدوم و درویشی و مسکین و فقیر
یازده نام تو را طرزی مسلک نظم دهیت
پیر پیرانی مدد یا غوث اعظم دستگیر

رباعی

ای از تو بنای هستیم زیر و زبر
تا کی بدلم زنی ز مژگان خنجر
در کوی تو از دیس سر و جان رفته بباد
جان بر سر جان و سر بسر بسر

رباعی

رباعی

ای آنکه تو ئی بعقل و دانش مشهور
از روی تو چشم بد بدخواهان دور
در خانهٔ سرد سایه رخ تو نسیم نیخ
از گرمی لطفم نبشمان پیش تنور

رباعی

ای آنکه تو ئی بی شعوری مشهور
در شعر چو ذره و تخلص خورشید
ور خواندن شعر تو کند طبع نفور
بر عکس نهند نام زنگی کافور

رباعی

از بهر تماشای تو ای لاله عذار
از دیده من بطرف بستان گذار
چون آئینه شد بحیرتم دیده چهار
تا دیده من بدیدنت کرد دچار

رباعی

ای چشم تو در بردن جان کرده تتیر
مژگان تو خونریزتر از صف پیکار
باز آی که هست در فراق تو مرا
هر دم ز غمت هزار تاخیر

رباعی

رباعی

دیدم بچمن شکوفه در دست بهار
یک مشت گلم نثار کرد و بگذشت
پرسیدم از او که چند خواهی بیمار
گفتا بشمار تا چه خواهد بودن

رباعی

پرسیدم از او که چند خواهی بیمار
گفتا بشمار تا چه خواهد بودن
بر طرف گل رخسار ارغوان بهار
شد باغ ز رنگ لاله پر نقش و نگار

رباعی

پرسیدم از او که چند خواهی بیمار
گفتا بشمار تا چه خواهد بودن
شد باغ ز رنگ لاله پر نقش و نگار
این یک نقطه ز خط تست بر رخسار

رباعی

پرسیدم از او که چند خواهی بیمار
گفتا بشمار تا چه خواهد بودن
این یک نقطه ز خط تست بر رخسار
یا دست نگار سین بهار در کار

ای تیغ کجت چو تیر فکرت تیزتر — دشمن نتواند که کند با تو ستیز
تو ماهی و دشمن تو چون سایه بود — از ماه همیشه سایه باشد بگریز

۴۶

رباعی

روز تو چو عید نوروز بساز — شام تو بعیش چون شب دراز
از آتش رشک صبح و شام تو عدو — چون رشتهٔ شمع باد در سوزد گداز

رباعی

طرزی ز غمش فغان کنان همچو جرس — کل را چه غم اینکه هست بلبل تفسیس
روزان نکنم ناله ز بیداد رقیب — شبها بادرش نیایم از بیم عسس

رباعی

از بسکه بصید دل مرا هست هوس — گردیده چو آشیانه ام کیج قفس
در راه غم تو ز بسکه شیون کردم — شد چاک دلم ز ناله مانند جرس

رباعی

۴۶۸

دوشم ز سروش هاتف آمد در گوش — کی رند خرابات می مست مدهوش
نومید مباش از کرم و رحمت حق — در غیب کسان نگران و می نوش و خموش

ای در حرم قرب خدا خاص الخاص — وی روی تو ام قبله و کوی تو مناص
گیسو بر کردن جان بسته کمند — ابروی تو برده دل زهاد و قصاص

غزل

از دیدن گل مراست روی تو — وز رشک تن گلشن است کوی تو
از رایحهٔ عبر و بوی عنبر — گیسوی تو مطلب است و موی تو غزل

تا کرد غبار رمه آوردی خط — از شرم تو مه بهاله رفت اندر خط
خط تو ز خال زینتی دیگر یافت — آری همه جا بود زینت خط از نقط

بی ماه رخت رلاله و باغ چه — بی سرو قدت زسبزه و راغ چه خط
گر تو بدیدن گل و لاله روم — از دیدن لاله ام بجز داغ چه خط

از شوق رخ تو با دل پر نور ان شمع
ایستاده بپا تمام شب گریان شمع

پروانه صفت پیش جمالت میرود
تا کشته شود ز جمع سر باران شمع

۴۷۰

دماغ

گر پی تو کنم سیر گل و گلشن و باغ
از دیدن گل شود دل و جانم داغ

گفتی که بدوریم صبوری بگزین
کو صبر و چه طاقت و کجا دل و دماغ

رفتم بچمن ز بهر تفریح دماغ
دیدم کف لاله پر از باده ایاغ

گفتم که چرا شکوفه پیاده سوار
گفتا که گل پیاده دارد سر باغ

افسوس

افسوس که عمر شما به بیهوده تلف
اکنون بجز از ندامتم نیست تحف

جز حُبّ علی نیست مرا دست آویز
دیبت من و دامن شهنشاه نجف

شد زر پشمان و زرین شد پرزر
دامن صحرا پست چون دریا ژرف

از ظرفی کفت طرری این سخن
برفی ما باد برد لبر بحرف

ای رویتو برده از گل و لاله سبق
گیسوی تو بر کرده ز سنبل و ابق

باز آی که بیمار غم عشق ترا
غیر از نفسی بتن نمانده است رمق

از جور و جفای این سپهر ابلق — در خون جگر غرق همی باشم چو شفق
چون شیشه مدام گریه دارم بنگو — گر خنده کنم همی چو قدح دارم حق

۴۶۹ این رباعی بجهت جابان صاحب زداه نوشته

ای آنکه دلت بنور مطلق شده غرق — نقش قدم تو همچو افسر فرق
خورشید اگر نه بام مغرب زرد رد — رخشی و طلوع کردی از جانب شرق

رباعی

می نوشتم نامه دیشب بهر آن رود آک — آتش تابناک
گر نبودی آتش دل نامه ام می شست اشک — ور نبودی چشم گریان صفحه ام می سوخت پاک

رباعی

چون هست غم زندگیت پیش از مرگ — زین عمر چه حاصل و چه تشویش از مرگ
عمری که ز مرگ مختتش بهتر است — پس مرگ به هست از آن نیندیش از مرگ

رباعی

۱۲۰۱۵

می بوییم و با خود این سخن میگویم — کین بوی خوش از دست کدامین دلدار دارد

۳۷۳

رباعی

نا رنج بمن ز دست تا ایمه چو رسید — رنج از دل من برد و مدوا انجشید
نا رنج ترا سر دکه خوانم نا رنج — زیرا که بوصل جا و دان دلو

رباعی

از می چو عرق بعارضت پیدا شد — در دیده سرشک سرخ من پیدا شد
از عکس رخ و لعل لبت ساقی قدح عشرت من مینا شد

رباعی

در خاطر من چو یاد جانان گذرد — اشک مژه ام ز حسرت و دامان گذرد
شمشیر دو ابروت جگر چاک کند — تیر مژه ات ز جوهر جان گذرد

رباعی

چون در دل من آن دو لعل رنگین — اشک مژه ام ز گلرخان گلگون گذرد

۴۶۴

رباعی

تا دیدهٔ من نخط خوب تو بدید — گفتا که چنین خط کسی خوش نکشید
جان گفت ز مردمک کنم نقطهٔ او — از ذوق دو دیدهام کرم باد رسید

رباعی

اول چو صبا بباغ نظاره کند — تنگی دهان غنچه را چاره کند
بیند چو به تنگی دهان تو نسبت — گیرد بهسم و هزار چاره کند

رباعی

خط بر لب لعل آن پریرو بنمود — یا از لب همچو آتش خود آسوده دود
فی فی ز نزاکت آن لعل مذاب — از سایهٔ بوسه خیال است کبود

رباعی

شمشیر تو باج از شهان میخواهد — هم از درت افسران دشمن میخواهد
طرزی بدر از خجالت ساده دلان — از لطف تو سر خط امان میخواهد

قد تو بناز چون علم میگردد — شمشاد ز بار شرم خم میگردد
از طرز ی افغان دو قلم خوانده — هر بند من از شوق قلم میگردد

۴۷۵

رباعی

بر تو پسن نازت هر که ایماه بتد — بر رو تیو فاتحه ز اخلاص دمید
از شعشعهٔ پنان عالمگیرت — رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید

رباعی

شاه از پسر لطف انیپ بر من زند — طرزی مکرم که قابل لطف بتد
زین شوق بسینه پر اهن چان — زد دست و هزار جا چو مرکان بدرید

رباعی

بر تو پسن نازت هر که ایماه بتد — بر رو تیو فاتحه ز اخلاص دمید
از شعشعهٔ پنان عالمگیرت — رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید

رباعی

آنمه بسمند ناز چون زین نهاد — در خانهٔ زین ز عاجزش شعله فتاد
جان کاپت هلال تا که چوگان تو شد — خورشید چو گوی سر بپای تو نهاد

رباعی

هر دیدهٔ دل که از تو بینا نشود — واقف ز شرار طور سینا نشود

در راه جنون که عاقلان بنجرانند — همچون تو کسی عاقل و دانا نشود

۴۷۶

رباعی

هر کس که بقصر آشنائی دارد — رخسار ترا ز اشک حنائی دارد

واندل که بدیده روشنائی دارد — سر در قدم راه نمائی دارد

رباعی

دی شاخ گلی ز دست دلدار رسید — کز خجلت او ز روی گل آب چکید

بهزاد چو بار یکی تحریرش دید — چون خامه مو ز شرم بر خود پیچید

رباعی

در باغ سلیمان صبا تازه رسید — در مقدم او شکوفه بر خود بالید

این آب بصحن باغ کز دیده روان — یا در ره بلقیس کلی آینه گشید

رباعی

۴۷۷

باشید هرگاه کسی بگوید که من احتیاج کسی را ندارم
و بد میگویم رعایت را نکه نمیدارم پس دیگری کی
از محتاجی و درماندگی رعایت میکند انسانی
و خوب مردمی درمدارا پست وگرنه بجان عزیزت
کس که کسی را نخواهد مند مزاجی را هم می برد اما چنین دوستی
را یک کس یا دو کس خواهد برد چنین مهربانی کنید که
طرزی را رخصت بدهید تا چند کلمه سخن در هر باب
بشما زبانی بگوید زبان قلم پیان نمیشود فقط
پارهٔ دل طرزی بکدام مروت
بسیب پارهٔ دل صد پاره آتشی میریزانیدم
هنوز از نار محبت ما بهی شعله گوی امردی شما از
نرسیده پس چگونه این خسته دل بادام یا عناب

شان را چون آلو کبود و زرد الود میساختم باید از
غصه چون پسته سینه چاک میکشتم تسبیح شان میچید
کام لب تان باد از زخم دندان غیر شفالوی شان را
محفوظ خواهیم طرزی چنین بی ادب نسبت که منظور
نظر نور چشم خود را بچشم خیال هوسیش نظر اندازد
چه جای آنست پیچ شان رسانیدن بی ادب
محروم شد از فضل رب
نورد و چشم روشن طرز می‌خواهم
آسیب در پرده هفت لوی چشم طرزی پنهان
مردمان نشینی و نامحرمان را چون مژگان برون در
بلبشانی و مانند نگاهای آشنا هزار داستان را
بی صوت سخن گفتن و مطالب را بیان سراردو ساز

۴۷۹

۲۹

با جامهٔ سبز آمد آن جان جهان
بر داز دل من قرار و آرام و توان

این عکس قد بلند تست در چشم ترم
یا سرو ستاده بلب آب روان

ای دل نعمتش ز سینه فریاد مکن
وز درد همه ناله سر ساز مکن

از بهر خدا سپند آسا ای دل
خاکستر من ز ناله بر باد مکن

۱۲۵ غ

ای کوه صبوریم چو کاه از غم تو
روزم شده همچو شب سیاه از غم تو
آهم شده پیشتو تا بماه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

در چشمل بار دیده بال تذرو
یا بر سر خاک و خون طپال تذرو
تو پیشتو تذرو میخرامی تذروی
از طلعه دیدساخلی تال تذرو

پیوسته کند دلم سراغ غم تو
در دل دارم چو لاله داغ غم تو

شادی جهان بکلی از یادم رفت
زانروز که نوشیدم ایاغ غم تو

ای برده صبا رخ از رخ عارض
رویم شود داغ ز تابیر نگاه

این جامه زرد و عارض کلگونم
چون شعله آتش است در خرمنگاه

با ناوک اگر زنی مرا بر دیده
تیرت چو مژه همی نهم بر دیده

از شوق خدنگ ناوک مژگانت
چون آینه ام ز پای تا بسر دیده

نارنج مگر تلخی هجران دیده
کین تازه بهار او خزان گردیده

معلوم همی شود که دردی دارد
کز غایت آن درد نجوشد بچه

ای آنکه

ای آنکه تو خورشید جهان آرائی
از عقل سلیم با تمیز و رائی
چون ذره اگر به پیش تو چرخ زدم
از جوشش شوق دانی از خود رائی

ای آنکه ترا زبان و دل نیست یکی
در عین یقین تو مرا هست شکی
قول است طعام و فعل باشد چکش
در مایدهٔ قول نداری نمکی

ای آنکه بسان جان شیرین منی
مشاطهٔ روی شعر رنگین منی
چون دیده ز فرقت تو گردد تاریک
چون روشنی و چشم خونین منی

هر لحظه ز جا برای کین برخیزی
با طرز خسته دل چرا چنین ایستیزی
خواهم که ترا بجان نشانم بر چشم
آزرده شود دلم ز بس ستیزی

یارب تو مرا راه یقین بنمودی
وانگه در فیض بر رخم بگشودی

کشتی که رحیم برکنه کارانم
پس رحم نمایی چنانکه خود فرمودی

۴۸۴

زد با د پریر درع زر بر کل چاک
دی مغفر سیم نرگس اوفتاد ز خاک

سوسن دا د آب تیغ الماس امروز
فردا بهت عقیق لاله خود آتشناک

۴۱۵

ارز و تیور قه آب از چهره
وز مو تیو پیچ و تاب دارد سنبل

اگر روی دل افروز تو بیند در باغ
دیگر نکند بهر گل افغان بلبل

چشمان تو نرگس است و رخسار تو گل
گفتار تو شکرین و لبهای تو مل

خطت چو بنفشه بر رخ لاله بود
زلفین تو بر غالیه سرین سنبل

سیبیست که از شاخ نموده است میل
یا آتش طور شعله زد به نهال

نی نی که زر یرچا در سبز نمود
سیب زنخ نگار بهتر ز دلال

دی در خم آن زلف شرنداد قدم
از بسکه شکن داشت به بندا قدم

گفتم که چرا شکسته ای سرو زلف
گفتا که ز بالای بلندا قدم

۴۱۶

ما باده ز خوناب جگر می نوشیم
در فعل بد خلق نظر می پوشیم

در بزم حریفان سخن فهم مدام
در گوشه نشسته و همه تن گوشیم

ساقی بلب زخم دل از زری و کرم
از نیشه چشم شیشه ات نه مرهم

مینا چه بکوش جام مکفت دوش
گر خنده لب جام نیامد برهم

در سینه دلی چو سبحه صد پا دارم
در دیده سرشک همچو مینا دارم

چون غنچه نجون همیزنم ساغر دل
بوس لب تو ز بس تمنا دارم

باز آنکه ز هجران رخت می‌سپرم
وز شوق تو همچو شمع در می‌گیرم

افسوس که برگذاری چو آئینه ات
تأثیر نکرد آه بی‌تأثیرم

در عشق تو بسکه دیده پر خون کردم
چون غنچه بخون غلتان گلگون کردم

از سینهٔ صد پاره غم پرورد خود
جز عشق تو هرچه بود بیرون کردم

محراب دو ابروی بلندت جانم
در کردن عاشقان کمندت دانم

این سر سودای دلم هست که سر
بر خاک رهِ سمِّ سمندت نانم

ای جان بدو زلف مشکسای تو قسم
وی دلبر من بخاک پای تو قسم

کز فرقت تو غنچهٔ دل پر گره است
جانا بگذار دلگشای تو قسم

در بحر تو هر زمان نهان میگریزم — از تیر غم تو چون فشان میگریزم
از بسکه مزاج نازک دست عزیز — بر طبع چو شیشه‌ات بجان میگریزم

۴۶۱

... دارم — تحم غم تو سینه میکارم
ای آنکه بجلی چو جان عزیزت — آنچه در دل دارم
از بسکه رعایت مزاج تو کنم — کفتن نتوانم

خرمن

20134151129